

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228896

UNIVERSAL  
LIBRARY















اعلیٰ حضرت ہمایون رضا شاہ پهلوی شاہنشاہ ایران



والاحضرت همايون وليعهد جوان بخت ايران



# مصوّر حیات نامہ

جلد اول

سریندہ خواجہ کرمی  
بالتصحیح و مقابلہ

ارد شیر نیشای فرزند خدا رحم مرزا  
الہ آبادی (خاص)

آذر ماہ ۱۳۱۹

در زمان شہنشاہ و اگستہ علی حضرت رضا پور

در بندر - معمورہ بمبئی پور

بہای ہر جلد ۲ روپیہ شش

حق چاپ و تقلید و اقتباس محفوظ است کسی و نہ جانہ

ناشر طبع نظریہ



تذکره مندرجات کتاب مصوّف

مندرجات

سر آغاز

۱۳۳۳

فردوسی فرماید

گفتار در ستایش خرو

گفتار از نعت رسول و پیاران

## آغاز داستان پادشاهی کیومرث

یادشاهی هوشنگ

یادشاهی طہورث

یادشاهی حمشید

بر تخت نشستن ضحاک

وردیا و شاہی ضحاک

خواب و بدن ضحاک و تبعه خواستن از مؤبدان

و روح آمدن فزون و احوال آن

آغاز کتاب سام نامہ

گفتار و مشارکت در سامان دادن

رفتہ سامنے واپس رخساروں پر

3

۲

1.

11

14

15

10

2

۲۱

۲

3

F

4

۴

۲

2

## مذرجات

صفحه

- ۴۵ رسیدن سام بر منزل عالم افروز  
 ۴۷ رسیدن سام با یوان و دیدن صورت پریدخت  
 ۴۹ سخن گفتن سر و شش در گوشش سام  
 ۵۰ بی تابی کردن سام از حرمان پریدخت  
 ۵۱ بر آمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام  
 ۵۲ سخن گفتن لشکر با سام زریان  
 ۵۳ جواب لشکر دادن سام را  
 ۵۴ رفتن سام زریان با قلواد براه شهر چین  
 ۵۶ رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان  
 ۵۹ گفتار اندر خواب دیدن فریدون را (م)  
 ۶۶ کشته شدن سمنان بدست سام و هاشم قلواد (م)  
 ۷۰ کشتن سام زریان اثر دمارا (م)  
 ۷۵ اندر پادشاهی سام و خاور زمین  
 ۸۱ دیدن سام قلواد و رفتن عقب او  
 ۹۰ چگونگی احوال عالم افروز پری با سام زریان (م)  
 ۹۲ رفتن سام بشکار و دیدن قلووش را  
 ۹۳ دیدن سام قلووش را  
 ۹۹ در خواب دیدن سام پریدخت را

صفحه	مسند رجاءات
۱۰۵	کشته شدن تزد جاو و بدست سام
۱۱۴	چگونگی احوال سام با کوکال دیو
۱۲۵	کشته شدن کوکال دیو بردست سام زبمان
۱۲۸	رسیدن پریدخت و ملاقات کردن یک دیگر
۱۳۱	تعریف کردن پرنیوش از سام در نزد پریدخت
۱۳۴	رفتن سام بدر با فقور چین
۱۳۷	دیدن سام پریدخت را و بیوش شدن
۱۴۰	دیدن پریدخت سام را در پس پرده دبی تاب شدن
۱۴۲	خطاب کردن سام با شمع و رای زدن
۱۴۵	رفتن سام با فقور به شکار
۱۵۰	رفتن سام بیاع و چگونگی آن با پریدخت
۱۵۲	غزل خواندن سام بر در حرمسرای پریدخت
۱۵۶	غزل خواندن پریدخت
۱۶۰	آمدن فقور رنبرد پریدخت
۱۶۲	آگاه شدن فقور ملاقات سام با پریدخت و بند کردن سام را
۱۶۴	باز آمدن بسرد استان قلواد و قلووش
۱۶۹	باز آمدن بسرد استان فقور چین
۱۷۱	بی تاب شدن سام در زندان

صفحه

مندرجات

۱۷۵	آمدن قمر رخ دختر سهیل قسلدار به بند خانه و سام را خلاصی دادن
۱۷۸	آمدن سام بیای قصر پریدخت و شرح آن
۱۷۹	مناظره کردن سام با پریدخت
۱۸۰	مناظره کردن پریدخت با سام
۱۸۲	مناظره کردن سام با پریدخت
۱۸۴	مناظره کردن پریدخت با سام
۱۸۶	مناظره کردن سام با پریدخت
۱۸۸	مناظره کردن پریدخت با سام
۱۸۹	برگشتن سام از پای قصر و سر بکوه و بیابان گذشتن
۱۹۳	پشیمان شدن پریدخت و از عقب سام رفتن
۱۹۷	رسیدن پریدخت با سام و مصاف کردن با او
۲۰۰	باز آمدن بسرد استان عالم افروز با سام
۲۰۷	اگاه شدن فغفور از کار پریدخت و رها شدن سام از بند
۲۱۰	جنگ سام با تکش و کشته شدن تکش بدست سام
۲۱۶	جنگ کردن سام با فغفور چین و چگونگی آن
۲۱۹	رسیدن قلواد و قلوش بیاری سام
۲۲۲	چگونگی احوال پریدخت بدست عالم افروز پری

صفحه	مندرجات
۲۳۱	در شناختن پریخت دیوزاده را و چگونگی آن
۲۳۷	جنگ کردن طغان شاه بادیوزاده و چگونگی آن
۲۴۱	رزم پریخت با طغان شاه کشته شدن طغان شاه
۲۴۵	آمدن عالم افروز نزد سام و سخن از پریخت گفتن
۲۴۷	چگونگی رزم افغفور چین با سام نریمان
۲۵۱	جنگ سوار خاوری با فرستو کشته شدن سوار خاوری
۲۵۳	رزم قلواد با فرستو کشته شدن فرستو
۲۵۵	رسیدن نامه مرگ طغان شاه پیدایش شاه چین
۲۵۸	کشته شدن طفل تکش بدست سام نریمان
۲۶۳	بشیخون زدن پریوش و پرشاد بر دیوزاده فرهنگ
۲۶۷	کشته شدن پریوش بدست دیوزاده
۲۶۹	بزد سام نریمان با افغفور چین بار دوم
۲۷۳	فرار نمودن سام از بیکارو پناه بردن بدیر
۲۷۹	نامه نوشتن سام به افغفور چین
۲۸۵	جواب نامه افغفور چین با سام
۲۹۰	باز آمدن سام بدرگاه افغفور چین
۲۹۳	رفتن سام در شب دیدن پاسبان و نومید باز آمدن
۳۰۱	رای زدن افغفور با وزیر و فرستادن سام بجنگ نهنکال

مندرجات

ص

- ۳۰۶ آگاه‌ی یافتن نهنگال و شکر فرستادن به جنگ سام  
 ۳۰۸ داستان فغفور چین با پریدخت و چگونگی آن  
 ۳۱۰ جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن  
 ۳۱۵ نیزه زدن سام زریان بر کشتی بار دیگر  
 ۳۱۶ آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن  
 ۳۲۱ رفتن فرهنگ دیو زاده به خطا و چگونگی سام با نهنگال دیو  
 ۳۲۲ پاد پریدخت کردن سام را  
 ۳۲۵ نیز زدن قلوا و بر نهنگال دیو  
 ۳۲۶ مناجات کردن سام زریان  
 ۳۲۷ نعره زدن سام و سخن گفتن با قلو شش  
 ۳۳۰ آمدن زشت نام دیو و گرفتن قلو شش را  
 ۳۳۱ نعره زدن سام زریان بر دیوان  
 ۳۳۱ بستن دیو را بر آب  
 ۳۳۳ سخن گفتن سام زریان با نهنگال دیو ناپاک  
 ۳۴۱ فرستادن سام گردی به نزد فغفور چین  
 ۳۴۲ در چگونگی فرهنگ دیو با ترمش  
 ۳۵۶ خواب دیدن ترمش سام را و ترک بت برستی نمودن  
 ۳۵۹ جنگ کردن سام با فغفور چین  
 ۳۶۳ گفتگوی فغفور چین و پاسخ دادن سام زریان  
 ۳۶۶ جنگ تمش خان با سام زریان  
 ۳۶۹ یاری نمودن تمش خان بر سام و جنگیدن با فغفور چین



صفحه	مذرجات
۳۷۵	رفتن به روند و گرفتن فغفور را از اردو آوردن
۳۷۸	بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند
۳۸۱	داستان هیل جهان شور و با سام زریان و چگونگی آن
۳۸۶	گشته شدن جهان شور بدست سام
۳۸۸	گرفتار شدن سام بدست عالم افروز پری
۳۹۵	رفتن قلواد و قلویش و فریبگ بطلب سام و چگونگی آن
۳۹۷	چگونگی احوال سام بدست عالم افروز
۳۹۹	واقف نمودن عالم افروز قلویش را و بردن نزد سام
۴۰۱	بردن عالم افروز قلواد را نزد سام
۴۰۵	گشته شدن عالم افروز بدست سام زریان
۴۰۷	رها کردن فریبگ سام را از غلسمات عالم افروز
۴۱۳	رسیدن نامه منوچهر شاه نزد سام زریان
۴۱۹	نهان کردن پری دخت را بکلم فغفور در سردابه و آواز همرگ او
۴۲۲	خبردار شدن سام از مرگ پری دخت
۴۲۵	عاشق شدن قمر تاش بر پری نوش خاقان چین
.	بیرون بردن رضوان پری دخت را از سردابه و گرفتار
۴۲۹	شدن هردو بدست ایرها
۴۳۲	پایان جلد اول

# کتابنامه

سرانیده خواجوی کرمانی

با تصحیح و مقابله نشر

اردشیر بنشاهی فرزند خدا رحم مرزبان

اله آبادی (غاضع)

آبانماه ۱۳۱۹

در چاپخانه سلطانی در بکری بکری

قیمت هر جلد ۳ روپیه شش آنه

حق طبع در همه جا محفوظ است کسی بدو

اجازة ناشر طبع

نفسر



# بنام خداوند وادگر

## سر آغاز

برابر بایان فضل و ادب آشکار است که یکی از خصایص جریسته ملت  
 آنست که آثار گذشته گان خود را جمع آوری نموده و از دستبرد حواری  
 روزگار محفوظ دارند این بنده دو سال پیش ازین در کتابخانه ملا فیروز  
 و ربیعی یک جلد کتاب سام نامه خطی را ملاحظه نمودم و لے آغاز و  
 انجام آن کتاب افتاده و ناقص بود و نام گوینده آن هم بکلی معلوم نبود  
 در این مدت دو سال در جستجوی چنین کتابی بودم که بدست آورده نشر  
 سازم در جائی پیدا نکردم تا آنکه آغاز شهر یورماه ۱۳۱۹ به پونه رستم  
 و در آنجا از دوست دانشمند آقای پروفیسر نادر شاه منوچهر جی هو می که  
 یکی از اشخاص فارسی و دوستدار زبان فارسیست در این خصوص سخنی  
 بیان آوردم ایشان گفتند که یک نسخه سام نامه کامل در نزد اوست چنانچه  
 مایل باشم برای چاپ بمن میدهند و بنده را از نسخه دیگری آگهی داد که  
 در کتابخانه مانک جی لیمچی با تریا موجود است آنرا هم ملاحظه نمایم و باین  
 نسخه مقابله نموده چنانچه کم و زیادی بنظر میرسد اصلاح نمایم پس از آنکه به بهی  
 آدم رستم و در کتابخانه مانک جی و کتاب را از کتابدار گرفته ملاحظه کردم

نسخه مانک جی در آغاز داستان شکار رفتن سام شروع میشود و پایش  
 داستان داماد شدن سام را بطور ناگهان خاتمه می یابد ، که اصل داستان  
 دامادی را با انجام نمی رساند ، آن کتاب هم آغاز و انجامش ناقص است  
 ولی در متن آن چند داستان است که در این کتاب وجود ندارد ، ما  
 آنرا اقتباس نموده در این کتاب بچاپ میرسانیم باین علامت (م)  
 یعنی هر داستانی که از کتاب مانک جی اقتباس شده برای شناسایی  
 در آغاز آن داستان واژه میم را در میان ابروان می نگاریم و از آن  
 دوستان ارجمندم تشکر می نمایم که کتاب خود را بیدریغانه بمن سپردند ،  
 ازیشان سپاسگزارم ،

بنده هم با وجود گرانی فوق العاده کاغذ و کسادی بازار و دنیای  
 پر وحشت فتنه و گرانی اجرت چاپ و غیره باز هم تا آنجا که ممکن بود  
 بهای آنرا از ازان معین نمودم تا همه کس  
 دست رسی داشته باشند

## آگهی

نسخه خطی پروفیسر نادرشاه که ما آنرا با نسخه مانک جی با کمال دقت و صرف  
 وقت مقابله و تصحیح نموده اینک فشر میشود . آغاز آن قسمتی از شاهنامه  
 فردوسی بطور مختصر تا تولد فریدون نگارش رفته بود ما هم در این کتاب درج نمودیم  
 امید داریم که خوانندگان اگر سهوی خطائی ازان مشاهده نمایند بگویشم ندارند و یا  
 آنچه پوشتم را پذیرفته بدیده نیک بین خود ازان در گذرند - ( اردشیر خاضع )



ایک خلاصہ از زندگانی خواجوی کرمانی گویندہ کتاب "سامنامہ"  
از احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی بقلم فضل محترم آقای سعیدی  
اقتباس نموده درین کتاب چاپ میشود ،

(۱) نام و نسب مؤلفین اسم و نسب خواجور احمد جابو العطاء محمود بن علی  
ضبط کرده اند ، مؤلف تذکرہ میخانہ مینوید پدر او نام فرزند خود افضل الدین  
نموده و در عنوان نیز نام او را افضل الدین خواجوی کرمانی می نگارد . اما خود باسم  
خویش یکجا بیشتر اشارہ کرده و آن در حتام شنوی گل و نوروز است کہ گوئی

ولیکن من منید انم کہ امم  
غلام ہندوی زلف ایازم

پدر محمود آن لحظہ نامم  
چو محمود اربعی سر سرازم

(۲) مولد - ہمہ کس تاکنون متفق بوده است کہ مولد خواجو کرمان بوده و  
چون درین باب ہیچکس را شکلی نیست بحث را جایز نمی شمارم -

(۳) ولادت - خواجو خود در کتاب گل و نوروز در خاتمہ آن کتاب گوید

نگینہ آبوی شب ناف او ناف  
بیام آورده گردون خشت زین  
شدہ پنجاہ روز از ماہ شوال  
وہ افزون بر ہزار و شصت آید

شب روز الف از مہ شدہ کاف  
رسیدہ ماہ ذالحجہ بہ عشرین  
ز ہجرت ششصد و ہشتاد و نہ سال  
و گر مقدت ز روی می گشاید

ورت خود یزدجردی میدهد و	یکی را طرح کن از ششصد و شصت
و از پنج ملک شاهای سکالی	شده هفده ز دیماه جلای
دو صد را ضبط کن انکه دوشش خوا	که روشن گرددت سال ملک شاه
من از کتم عدم برداشتم راه	سمن زار وجودم شد چراگاه
بزرگوهی در آن دم بر کمر بود	شهنشاه فلک زرین سپر بود
زحل گو بود طالع را خداوند	به برج بره بود افتاده در بند

محقق میشود که خواجو شب یکشنبه بیست و نهم ذی الحجه ۸۹۰ هجری قمری متولد شد که مطابق بوده است ۱۰۶۱ رومی و ۵۹۰ یزدجردی و هفدهم دیماه جلای ۲۱۲ در زمانیکه آفتاب در برج جدی و زحل در برج حمل بوده است (۴) القاب - جمعی از تذکره نویسان او را ملک الفضلا و برخی دیگر خلا المعانی نوشته اند ،

(۵) تخلص وی خواجو بود دست (۶) سفر او به خواجو شام و بیت المقدس و حجاز و عراق سفر کرده است و نیز چنانکه درباره معاصرین و دربار گشته خواهد آمد اثری از او در بغداد و شیراز دیده شده است ،

(۷) محمد و مین دولت شاه جزو معاصرین سلطان ابوسعید خان بهمنی (۷۱۶-۷۳۶) پسر البجایتو محمد خدا بنده بهمنی پادشاه سلسله مغل ایران بود - خواجو را پیشمار و بجای دیگر در سلطنت معاصرین سلطان اویس (۷۵۷-۷۷۶) معروف شیخ اویس پسر امیر شیخ حسن الیکان دومین پادشاه از سلسله الیکانیان از خواجو نام میبرد -

(۸) مسلک تصوف - دولت شاهی می گوید که خواجو در سفر بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی متوفی در شب جمعه (۲۲ رجب ۷۳۶) رسیده است و مرید او شد و در صوفی آباد بخدمت او پیوست و اشعار علاء الدوله را جمع کرد و این رباعی در حق او گفته است ،

هر کوبه علی عمرانی شد از دوسوسه غارت شیطان وارست	چون خضر بر چشمت حیوانی شد مانند علاء الدوله سمنانی شد
---	--

(۹) رحلت - خواجو ۷۶۳ بوده و ۷۳ سال عمر کرده است ،  
(۱۰) مزار خواجو تنگ الله اکبر بر سر راه اصفهان بشیراز - و در انتهای جلگه ایست که شهر در آن واقع شده و نخستین محلیست که شیراز از آنجا دیده میشود ، (۱۱) اعقاب خواجو - خواجو را پسری بوده است بنام مجیر الدین ابو سعید علی ،

(۱۲) معاصرین خواجو - دولت شاه در باب معاصرین سلطان ابو سعید مینویسد از شعر خواجوی کرمانی و خواجه سلمان ساوجی و عبیدزاکانی و ناصر بخاری و میر کرمانی و مولانا مظفر هرویست ،  
آثار خواجوی کرمانی

(۱) دیوان ۸۸۰۰ بیت (۲) گوهر نامه ۱۰۰۰ بیت (۳) کمال نامه ۸۰۰ بیت (۴) گل و نوروز ۵۳۰۰ بیت (۵) سام نامه ۲۰۰ بیت (۶) هما و همایون ۴۴۰۰ بیت (۷) روضه الانوار ۲۰۰۰ بیت جمع ۲۷۵۰۰ بیت - ما در این کتاب بشرح سام نامه که آقای نفیسی نوشته اند



اکتفا میکنیم - سام نامه تاریخ اتمام سام نامه معلوم نیست و سنوزنه  
 کاملی از آن بدست من نیافتاده است بهمین جهت آنرا در آخر مثنویات  
 خواجو ذکر کردم ولی حدس میزنم که باید پیش از ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده  
 باشد زیرا که هما و همایون سال ۷۳۲ تمام شده و گل و نوروز در  
 ۷۴۲ و از آن پس تا ۷۴۴ متوالیاً ۳ مثنوی دیگر یعنی روضه الانوار  
 و کمال نامه و گهر نامه را سروده است ، و بعد از آن تا ۷۶۲ که علی نظام  
 زنده بوده است مثنوی دیگر سروده و لے در این زمان پیر بوده و بسیت  
 طبیعت می بایست طبع او کند شده باشد و از سرودن مثنوی احتراز  
 کند و چون فاصله در دوره شاعری او جز همان ده سالی که بین ۷۳۲  
 سرودن هما و همایون و ۷۴۲ نظم گل و نوروز است باز نیماند ،  
 حدس من باین است که سام نامه را در همین مدت ده سال سروده  
 است مخصوصاً با توجه باین نکته که در آن زمان طبع وی بدست  
 سرائی رغبت داشته زیرا که پیش از آن و بعد از آن دو داستان  
 دیگر هما و همایون و گل و نوروز را تمام کرده است و بناچار بر نظم سام نامه  
 که بهمان سبکست نیز رغبت داشته و پس از آن مثنویات دیگر که سروده  
 است یا در مواعظ و حکم بوده است مانند روضه الانوار و کمال نامه و یاد ملاح  
 مانند گزینا پس ظن غالب بر آن می رود که خواجو سام نامه را در فاصله بین  
 ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده باشد و از این کتاب هیچ یک از مؤلفین  
 تذکره ها و کتب دیگر که نامی از خواجو برده اند ذکر نکرده اند و نخستین بار

ذکر از آن بمیان آمده است بتوسط مستشرقین اروپا نیست بختی  
 نسخه کامل از این کتاب بدست نیاوردیم که قیاس قطعی توانم کرد  
 جز حدس و اتمکای بگفته پیشینیان بر مانی دیگر در میان نیست  
 مستشرق مشهور آلمانی اشپیگل در فهرست کتب خطی فارسی  
 کتابخانه دیوان هند نخستین کسی است که ذکر از سامنامه خواجو  
 بمیان آورده و یکت نسخه خطی از این کتاب را که نمرة ۱۹۰ در آنجا  
 ضبط است وصف می کند و پس از آن مقالاتی جداگانه در مجله  
 مستشرقین آلمان در باب همین کتاب نوشته است ،  
 پس از آن مستشرق فرانسوی ژول مہل مترجم معروف شہنامہ  
 فردوسی در مقدمه که ترجمه شہنامہ خود نوشته است ذکر می کند  
 که سامنامه شامل یازده هزار بیت و نسخه های ناقص از آن در کتابخانه  
 ملی پاریس و کتابخانه دیوان هند در لندن موجود است و خود نسخه کامل  
 فراهم کرده است که در آن بسیچو جہ اسم مؤلف و زمان زندگی او معلوم  
 نیست و آغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی از سلطنت منوچهر است  
 و از آن پس شرح زندگی سام پهلوان معروف میباشد و متعاقباً  
 او با پریخت مادر زال و این مشنوی به بحر متقارب و بوزن شہنامہ  
 فردوسیست پس از آن ذکر دیگری از سامنامه در فهرست کتب خطی  
 فارسی کتابخانه موزیہ بریتانیہ در لندن رفته است و در آنجا دو نسخه  
 از این کتاب یکی بشماره ۶۴۳ و دیگری بشماره ۹۴۱ موجود است

مستشرق معروف ریو مؤلف فهرست سابق الذکر مینویسد که نسخه  
اول حاوی ۲۰۰ بیت است که آغاز آن کتاب بدین بیت باشد

سیاس آن خدای ایزد در نهامی | که از کاف نون کرد گیتی بیا  
سراجم خا جو شدش نامه ششم <sup>بر خاتمه گرفت</sup> که فردوسیش مست شاهنامه ششم

و نسخه دیگر شامل ۸۰۰ بیت است از جمله -

سرانیده خواجهی مؤبد نواد	جنین کرد از ماه بی مهر یاد
--------------------------	----------------------------

دو نسخه سامنا در طهران موجود است ، اولی نسخه خطیست  
متعلق بفاضل معاصر آقای آقا مجتبی مینوی که آغاز و انجام آن  
افتاده و بهمین جهت بهیچوجه از نام گوینده و تاریخ سرودن آن  
اشعار ذکر نیست نسخه ایست مقطع کشتی بزرگ در ۲۷۷ ورق  
که هر ورق دارای سی بیت است به بحر متقارب و سر اسر است  
معاشقات و جنگهای سالست و هر چند که در سیاق کلام پیدا  
که از بدو و ختم آن مقدار سی متعنا به افتاده دارای ۸۹۶۷  
بیت میباشد که چندان از روی قدرت شاعرانه سروده نشده حتی  
بعضی اشعار بسیار رست و ناسره دارد ، اما نسخه دوم متعلق  
بکتابخانه مجلس شورای ملی ایرانست در طهران و نسخه ایست مقطع  
هشت صفحہ کوچک در ۱۰۰ ورق و هر ورق دارای ۳۵ بیت به بحر  
مقارب از ابتداء و انتهای این نسخه نیز افتاده و بیت اول از نسخه  
موجود نیست

زده ناوک اندر میان شصتنه <sup>مکنده سرتیغ و در دست نه</sup>

و بیت آخر

پس آنکه بجنبید همچون پلنگ کشید که کوکب تنگ تنگ



# بنام خداوند بخشنده مهربان

(فردوسی سرای)

کزین برتر اندیشه برنگذرد  
خداوند روزی ده و رهنمای  
فروزنده ماه ناهید و مهر  
نگارنده بر شده گوهر است  
نه بسنی مرغبان دویسنده را  
که او برتر از نام و از جایگاه  
تو هم در آنکس که تو هم آفرید  
نیاید بد و راه جان و خرد  
همان راستاید که بیند همی  
میان بندگی را بایست  
در اندیشه پخته گی کنج او  
همه چیز بر بستی او کو است  
ستود آفریننده را چون توان

بنام خداوند جان خسرد  
خداوند نام و خداوند جای  
خداوند گیاه و کردان سپهر  
ز نام و نشان و گمان برتر است  
به بینندگان آفریننده را  
نه اندیشه یابد بد و نیز راه  
چنان دان که هرگز نیاید پدید  
سخن هر چه از گوهران بگذرد  
خردگر سخن برگزیند همی  
ستودن نداند کس او را چو هست  
خرد را و جا ترا همی سنجداو  
که او قادر و حی فرمان رواست  
بدین آلت را می جان زبان

بهستیش باید که خستوشوی  
پرستنده باشی و جویند را  
ازین پرده برتر سخن گاه نیست  
توانا بود هر که دانا بود  
کنون تاجه داری پیار از خرد  
چه گفت آن سخن گوی مرد خرد

ز گفتار و پیکار یکسو شوی  
بزرگی فرمائش کردن نگاه  
به هستیش اندیشه را راه نیست  
زدانش دل پیر برنا بود  
که گوشش نبوشند زو بر خورد  
که دانا ز گفتار او بر خورد

## گفتار در ستایش خرد و عقل

خرد برتر از هر چه ایزد داد  
خرد را سناماد خرد دلکشای  
ازو شادمانی ازو مرد میست  
خرد تیره و مرد روشن روان  
همی وارو دیوانه خواند و را  
ازوئی بگرد و سرا آرچند  
خرد چشم و جانست چون بنگری  
نخست آفرینش خرد را شناس  
سپاس تو چشمست گوش و زبان  
خرد را و جان را که داند ستود  
چیکما چو کس نیست گفتن چه سود

ستایش خرد را به از روی د  
خرد دست گیرد بگرد و سرا  
ازو بر فرونی و هم زو نمیست  
نباشد همی شادمان یکزمان  
همان خویش بیگانه خوانده و را  
گسته خرد پای دارد به بند  
تو بی چشم روشن جهان نسیری  
نگهبان جان است آن سه پاس  
کزین سه رسد نیک و بد بی گمان  
و گر من ستایم که یار دشمن  
ازین پس بگو کافرینش چه بود

توئی کرده کردگار جهان  
 بیزدان گرای و بدو راه جوی  
 زهر دانشی چون سخن بشنوی  
 چو دیداریابی بشاه سخن  
 از آغاز باید که دانی درست  
 که یزدان زنا چیز پس آفرید  
 وزو مایه گوهر آمد چهار  
 یکی آتشی بر شده تا بناک  
 نخستین که آتش جنبش دید  
 وزان پس از آرام سردی نمود  
 چو این چار گوهر بجای آمدند  
 گهرهایک اندر دیگر خاستند  
 پدید آمد این کسب بد تیز و  
 ابروه و دو هفت شد که خدا  
 فلکهایک اندر دیگر بسته شد  
 زمین را بلندی بند جایگاه  
 ستاره بر سر برگشتی نمود  
 چو دریا چون دشت چون باغ و راغ  
 ببالید کوه آبها بر دید

شناسنده آشکار و نهان  
 بگیتی بپوی بر کس گوی  
 ز آموختن یک زمان لغت  
 بدانی که دانش نیاید بن  
 سرماییه گوهران از نخست  
 بدان تا تو انانی آید پدید  
 بر آوردی رنج و بی روزگار  
 میان آب و باد از بر تیره خاک  
 ز کرمیش بس خشکی آمد پدید  
 ز سردی همان باز تری فرود  
 ز بهر سپنجی سرای آمدند  
 ز هر گونه گردن بر افراختند  
 شکفتی نماینده نوبنو  
 گرفتند هر یک نزار و ار جای  
 بجهنمید چو کار پیوسته شد  
 یکی مرکز تیره بود و تپاه  
 بخاک اندرون روشنائی فرود  
 جهان شد بگردار روشن چراغ  
 سر رستی سوی بالا کشید

همی بر شد آتش فرو آید آب  
 کیارست با چند کونه درخت  
 بیالندارد جز این نیروئی  
 و زان پس چو بنبیدن آمدید  
 سرش زیر آید بسان درخت  
 خور و خواب و آرام جوید همی  
 نه گویا زبان و نه جو یا خود  
 نداند بدو نیات فرجام کار  
 چو دانا تواند بدو دادگر  
 چنین است فرجام کار جهان  
 ترا دانش دین رها ندرست  
 اگر دل نخواهی که ماند نرزد  
 بجفتا ریغیم سرت راه جوی

همی گشت گرد زمین آفتاب  
 بزیر اندر آمد سر نشان تخت  
 بنوید چو پویند کان هر سوئی  
 سر رستنی سوی بالا کشید  
 بگه کرد باید بدین کار سخت  
 بدان زندگی کام جوید همی  
 ز خار و ز خاشاک تن پرور  
 نخواهد از و بسندگی کرد گاه  
 از ایران کرد اتیج پنهان خبر  
 نداند کسی آشکار و نهان  
 در رستگاری بیایدت جست  
 نخواهی که دایم بوی مستمند  
 دل از تیریکه ما بدین آب شوی

## گفتار اندر نعت رسول یاران

چه گفت آن خداوند تنزل وحی  
 که من شهر علمم عیلم درست  
 دو فرزند او نور بیستنده را  
 نخستین سرنامداران حسن

خداوند امر و خداوند نهی  
 درست این سخن گفت پیغمبر است  
 حبیب جهان آفریننده را  
 چراغ جهان و مه انجمن

پس شیرزاده دلاور حسین  
 همه جان نهاده بشمشیر کین  
 همه پاک بودند و پر همی زگار  
 بر روی نباشد چو آدمی  
 گواهی دهیم کین سخن را از دست  
 منم بنده اهل بیت نبی  
 خود آن روز نامم بگیتی مباد  
 بدین زادوم و هم برین بگذرم  
 زمانه زبون کشتی روزگار  
 نیامد بگیتی چو حید رسوا  
 جهان آفرین تا جهان آفرید  
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد  
 چو هفتاد کشتی بر او خست  
 یکی پین کشتی بسان عروس  
 محمد بر او اندرون باغلی  
 خردمند کز دور دریا بید  
 بدانت کو موج خواهد زد  
 بدل گفت اگر بانسبی وصی  
 همانا که باشد مراد استگی

که آورد لشکر بدان دشت کین  
 همه دل سپرده بفرمان دین  
 سخنها می حیدر گزشت ارشما  
 چنین گفت پیغمبر شاهی  
 تو کوئی دو کوشش بر آواز او  
 ستاینده خاک پای وصی  
 که من نام حیدر ندارم بیاد  
 چنان دان که خاک پی حیدرم  
 که حیدر زدی دست در ذوالفقار  
 که دین دار عالم بدان نامدا  
 دلبری چو حیدر نیامد پدید  
 برای گنجینه موج او تند باد  
 همه باد با آنها بر افراشته  
 بیا راسته همچو چشم خروس  
 همان اهل بیت نبی و وصی  
 کرانه نه سپیداون ناپدید  
 کس از موج بیرون نخواهد شد  
 شوم غرقه دارم دو یار و  
 خداوند تاج و لوا و سریر



خداوند جوی دمی و انگبین  
 اگر چشم داری بدیگر سرا  
 کرت زین بد آید گناه من است  
 دولت کر براه خطا مایل است  
 هرا نکس که در دلش بغض قلقت  
 نباشد جز اهرمین بد کنش  
 مکر تا بازی نداری جبهه  
 همه نیکیت باید آغاز کرد

همان چشمه شیر و مای معین  
 بنزد نبی و وصی کبیر جا  
 چنین است این دین راه نیست  
 ترا دشمن اندر جهان خود دل است  
 از و خار تر در جهان مریت  
 که یزدان بسوزد آتش تنش  
 نیر گردی از نیکی همربان  
 چو بانیکنا مان بود هم نبرد

## آغاز داستان پادشاهی کیومرث

پژوهنده نامه باستان  
 چنین گفت کین تاج تخت و کلاه  
 چو آمد برج گل آفتاب  
 بتما بید از انسان برج بود  
 کیومرث شد در جهان که خدا  
 تخت و تختش برآمد ز کوه  
 از و اندر آمد همه پرورش  
 بگیتی بر و سال سی شاه بود  
 همی یافت از تخت شاهنشاهی

که از مرز بانان زند داستان  
 کیومرث آورد کوه بود شاه  
 جهان کشت با فرو آیین و آب  
 که گیتی جوان کشت از و کیسه  
 نخستین بکوه اندرون داشت جا  
 پلنگینه پوشید خود با گروه  
 که پوشیدنی نبود و نورش  
 بخوبی چو خورشید بر گاه بود  
 چو ماه دو هفته ز سر و سبی

دو دام و هر جا نور کش بدید  
 دو تاملی شدند یی تخت اوی  
 برسم نماز آمدنش پیش  
 پس بد مرا و رایگی نامجوے  
 سیامک بدش نام و فرخنده بود  
 ز گیتی بدیدار او شاد بود  
 بجانش پراز مهر کریان بدے  
 برآمد برین کار بر روزگار  
 بگیتی بند هیچکس دشمنش  
 بر شک اندر اهریس بدگال  
 یکی بچه بودش ز کرگ سترک  
 جهان شد بران دیو بچه تبأ  
 سپه کرد و نزدیک او راه بست  
 همی گفت با هر کسی راز خویش  
 کیو مرث شب زین کی آگاه بود  
 یکایک بیاید خسته سر و ش  
 مراد را گفت این سخن در بدر  
 سخن چون بکوشش سیامک پی  
 دل شاه بچه برآمد بخوشش

ز کستی نیز دیکت او آرمید  
 از ان فرزندان بر شده بخت اوی  
 از ان جایکه بر گرفتند کیش  
 هنرمند و همچون پدر خو بروے  
 کیو مرث را دل بد و زنده بود  
 که بس بار و رشاخ و بنیاد بود  
 ز نیم جدانش بریان بدے  
 فرو زنده شد اختر شمر یا  
 مکر در جهان بدین اهریش  
 همی رای زد تا بیا کند یال  
 دلاور شده با سپاه بزرگ  
 ز بخت سیامک چه از بخت شاه  
 همی تخت و دیهیم کی شاه جست  
 جهان کرد یکسر پرا و از خویش  
 که تحت می راجب سزا شاه بود  
 بسان پری پرنکیسند پوشش  
 که دشمن چه سازد همی با پدر  
 ز کردار بد خواه دیو پلید  
 سپاه انجمن کرد و بکشد گوشش

## کیومرث







پوشید تن را بچرم پلنگ  
 پذیره شدش اهرمن جنگجوی  
 سیامک بیامد برهنه تن  
 دوتامی اندر آورد بالای شاه  
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه  
 فرود آمد از تخت و یله کمان  
 دوزخسار پر خون و دل سوگوا  
 چو آگه شد از مرگ شاه انجمن  
 خروشی برآمد ز شکرزار  
 همه جامها کرده فیروزه رنگ  
 دود مرغ و بنجیر گشته گروه  
 برفتند با سوگواری و درد  
 نشستند بحیال با سوگواری  
 درود آوردندش بخته سروس  
 سپه ساز و برکش بفرمان  
 از ان بدکش دیوروی زمین  
 شه نامور سوی آسمان  
 بدان برتری نام یزدانش را  
 وز ان پس بکین سیامک نشست

که جوشن نبه آنگه امین جنگ  
 سپه را چو روی اندر آمد برو  
 بر آویخت با پورا هر مینا  
 بز دچنگ دار و نه دیو سیاه  
 ز تیمار گیتی بدو شد سپاه  
 زمان بر سر و گوشت پاره کنان  
 دو دیده پر از نم چو ابر بهار  
 که کم گشت سروسهی از چمن  
 کشیدند صف بر در شهر پای  
 دو دیده پر از خون رخ بازنگ  
 خروشان و دیله کمان سوی کوه  
 ز درگاه کی شاه برخاست کرد  
 پیام آمد از داور کردگار  
 کرینش مخروشش باز آرهوش  
 بر آورد یکی کرد از ان انجمن  
 پیرو از و پر دخت کن دل بکین  
 بر آورد و برخواست بر بدگمان  
 بخواند و بیالود مژگانش را  
 شب روز آرام و خفتن نیا

سیامک محبتی پور داشت  
 گرانمایه را نام هوشنگ بود  
 به نزد نیا یادگار پدر  
 نیایش بجای پدر داشتی  
 چونهاد دل کینه جنگ را  
 همه گفتنیها بد و باز گفت  
 که من لشکری کردخواهم  
 ترا بود باید همی پیش رو  
 پری و پلنگ آبخمن کردوشیر  
 سپاهش دو دایم مرغ پری  
 پس پشت شکر کیو مرث را  
 بیا دسیه دیوبی ترس باک  
 بهم بر شکستند هر دو گروه  
 بیا زید هوشنگ در پیش جنگ  
 کشیدش سراپای یکسر دوال  
 پای اندر افکند و بسیر دوار  
 چو آمد آن کینه را خواستگار  
 رفت جهان مرد را ماند از وی  
 جهان فریبنده را گرد کرد

که نزد نیا جای دستور داشت  
 که گفتی همه هوش فرزند بود  
 نیا پروریده مرا و آب  
 ز پیش دو چشمش نه بگذاشتی  
 بخواند آن کرا میانه هوشنگ را  
 همه راز را بر کشید از بهفت  
 خروشی بر آورد خواهم  
 که من رستنی ام تو سالار نو  
 ز درندگان کرک و ببر و دیر  
 سپه دار با کین گنه آوری  
 نمیره به پیش اندرون سپاه  
 همی با سان بر پرگت خاک  
 شدند از دو دایم دیوان ستوه  
 جهان کرد بر دیو ستوه و تنگ  
 برید از تن سرب بی بمال  
 دریده برو چرم و برگشته کار  
 برآمد کیو مرث را روزگار  
 نکر تا کرا نزد او آب روی  
 ره سرد پیمود و مایه نخورد



## سیاک



جهان سرسرخون قشان است  
چو آخر دشمن باید سپرد  
جهاندار هوشنگ بارای و داد

نماند بدو نیک بر هیچ کس  
همه رنجها باد باید شمرد  
بجای نیاتاج بر سر بخاد

## در پادشاهی شستن هوشنگ بجای پدر

گشت از برش چرخ سالی چهل  
چو بنشست بر جایگاه همه  
که بر هفت کشور منم پادشاه  
بفرمان یزدان پیروز گر  
وزان پس جهان یکسر آباد کرد  
نخستین یکی گوهر آذینک  
سرمایه کرد آهن آب گون  
چو شناخت آهنگری پیشه کرد  
پو این کرده شد خار و آبداد  
بجوی و برود آب را راه کرد  
چراگاه مردم برین فرسود  
بورزند هر کس از انان خویش  
وزین پیش کاین کار باشد هیچ  
همان کار مردم نبود یبرک

پراز هوش مغزو پراز داد دل  
چنین گفت بر تخت شاهنشاهی  
بر جای پیروز فرمان روا  
داد و دهش بسته دارم مگر  
همه روی گیتی پراز داد کرد  
بدانش جدا کرد آهن ز سنگ  
چو از سنگ خار کشیدش برون  
وز آهنگری آره و تیشه کرد  
ز دریا بها آبها بر فراخت  
بفرخندگی رنج کوتاه کرد  
پراکنده شد تخم و شست و دود  
برین چند شناخت سامان خویش  
نه بدخور و نه با جز از میوه هیچ  
که پوشیدنی شان همی بود برک



همه کوه شان بود آرا مکاه  
 نیاراهمیں بود آئین پیش  
 یکی روز شاه جهان سوی کوه  
 پدید آمد از دو چپیزی در آ  
 دو چشم از بر سر دو چشمه خون  
 نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ  
 بنور کیانی را شد ز دست  
 بر آمد سنگ کران سنگ خورد  
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ  
 نشد مار گشته و لیکن ز راز  
 بسنگ اندر آتش از و شد پدید  
 هر آنکس که بر سنگ آهن زدی  
 بگفتا فردیست آن ایزدی  
 که اورا سر غ چنین پدید  
 چو مرغان زیا زلمست محراب سنگ  
 ز هوشنگ نازد این سخن یادگار  
 جهان دار نزد جهان آفرین  
 یکی جشن کرد آن شب باده خورد  
 شب آمد بر افروخت آتش ز کوه

چنین بود آئین هوشنگ شاه  
 پرستیدن ایزدی بود کیش  
 گذر کرد با چند کس هم گروه  
 سه رنگ و تیره تن و تیر گاز  
 زرد و دهاش جهان تیره کون  
 گرفتش یکی سنگ شد پیش جنگ  
 جهان سوز مار از چنان جایست  
 همین و همان سنگ شد خورد  
 دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ  
 از آن هر دو سنگ آتش آمد فرا  
 کزو در جهان روشنی شد پدید  
 از و روشنائی پدید آمدی  
 پرستید باید اگر بخروے  
 همان آتش آنکاه قبا نهاد  
 بد از کاه شان آتش خوب رنگ  
 بسی با و چون او جهان شهریار  
 نیایس همیکرد و خواند آفرین  
 شده نام آن جشن فرخنده کرد  
 همان شاه در پیش او با گروه

جهانی به نیکی از و یاد کرد  
 ز تخم گورد و گوزن ثریان  
 برون آورد آنچه بدسودند  
 همی تاج را خوشیستن پرورید  
 بکشتند و سرشان بر همت پست  
 چهارم همورشن موی گرم  
 پوشید کالای پویندگان  
 بر رفت و جز از تام نیکی نبرد  
 با فنون داندیشه بی شمار  
 از و مردی ماند گاه می

از آباد کردن جهان شاد کرد  
 بدان ایزدی داد سرکشان  
 جدا کرد گاو خرد کوفتند  
 بدیشان بوزید و زیشان خرید  
 ز پویندگان هر چه میداشت دوست  
 چو روباه و قائم چو سنجاب نرم  
 بدینگونه از چرم پوشید گان  
 بخشید گستر و خور و دوسپر  
 بسی رنج برد اندران روزگار  
 چو پیش آمدش روزگار بهی

## گفتار در بیان پادشاهی طهمورث میفرماید و از حالات او

شد آن روز هوشنگ آن فرزند  
 نه نیز آشکارا نماید چهر  
 بشاهی کمر بر بیان بست  
 بخوبی چه مایه سخنما براند  
 مرا زید آن تاج و آیین گاه  
 پس آنکه درنگی کنم کرد پامی

زمانه دادش زمانی درنگ  
 نه پیوست خواهد جهان با تو مهر  
 بیاید به تخت پدر بر نشست  
 همه موبدان از لشکر بخواند  
 چنین گفت که مرد تخت کلاه  
 جهان از بدیها بشویم برای

شماره در این کتاب  
 به کارخانه طهمورث

ز هر جای کوی که دست دیو  
 هر آنچه ز کاندز جهان سودمند  
 پس از پشت پیش و بر پشت می  
 بگوشش ازو کرد پوشش بجای  
 نه پویندگان هر چه بد پیش رو  
 رمنده و دانا را همه بنگرید  
 بچاره بیاوردش از دشت کوه  
 ز مرغان همه آنکه بد نیک ساز  
 بیا موخت و آموختن شان گرفت  
 بفرمود شان تا نوازند گرم  
 چو این کرده شد ماکیان و خروس  
 بچاره بنزد یک مردم کشید  
 چنین گفت کین رانیایش کنی  
 که او دادمان برده دستگاه  
 مرا و رایکی پاک دستور بود  
 کز ره بصر جاشکرفت نام  
 همه روز بسته ز خوردن دواب  
 چنان بر دل هر کسی بود دست  
 سرمایه بدختر شاه را

که من بود خواهم جها را خید  
 کنم آشکارا گشایم ز بند  
 برید و بر شستن نهادند روی  
 بگشتر دنی بد هم او بر سنمای  
 خورشش کرد شان سبز و گاه  
 سیه کوش و دیو از میان برگزید  
 به تنگ آمدند ز آنکه بدزان کرد  
 چو باز و چو شاهین گردن فرا  
 جهانی از و ماند اندر شکفت  
 نخواستند شان جز با و از نرم  
 کجا بر خرو شدند که زخم کوس  
 نفقه همه سود مندی گزید  
 جهان آفرین راستش کنی  
 ستایش مرا و را که بنمود راه  
 که رایش ز کرد از بدور بود  
 نزد جز به نیکی بهر جای گام  
 به پیش جهاندار بر پای شب  
 نماز شب و روز آئین است  
 در بند بد جای بدخواه را



# طهمورث دیوبند



همه راه نیکی نمودی بشا  
چنان شاه نالوده کشت از بی  
همان اهرمن را با فسون بست  
زبان تا زمان زیش بر سائی  
چو دیوان بید نکردار او  
شدند انجمن دیو بسیار  
چو طهورت آگه شد از کارشان  
بغرم جهاندار بستش میان  
همه نیزه داران دافسون کرا  
دمنده سیه دیو شان پیش رو  
جهاندار طهورت پاک دین  
یکایک بیاراست با دیو خبیث  
ازیشان دو بهره با فسون بست  
کشیدند شان کشته و بسته خوا  
که مارا مکش تا یکی باهر  
یکی نامور دادشان زینهار  
چو آزادشان شد سر از بند او  
نوشتن بنجر و بیاختند  
نشسته همانا که نزدیک سی

زمنه راستی خواستی پایگاه  
که تابید از و نسره ایزد  
چو بر تند رو بار کی بر شست  
همی گرد گیتیش بر تانته  
کشیدند گردن ز گفتار او  
که پر دخت ماتند از و نگاه فر  
براشفت و شکست بازارشان  
بگردن بر آورد گر ز گران  
برستند جادو سپاهی کرا  
همی با سمان بر کشیدند عو  
بیاد کمر بسته بر رزم و کین  
نه بد جنگشان را فراوان و زنگ  
و کرشان بگر ز گران کردست  
بجان خواستند از زمان زینهار  
که آموزست آنچه آید به  
بدان تا نهانی کنند آشکار  
بجستند تا چار پیوند او  
دلش را بدانش میفرختند  
چه رومی چه تازی و چه پارسی



چه سخی که چینی و چه پهلوی  
جهان داری سال ازین بیشتر  
رفت او و سر شد از دور و زنگار  
جهان را میسر چه خواهی و  
براری یکی را بچرخ بلند  
کرا نمایه جمشید فرزند ک  
بر آمد بران تخت فرخ پدر

نخا رنده آن کجا بشنوی  
چگونه پدید آوری میسر  
همه رنج او ماند از و یادگار  
چومی بدروی پروریدن چه سود  
بیاریش تا که بخاک نژند  
کز بست و یکدل پر از پند او  
برسم کیان بر سرش تاج زر

## پادشاهی نشین جمشید در ایران

کمر بسته با فر شاهنشاهی  
زمانه بر آسود از و داری  
جهان را فتنه زده با و آردی  
منم گفت با فتنه از و دی  
بدان تا ز بد دست کونه کنم  
نخست آلت جنگ را دیت  
بقتر کئی نام کرد آهسته  
چو خفتان و پرن در ع و برکتوا  
بد و اندرون سال پنجاه و پنج  
دگر پنجه اندیشه جامه کرد

جهان سر بر کشته اورازی  
بفسرمان او مرغ دیو پری  
فروزان شده تخت شاهی و دی  
همم شهر یاری و هم موبدی  
روان را سوی روشنی ره کنم  
در نام جستن بگردن سپرد  
چو خود ز ره کرد و چون جوشنا  
همه کرد پید ابرو شن روان  
بیرد او ازین چند بنهاد و کج  
که پوشد بهیگام ننگ نبرد



# هوشنگ



ز تهمان و ابریشم و موی قنبر  
 بیا موخت شان رشتن و تافتن  
 چو این کرده شد ساز دیگر نه  
 ز پیشیگان ساز میدان گرفت  
 کرده ای که آموزیان خوانیش  
 جدا کرد شان از سیان کرده  
 بدین تاپرستش بود کارشان  
 صنی تیر بر کرد و پیشانند  
 کجا شیر مردان جنگ آوردند  
 کرایشان بود تحت شاه پای  
 کزده ای سه دیگر کزیشان سپاس  
 بکارند و درزند و خود بدورند  
 ز فرمان آواز و خورد پوش  
 تن آزاد و آباد گیتی برو  
 چو گفت آن سخن کوی آزاده  
 چهارم که خوانند این خوشی  
 کجا کارشان همگنان پیشه بود  
 بدو اندرون سال پنجاه نیز  
 ازین هر یکی را سیکی یا پگاه

قصب کرد و پر مایه و بیابان  
 بتاراندرون پودر اتافتن  
 زمانه بدو شاد و او نیز شاد  
 بدین اندرون نیز بجان گرفت  
 برسم پرستندگان و آیش  
 پرستند را جای که کرد کوه  
 توان پیش رویشان جهان دارشان  
 همی نام بنیاریان خوانند  
 فروزند و آشکر و کشورند  
 دزیشان بود نام مردی بجا  
 کجا نیست بر کس ازیشان هر اس  
 بگاه خورش پرورش بشمرند  
 ز آواز بیغازه آسودگوش  
 بر آسود از داور گفت و کو  
 که آزاده را کاهلی بسند کرد  
 همه دست و رزان با سرکشی  
 روان شان همیشه پرازشه بود  
 بخورد و بخشید و زبید چیز  
 سزاوار بگزید و بنمود راه

بفرمود دیوان ناپاک را  
 هر آنچ از گل آمد چو بشتنا ختند  
 بر سنگ و بچ دیو دیوار کرد  
 چو کر باب و کا خضای بلند  
 ز خارا گهر خست یک روزگار  
 بچنگ آمدش چند گونه گهر  
 ز خارا با فسون پدید آورد  
 چو زنگار و کافور و چون مشکنا  
 پر شکلی و دربان هر در دهن  
 همه را از زانین کرد آشکار  
 گذر کرد از آن پیش بختی بر آب  
 چنین سال پنجه بورزیدین  
 همه کردی نصا چو آمد پدید  
 چو آن کارهای وی آمد بجای  
 بفر کیانی کی تحت ساخت  
 که چون ساختی دیو برداشتی  
 چو خورشید تابان میان هوا  
 جهان انجمن شد بدان تحت او  
 ز جمشید بر گوهر افشانند

بر آب اندر آینه شش خاک را  
 سبک خشت را کالبه خستند  
 بخت از برش بندسی کار کرد  
 چو ایوان که باشد پناه از گزند  
 همی کرد از روشن خواسنگار  
 چو یاقوت و چون لعل چون بیم وز  
 شد آراسته بند بار اکلید  
 چو عود و چو عنبر چو بویا کلاب  
 چو در در و مندی چو گاه ترند  
 جهان را نیامد چنو خواستار  
 ز کشور بکشور چو آمد شتاب  
 بدید از هنر بر خرد بسته چیز  
 بایستی جز از خوشتن را ندید  
 ز جایی می بر تر آمد بی پای  
 چو مایه بدو گوهر اندر شناخت  
 ز هامون بگردون بر افراشته  
 نشسته بر دشتاه فرمان روا  
 شکفتی فرو ماند از بخت او  
 بران روز را روز نو خوانند





# جشنید جم



سر سال نو هر مژ و سرورین  
 بزرگان بشادی بیاراستند  
 چنین جشن فرخ از آن روزگار  
 چنین سال سیصد همی رفت کا  
 زینج و زبده شان نبود آگهی  
 بفرمانش مردان نهاده دو گوش  
 چنین تا برآمد برین سالین  
 چو چندین برآمد برین روزگار  
 بهماں سر بر کشته اورا رهی  
 یکایک بفر کشتی بنکرید  
 منی کرد آن شاه یزدان شناس  
 گرانمایگان از لشکر بخواند  
 چنین گفت با سال خورده همان  
 هنر در جهان از من آمد پدید  
 جهان را بخوبی من آراستم  
 خور و خواب آرام شان از منست  
 بزرگی و دیهیم و شاهی مراست  
 همه موبدان سرنگنده نگون  
 چو این گفته شد فریزدان از

بر آسود از رنج تن دل زمین  
 می جام و راسگران حواستند  
 بمانده از آن خسروان یادگار  
 ندیدند مرگ اندران روزگار  
 میان بسته دیوان بسان رهی  
 زرامش جهان پر ز آواز نوش  
 همی یافت از شاه سرکیان  
 ندیدند جز خوبی از کردگار  
 نشسته جهاندار با فرهی  
 بگیتی جز از خوشیستن رانید  
 زیزدان به چید شد ناسپاس  
 چه مایه سخن پیش ایشان برآ  
 که جز خوشیستن راندانم جهان  
 چو من نامور تخت شاهی ندید  
 چنان کشت گیتی که من خواهم  
 همان پوشش و کام شان از منست  
 که گوید که جز من کسی پادشاست  
 چرا کس نیارست گفتن که چون  
 گشت جهان شد پراز گفتگو

هنر چون به پیوست با کردگار  
چو گفت آن سخن کوی با ترش و شو  
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس  
به بیشید بر تیره گون گشت روز

شکست اندر آرد و بر کشت کار  
چو خسرو شوی بندگی را بکوش  
بدش اندر آید ز هر سو هر اس  
همی کاست نو فتر کستی فروز

## بر تخت نشستن ضحاک در ایران زمین

یمنی مرد بود اندران روزگار  
که انما به هم شاه و هم نیک و  
همان کاود و شان بفرمان بری  
بشیر آنکسی را که بودی نیاز  
پسر بد مران پاک دین رایجی  
جهان جوی را نام ضحاک بود  
کجا بیور از پسלו آن شمار  
ز اسبان تازی بزین ستام  
شب و روز بردی بهر ره برین  
جنان بد که ابلیس روزی بگاه  
دل مستر از راه نیکی ببرد  
بد و گفت پیمانست خواهم نخست  
بد و گفت جز تو کسی در سراے

زدشت سواران نیزه گذار  
ز ترس جهاندار با باد سرد  
همان تازی اسبان هند بری  
بدان خواسته دست کردی دراز  
کش از مهر بهره بندانگی  
دلیه و چو سکار و ناپاک بود  
که بد از زمانش و راه هرا  
و را بود چندان که بردند نام  
ز راه بزرگی ز آزاد کین  
بیامد بسان یکی نیک خوا  
جوان گوش گفتار او را سپرد  
پس آنکه سخن در کشایم درست  
چرا باشد این نامور که خدای



## ضحاك



چه باید پدر را پس چون تو بود  
 زمانه برین خواجه سالخورد  
 بگیر این سربازان را که او  
 بدین گفت من چو دارم وفا  
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد  
 با بلیس گفت این سزاوارست  
 بدو گفت اگر بگریزین سخن  
 بماند بگردنت سو کند و پند  
 سیر مرد تازی بدام آورید  
 بپرسید کین چاره با من بگو  
 بدو گفت من چاره سازم ترا  
 مران پادشاه را در اندر سرای  
 گرانمایه شبگیر برخاستی  
 سروتن بستی نهفته ییغ  
 بران راه و اژدنه دیو نژند  
 بس ابلیس و اژدنه بالای چاه  
 بچاه انداختاد بشتش شکست  
 زهر نیک و بد مرد آزاد مرد  
 همی پروریدش ناز و برنج

یکی پندت از من بپایه شنود  
 همی دیر ماند تواند ز سر  
 ترا زیب داند جهان چاه او  
 جهان را تو باشی یکی پادشاه  
 ز خون پدر شد و لشش پر زود  
 دگر گوئی کین رای در کار نیست  
 بتابی ز سو گند و پیمان من  
 بدورت بماند خوار از چمن  
 چنان شد که فرمان او برگزید  
 چه رویست این را بهمانه بخو  
 بخورشید سربازم ترا  
 یکی بوستان بود بس دلگشای  
 ز بهر پرستش بیاراستی  
 بر تنده با او بر دی چراغ  
 یکی ژرف چائی بره بر کبند  
 بخاشاک پوشید و کردش چور  
 شدان نیک دل مرد نیردان سیت  
 بفرزند پرناورد باد سرد  
 مدو بود شاد و مدو داد گنج



جنان شد که آن شوخ فرزند او  
 بخون پدر کشت همه استخوان  
 که فرزند اگر چه بود زه شیر  
 و گرد نهادش سخن دیگر است  
 سبک مایه ضحاک بیدادگر  
 بسر بنهاد افسر تازیان  
 چو ابلیس پیوسته دید این سخن  
 بدو گفت که سوی من تافتی  
 اگر همچنین سر بفرمان کنی  
 جهان سر بر پادشاهی تراست  
 چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت  
 جوانی بر آراست از خوشی متن  
 همیدون بضحاک بنهاد روی  
 بدو گفت اگر شاه را در خورم  
 چو بشنید ضحاک بنواختش  
 ز بهر گوشت و ز مرغ و ز چارپا  
 کلید خورشید خان پادشاه  
 بخونش پرورد مانند شیر  
 سخن هر چه گوید بفرمان کند

بخت تا ز ره شرم پیوندا  
 ز دانا شنید ستم این داستان  
 بخون پدر او نباشد دلیر  
 بجوینده راز از مادر است  
 بدین چاره بگرفت جای پدر  
 برایشان بخشید سود و زیان  
 یکی پند برانوافسگندین  
 ز گیتی همه کام دل یافتی  
 نه پیچی ز گفتار و پیمان کنی  
 دو دو مردم و مرغ ماهی تراست  
 دگر گوئی او چاره بر شکفت  
 سخن کوی و مینا دل و پاک تن  
 نبودش بجز آفرین گفت و کوی  
 یکی نامور پاک خائب کرم  
 ز بهر خورشیدش جای که ساختش  
 خورشید کرد و آورد یک یک بجای  
 بدان داد دستور فرمان روا  
 بدان تا کند پادشاه را دلیر  
 بفرمان او دل کرد و گمان کند

خورش زرد و خایه و ادشت  
 بخورد و برو افسرین کرد سخت  
 چنین گفت ابلیس نیز نگ ساء  
 که فردا از ان گونه سازم خورش  
 برفت و همه شب سگالش گرفت  
 دیگر روز چون گنبد لا جور و  
 خورشهای کبک و تذو سفید  
 سیوم روز را خوان ز مرغ و بره  
 بروز چهارم چون بختا دخوان  
 بدون اندرون زعفران و گلآ  
 چو ضحاک دست اندر آورد خورد  
 بدو گفت بنگر که با آرزوی  
 خورش گرد و گفت اسی پادشاه  
 مرادل سر اسر پرازمهرت  
 یکی با جتم هست نزدیک شاه  
 که فرمان دهد بر سر کتف اوی  
 چو ضحاک بشنید گفتار اوی  
 بدو گفت دادم من این کام تو  
 بفرمود تا دیو چون جنت اوی

بدان داشتش چند که تندرست  
 مزه یافت زو خوردنش نیکبخت  
 که جاوید زی شاه کردن فرأ  
 کزو باشدت سر بر پرورش  
 که فردا چه سازم ز خوردنش  
 بر آورد و بنمود یا قوت زرد  
 بسازید و آمد دلی پر امید  
 بیار استش گونه گون گیسره  
 خورش سانت از بره گاد و جوا  
 همان سالخورده می و شکتاب  
 شکفت آمدش ز انکه هشیار مرد  
 چه خواهی بگویی از من اسی نیکویی  
 همیشه بیاشی تو فرمان روا  
 همه توشه جانم از چهرتست  
 اگر چه مرا نیست این جایگاه  
 بوسم بمالم برو چشم و روی  
 نهانی ندانست بازار اوی  
 بلند ی بگیرد بدین نام تو  
 همی بوسه زد بر سر کتف او

چو بوسید شد در زمان ناپید  
 دو مار سیه از دو کتفش پرست  
 سرانجام بهرید و هر دو ز کتف  
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه  
 حکیمان سرزانه جمع آمدند  
 ز هر گونه نیزنگها ساختند  
 بسان پرشکی پس البیس گفت  
 بدان گفت کین بودنی کار بو  
 خورشس ساز و آراشی نخورد  
 بجز مغز مردم ده شان خورش  
 و گرنه دیواندین جبت و جوی  
 بدان تایکی چاره ساز و نهان  
 از ایران برآمد از ان پس و ش  
 سیگشت خشن روز سپید  
 بر او تیره شد فرّه ایزدی  
 پدید آمد از هر سوئی خسرو  
 سپه کرده و جنگ راست  
 یکایک ز ایران بیامد سپاه  
 ستودند کاینجا کی مستر است

کس اندر زمان این شگفتی ندید  
 عمین کشت و از هر سوی چاره  
 سر و کربانی ازین در شگفت  
 برآمد و کرباره از کتف شاه  
 همه یک یک و استا نهادند  
 مران در در چاره نشناختند  
 بفسر انکی نزد صفا کشت  
 بمان تا چه کرد و چه باید و رو  
 نشاید جز این چاره نیز کرد  
 مگر خود بمیرند از ان پرورش  
 چه جبت و چه دید اندین گفت و گو  
 که پرداخت ماند ز مردم جهان  
 پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش  
 گشتند پیوند های جدید  
 بکتری کرایند و نابخردی  
 یکی نامجوی از هنر پهلوی  
 دل از مهر جشید پرداخت  
 سوی تازیان برگرفتند راه  
 پر آتش دل و اثر و با پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی  
 بشاهی بروا فرین خوانند  
 یکی اثر دها نشس بیاید چو باد  
 ز ایران و از تازیان شکری  
 سوی تخت جمشید بنهاد رو  
 چو جمشید را بخت شد کس درو  
 برفت و بدو داد تخت و کلاه  
 نهان گشت و گیتی برو شد سیاه  
 چو صد سالش اندر جهان کس ندید  
 صدم سال شد روزگار چنین  
 نهان بود چند از دم اثر دها  
 چو ضحاکش آورد او را بچنگ  
 بازه سر بر سر بدو نیم کرد  
 شد آن تخت شاهی آن دشتگاه  
 از پیش بر تخت شاهی که بود  
 گذشت بر و سال تا هفتصد  
 چه باید همی زندگانی دراز  
 همی پروراندت باشه نوش  
 یکایک چه گوئی که گسترده مهر

نهان دیکسر بضاک روی  
 و را شاه ایران زمین خوانند  
 با ایران زمین تاج بر سر نهاد  
 گزین کرد و گردان هر کشوری  
 چو انگشتری کرد گیتی بروی  
 بتناث اندر آمد سپهر نو  
 بزرگی و دیهیم گنج و سپاه  
 سپرده بضاک تخت او کلاه  
 ز چشم بد مردمان ناپدید  
 پدید آمد آن شاه ایران زمین  
 نیامد بفرجام هم روزها  
 یکایک ندانش سخن رازنگ  
 جهان را از و پاک نبی میم کرد  
 زمانه بودش چو بیجا ده گاه  
 وز آن رنج بردن نیامدش سود  
 پدید آوریده ره نیک و بد  
 چو گیتی نخواهد گشتا دنت را  
 جز آوار زست نیاید بگوش  
 نخواهد نمودن بتدبیر همی

بدوشاد باشی و نازی بدو  
یکی نغز بازی برون آورد  
دلهم سیر شد زین سرای سپنج

همه را ز دل برگشائی برو  
بدلت اندر از درخون ورد  
خدایا مرا زود در میان زرنج

## در پادشاهی ضحاک و مال احوال وی گوید

چو ضحاک بر تخت شد شمر یا  
سر اسر زمانه بدو گشت از  
نمان گشت آئین فرز انکان  
هنر خوار شد جادوئی ارجمند  
شده بر بدی دست دیوان در آن  
دو پاکیزه از خانه جمشید  
که بشعید راه رود خواهر بدند  
ز پوشیده رویان یکی شهر ناز  
بایوان ضحاک بردندشان  
بر و ر و شان از ره جادوئی  
ندانست خود جز بد آموختن  
چنان شد که هر شب دو مرد جوان  
خورشک بر دی بایوان شأ  
بکشتی و مغزش بر دهن آختی

بر و سالیان انجمن شد هنر  
بر آمد برین روزگار دراز  
پراگنده شد کار دیوانگان  
نمان راستی آشکارا گزند  
به نیکی بند این سخن جز بر از  
برون آوردند لکران چو بید  
سر بانوان را چو افسر بدند  
و گر پاک دامن بنام او نوا  
بدان اثر دهاش سپردندشان  
بیا محنت شان کثر می بد خوئی  
جز از کشتن و غارت و خستن  
چه کسبتر چه از تخمه پهلوان  
از آن ساختی راه درمان شاه  
مرآن اثر دها را خورش ساختی



دو پاکیزه از کشور پادشاه  
 یکی نامش اریل پاک دین  
 چنان بد که بودند روزی بهم  
 ز بیدادگر شاه و از لشکرش  
 یکی گفت ما را بخوالیگری  
 وزان پس یکی چاره ای خشن  
 مگر زین دوتن را که یزید خون  
 برقتند خوالیگری ساختند  
 خورش خانه پادشاه جهان  
 چو آمد بهنگام خون ریختن  
 از آن روز بانان مردم کشان  
 ز نان پیش خوالیگران تاختند  
 بر آورد خوالیگران را جگر  
 همی بنگرید این بدان آن بین  
 وزان هر یکی را سپرداختند  
 بدون کرد مغز سرگو سپند  
 یکی را بجان داد ز نهام گفت  
 نگر تا نباشی با باد شمس  
 به بجای سرش زان سر بی

دو مرد گرانمای پارسا  
 و گر نام گریل پیش بین  
 سخن رفت هرگونه از پیش کم  
 وزان رستمهای بداند ز خورش  
 برشته شدن از ره چاکری  
 ز هرگونه اندیشه انداختن  
 یکی را توان آوردین برون  
 خورشهای اندازد پروا خستند  
 گرفت آن دو بیداد خروجا  
 ز شیرین روان اندر او خلیق  
 گرفتند دو مرد جوازرا کشان  
 ز بالا بروی اندر انداختند  
 پراز خون دو دیده پراز کینه سر  
 ز کردار بیداد شاه زمین  
 جز آن چاره نیز شناختند  
 بیا میخت با مغز آن ارمبند  
 نگر تا نیاری سر اندر نهفت  
 ترا از جهان کوه دشتست بهر  
 خورش ساختند از پی اثر دما

ازین گونه هرا هیان سی جوان  
 چو گرد آمدی مرد از ایشان دوست  
 خورشگر بدیشان نری چند و میش  
 کنون گردوز آن تخمه دارد ترا  
 پس آئین ضحاک و ازونه خوی  
 ز مردان جنگی کی خواستی  
 کجا دختر ی یافتی خوب روی  
 پرستنده کردیش در پیش خویش  
 چو از روزگارش چهل سال ماند

ازیشان نمی یافتندی و آن  
 بر آنسان که نشناختندی کمیت  
 سپری و صحرانمادی پیش  
 که آباد باید بدل برش باد  
 چنان بد که چون می بدش از زو  
 بکشتی و باد یو بر خاستی  
 پرده درون بر زدی گفتگوی  
 نه رسم کسی بدنه آئین کیش  
 نگر تا بسر برش یزدان چه راند

## خوابیدن ضحاک و تعبیر بستن از موبدان

در ایوان شاه ی شب تیره بان  
 چنان دید که شاخ شاهنشاهان  
 دو همتر یکی بستر اندر میان  
 که بستن و بستن شاه هوا  
 و مان پیش ضحاک رفتی بجنک  
 یکایک همین کرد کمتر بال  
 بدان ره دو دستش بستی چون  
 سمی تا ختی تا دماوند کوه

بجواب اندرون بود بار نوا  
 سه جنگی پدید آمد از ناگهان  
 به بالای سرو و بفرکی  
 بدست اندرون گرزه گاو سار  
 زوی بر سرش گرزه گاو رنگ  
 ز سرتا پایش کشیدی و آل  
 نهادی بگردنش بر پا لنگ  
 کشان و دوان انپی آن گروه



یکی چاه بد اندر آن کوه سیت  
 به پیمید ضحاک پید و گر  
 یکی بانگ بر زد بخواب اندرون  
 به جستند خورشید رویال ز جای  
 چنین گفت ضحاک را ارنواز  
 که خفته با آرام در خان خوش  
 زمین هفت کشور بفرمان تست  
 بخورشید رویان سپه دار گفت  
 گرایدون که این داستان شنوید  
 بشاه گرانمایه گفت ارنواز  
 تو انیم کردن مگر چاره ای  
 سپه بد گشاد آن نهان از هفت  
 چنین گفت بانامور خور و  
 نگین زمانه سر تخت نشست  
 تو داری جهان زیر انگشتری  
 زهر کشوری کرد کن مهرستان  
 سخن سر بر مهران را بگو  
 نگه کن که هوش تو بر دست گیت  
 چو دانستیش چاره کن آن زمان

بچاه اندرون برودش بست  
 بدیدش از هول گفتی جگر  
 که سوزان شد آن غانه صدون  
 از آن غنفل نامور که خدای  
 که شاه چاه بودت نگونی برار  
 بدین سان تبریدی از جان خویش  
 دو دیو مردم نگهبان تست  
 که این خواب را باز باید هفت  
 شود تان دل از جان من ناپید  
 که بر ما بیاید گشادنت راز  
 که بیچاره اسی نیست پتیاره ای  
 همه خواب یک یک با ایشان گفت  
 که گذار این راز چاره جو  
 جهان روشن از نامور تخت  
 دو مردم و مرغ و د بود پری  
 ز اختر شناسان و افسون گر  
 پژوهش کن و رازها باز جو  
 ز مردم نژاد است یا خود پرست  
 بخیره تر کس از بد بگمان

شمع پریش از خوش آمد سخن  
 جهان از شب تیره چون پر ز غ  
 تو گفتی که برگسند لاجورد  
 سپید هر آنجا که بد مؤبد  
 ز کشور نیز یک خویشش آورد  
 بخواند و بیک جایشان کرد کرد  
 بگفت اما زود آگه گسند  
 نهانی سخن کردشان خواست  
 که برین زمانه کی آید بر  
 گر این را ز بر ما بپاید گشاد  
 لب مؤبدان خشک و خسار تر  
 که گر بودنی باز گوئیم راست  
 و گرنه نشود بودنی با درست  
 سه روز اندر آن کار شد روزگار  
 بروز چهارم بر آشفست شاه  
 که گرنه دمان دار باید بسود  
 به مؤبدان سرنگنده نگون  
 از آن نامداران بسیا هوش  
 خردمند و بیدار و زیرک بنام

که آن سر و پروین رخ افکن  
 همان که سر از کوه بر زد چراغ  
 بگستر و خورشید یا قوت زرد  
 سخن دان و بیدار دل بخند  
 بگفت آن جگر خسته خوابی که دید  
 و زیشان همی حبت در مان درد  
 روان را سوی روشنی ره سپید  
 ز نیک و بد و گردش روزگار  
 که باشد این تاج و تخت و کمر  
 و گر سر نخواری بیاید نفا  
 زبان پر ز گفتار با یک و گر  
 شود سر سبکسار و تن بی بهار  
 بیاید هم اکنون ز جان و ست  
 سخن نفس نیارست کرد آشکار  
 بر آن مؤبدان نماینده را  
 و گرنه نمانی بیاید نمود  
 بد و نیمه دل دیدگان پر ز خون  
 یکی بود بیسناد و راست گو  
 از آن مؤبدی او زوی پیش کام



## فسیون



دلش تنگ تر گشت بی باک شد  
 بدو گفت پر خست کن سز باد  
 جهاندار پیش از تو بسیار بود  
 فراوان غم و شادمانی شمرد  
 اگر بازه آهسینی پیای  
 کسی را بود زین سپس تخت تو  
 کجا نام او آفریدون بود  
 هنوز آن سپید ز مادر زاده  
 چو اوزا اید از مادر پرنس  
 بر روی رسد بر کشد سر ماه  
 به بالا شود چون یکی سر و بر  
 زند بر سر تگرزه گاوروی  
 بدو گفت ضحاک ناپاک دین  
 دلاور بدو گفت اگر بخردی  
 بیاید بدست تو هوش پدرش  
 یکی گاد پر مایه خواهد بدن  
 تبه گردد آن هم بدست تو بر  
 چو ضحاک بشنید بگشاد گوش  
 گر انمایه از پیش تخت بلند

گشاده زبان نزد ضحاک شد  
 که جز مرگ را کسی نماند ز نو  
 که تخت می را سزاوار بود  
 چو روز درازش سر آمد برود  
 سپهرت بساید منانی بجای  
 بخاک اندازد و سر بخت تو  
 زمین را سپهری همایون بود  
 نیاید که ترشش و سز باد  
 بسان درختی بود بار و بار  
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه  
 بگردن بر آرد ز پولاد گران  
 به بند دت آرد از ایوان بکو  
 چرا بند دم حسیست از منش کین  
 کسی بی بهانه سازد بدی  
 از آن درد گردد پراز کینه سرش  
 جهان جوی را دایه خواهد بدن  
 بدین کین کشد گرزه گاد سپر  
 ز تخت انداخته دوز و رفت هوش  
 بتابید بر ویش ز بیم گزند

چو آمد دل تاجور باز جای  
نشان فریدون بگر و جبهان  
نه آرام بودش نه خواب نه خود  
برآمد برین روزگاری دراز  
حجسته فریدون ز مادر بزد

بخت کئی اندر آورد پای  
همی باز حبت از کمان جهان  
شده روز روشن بر ولا جور  
که شد از دهاپی به تنگی فراز  
جهانرا یکی دیگر آمد بخت

## در وجود آمدن فریدون و احوال آن

ببالید بر سان سروسی  
جهان جوی با فرجشده بود  
جهانرا چو باران ببايستگی  
بسر برهمی گشت گردان سپهر  
همان گاوکش نام پر مایه بود  
ز مادر جدا شد چو طاؤس ز  
شده انجمن بر سرش بخردان  
که کس در جهان گاوچونان ندید  
زمین که دضحاک پر گفتگوی  
فریدون که بودش پدر آبتین  
گریزان و از خوشن گشته سیر  
از آن روز بانان ناپاک مرد

همی تافت زو فرشا هشتی  
بگردار تا بنده خورشید بود  
روان را چو دانش بشایستگی  
شده رام با آن فریدون  
ز گاو ان و را برترین پایه بود  
بهرموی بر تاز به رنگی دگر  
تاره شناسان هم نمودان  
نه از پیر سر کار و انان شنید  
بگرد جهان هم برین جستوی  
شده تنک بر آبتین بر زمین  
در آو بخت ناگاه در کام شیر  
تنی چند روزی بد و باز خور و





## ایرج





# آغاز کتاب نامه

## از گشتار ابراهیم خاندانی کرمانی رحمه الله

کنم ابتدا از خداوند یاد  
 کنون روی در روی جام آورم  
 ز باران چو غلخال زرین کنم  
 کنون بر شگفتی یکی دایستان  
 که چون رخت بیرون بر من سر  
 که هر ذره خاکم غباری بود  
 اگر خود بمقصد رسد پای من  
 بیروزم این نامه نامدار  
 اگر خود فلک را جز این نیست  
 زمانه نه بر من ستم کرد و بس  
 جهان جو لعین جهنده بود  
 بیاتاً بشوئیم ازین دوست  
 که هر شکلی را بود او گشتاد  
 یکی قصه از کار سام آورم  
 سمند سخن سخن رازین کنم  
 بی پیوندم از گفته باستان  
 ز من یاد کاری بماند بجای  
 پس از مرگ من یاد کاری بود  
 بر اید بدولت تمنای من  
 که از من بماند بے یادگار  
 بسا آرزو ها که ماند بجای  
 نه بنیم ز جور روی آزاد کس  
 خنک آنکه قهرش فکنده بود  
 نباشیم در دام او پای بست

کنم ابتدا از خداوند یاد  
 کنون روی در روی جام آورم  
 ز باران چو غلخال زرین کنم  
 کنون بر شگفتی یکی دایستان  
 که چون رخت بیرون بر من سر  
 که هر ذره خاکم غباری بود  
 اگر خود بمقصد رسد پای من  
 بیروزم این نامه نامدار  
 اگر خود فلک را جز این نیست  
 زمانه نه بر من ستم کرد و بس  
 جهان جو لعین جهنده بود  
 بیاتاً بشوئیم ازین دوست

سریای بر چرخ گردون ز نیم  
 بهارست از خاک گل سید  
 ز یکسوی ز گس قدح برگرفت  
 بنفشه سزلف بر باد داد  
 مگر بلبل از غنچه بیداد داشت  
 چنین روز با شادمانی بود  
 جوانی ز عیش و طرب سرکش  
 پس از مایسی روزگار را بود  
 هزار آفرین بر لب راست  
 نویسنده کرج نخواهد نوشت  
 باغی یکی روز در پای سر

یکی روی بر خاک میدان نهم  
 عروس چمن در چمن می چید  
 ز سوی دیگر لاله ساغر گرفت  
 پرشانی من مرا یاد داد  
 ز دل تنگیش بانگ فریاد داشت  
 بود که بوقت جوانی بود  
 که عیش و طرب با جوانیست خوش  
 که کل روید و نو بهاران بود  
 بر آنکس که خوش خواند این داستان  
 برومند باد با بحر مبهشت  
 شنیدم چنین داستان از تذو

## گفتار در متولد شدن سام زیبا از بطن دختر پادشاه ملخ

که با قری این ساز زود در نوا  
 چنین گفت مؤبد مرین داستان  
 که سام مل آمد همی در وجود  
 چوده ساله عمرش گذشته چاه  
 بسر نیجه دست از دلیران برد

که عشق پر یخت دارم هوا  
 که از دختر شاه بلخ آن زمان  
 بر آورد هر یک بشادی سرود  
 نیارست شد چرخ با او دو چاه  
 بزرگبشی آب از کرمیاں برد



## زرمیان



چنان شد که گریز گشودی کمین  
 قضا را شبی بارخ سپو ما  
 شنا گفت و انکه زبان برگشت  
 که فرمان دهنما مور شهربا  
 جهاندار گفت ای دل افروز من  
 نیارم که رویت به بستم برون  
 ولیکن کرت صید آهو هواست  
 چو بشنید سام از منوچهر با  
 چو بگرفت سلطان زرینه تاج  
 شته روم بر ابلق تیسر پوی  
 منوچهر را مرکب که سرین  
 یکی باد پا برق هامون نورد  
 بر رفتار کبک و پویه عقبا  
 فکنده برویل ز دیبای لعل  
 بسام ز میان به بخشید شاه  
 بیاورد و مرسام را بر نشاند  
 جوان چون برآمد به سامون نورد  
 هزار و صد از سروران سپا  
 بهاران بدو ماه اردی بهشت

شه سپرخ را در بودی زمین  
 در آمد بقصر منوچهر شاه  
 سردج گوهر نشان برگشت  
 که بیرون خراجم به ستم شکار  
 بروی تو روشن شب و روز من  
 که روی تو باشد مرادل فروز  
 بیک روز اگر باز کردی رواست  
 شنا گفت و برگشت آن فرسرا  
 به تیغ زرا از حسر و زنگب باج  
 جو چو گان بر آمد زرینه کوی  
 فرستاده بد شاه مغرب زمین  
 زمین کوب دریا بر اندر نبرد  
 به جلوه چو طاووس نمایش غراب  
 رکابش زیا قوت و زرش لعل  
 که او مرکب او را سرا دید شاه  
 چو باران گهر بر سرش بر فشاند  
 منوچهر را زود بدرود کرد  
 بر فستند با سام تا شام گاه  
 زبهره لب جوی سپی چون بهشت

همه دشت چون جنت آراسته  
 همه کوه و صحرا شده ناپدید  
 بگفتار بلبس برآورده پر  
 هزار آفرین خوانده بر طرف باغ  
 ز آواز مرغان جهان پرخروش  
 بصید پلنگان برآورده دست  
 شده غرقه خون گروها گروه  
 بچنگال شیران درافسند چنگ  
 سرگور و آهوی جسم کمند  
 برآورده لیکان خروش از دره

ز صحرانشینان نوخاسته  
 ز برگ گل و لاله و شنبلیله  
 گل از جیب غنچه برآورده سر  
 نذران سراینده بروشت ران  
 زمین را شکوفه شده چله پوش  
 سواران خروشید چون پیل مست  
 هزاران بدشت و کوزمان بکوه  
 پلنگ افکنان در کمین پلنگ  
 غوی طبل طغرا با بر لبند  
 سیه کوه چشمش با هو بره

## رفتن سام نر میان بشکار و دیدن گور را

عقابان عقیقین بخون کرده چنگ  
 جو بر تیره کون شب فرو زنده ماه  
 ز کوروز آهوی و ببر بیان  
 جوان پهلوان روسوی کرده کرد  
 که بر طرف نخبر که برگزشت  
 سرودش از لعل و زرشم  
 برون رفت و روسوی صحرا نهاد

دمایوز تازان بر آهوی چنگ  
 چو سام از فراز سمند سیاه  
 بیفکند جنگی و دوشیر زیان  
 قضا را بر آمدیکی تیره کرد  
 یکی کور و دیدار ان پهن دشت  
 لبانش زیا قوت و زرشم دم  
 ز پیش سواران بگرداد باد





منیچر



ملک را و دیده بماند از پیش  
 ز فتراک بجشاد و بیجان کمند  
 برون رفت از چنبرشش تیره گو  
 که سام ز میان فسر از غراب  
 بنجو و بر کشید و نظر راست کرد  
 خند نکش خطا کرد گبست زه  
 به پیید برخو و چو بر زد و عنان  
 بر افراخت یال و نبل بر کشاد  
 شکسته شدش چاچیانى کمان  
 توای غافل از گردشش روزگار  
 ممکن کو رگیری چو بسام گور  
 کمان باشدت کافتت و کمند  
 برما صید کو صید صیاد کرد  
 یل نامجو سام پساوثر  
 چو سلطان جمشید زرینه جام  
 نه پنجپسروید و نه پنجپسر گام  
 بیان خون خوار و ما و امی دیو

غراب و تکاور بر انداز پیش  
 گره کرد بر کور و وحشی فگند  
 بر آورده از چرخ گردنده سوز  
 ز ترکش بر آورده بران عقاب  
 بران تا بر آورد و پنجپس  
 قضا گفت رو ترک این کار ده  
 بغریه مانند بیر بیان  
 به پیوست تیرد کره سپهر با  
 ز تیر سپهری بر آمد فنجان  
 نیا موخته پسند آموزگار  
 که ناگه شوی بسته در دام کور  
 نگه تا نگردی تو خو پای بند  
 بسا بنده کو خواجه آزاد کرد  
 تکاور بر انداز پیش سپهر با  
 زبون کشت در دست سلطان شهم  
 نه کور و نه شیرافسکنان سپاه  
 زهر سو بر آورده غولان غریه

رسیدن سام به منزل عالم افروز (م)

که مه در رکابش پیاده بماند

چنان تا بگاه سپیده براند

دم سبج بر جو بیاری رسید  
 همه سبزه دید و گل یاسمن  
 نسیم بهار و لب جو بیابا  
 بر آورده لب بل ز گلبن جعفر  
 سر اندر سر آورده آزاد سرو  
 در و دشت خرم کی بوستان  
 در افشان بر او مهر گردون مهر  
 به بستان سر مرغ و ستان  
 سرافس از سام از فراز سمند  
 فرود آمد و سوی بستان شت  
 یکی کاخ دید اندرو چون بهشت  
 روان گشته برگوشه بارگاه  
 یکی نازنین و ختری دید سام  
 که هرگز چنان نازنین کس ندید  
 دو آن رخ سوی سام نریم نهاد  
 که ساما چه سانت درین مرغزار  
 چو همان ما آمدی اندر آ  
 زمانی درین قصر خرم خرام  
 بعزم تماشا درین بارگاه

بخرم لب کشت زاری رسید  
 دریده صبا غنچه را پیرین  
 سر چشمه و ناله مرغ زار  
 چو سر چشمه زندگی آب گیر  
 نوایر کشیده خرامان تذرو  
 تو گفتی که بستان نه مینوست  
 بر آورده قصری سرش بر سپهر  
 پری را بد آن گلشن آرام جا  
 چو سلطان انجم چرخ بلند  
 چو لب بل بسوی گلستان شت  
 عقیقش دیوار و زریه شت  
 خرامنده سروی بر خساره ماه  
 ابا عیش و با عشرت و تاز و کام  
 ندید و نه از بخردان کس شنید  
 سخن گفت و پیشش زمین بوسه داد  
 رسانیدم از پیش مردان کا  
 قدح گیر و بند قبا بر گشا  
 چه خورشید بر چرخ فیروزه فام  
 بگرد و بیاسای از رنج راه



# سام نریسان



بخندید از آن سام فرخ تراز  
 که باشی درین گلشن دلکش  
 پرزاد بوسید روی زمین  
 چه از آن سرین باز پر و خفت  
 من آن گور فر به سرینم که سام  
 زافسوناجا کردم از شکر یک  
 همین گلشن و قصران من است  
 ز خوبان مرا نیست همتا و جفت  
 کنون راستی با بگویم ترا  
 یکی روز پیش شه نیک نام  
 بدام اندرافت و مرغ دلم  
 چنین تار سیدی بدشت شکا  
 کنون تشنه و صلم آبی بده  
 بدانت کان حور موش لیریت  
 بدو آفرین کرد آن نیک ای

بخنده چنین گفت کای حور را  
 تزاوت که باشد ایا دلربا  
 همی کرد بر سام بل آن سرین  
 که بر سام نیرم نباشد نهفت  
 همی خواست کش سرور آرام بدم  
 بخندمت ستا و دم کنون بردت  
 کجا عالم آن سر ز نام من است  
 نمانم بدل هیچ راز نهفت  
 ز دل گردانده بشویم ترا  
 ترا دیدم و در فتادم بدم  
 شب و روز اندوه بد حالم  
 ترا دور کردم ز مردان کار  
 می عشق وادی کبابی بده  
 که از مهر او را بجان شتریت  
 چه سرو اندر آمد به بستان سرا

رسیدن سام با یوان و دیدن صورت پر خیت را

روان گشته با آن پرچم ماه  
 بنا که بکاخ می رسید از قضا

تماشا کنان اندران بارگاه  
 چو بستان جنت خوش و دلکش



نهاده در ایوانش تختی ز زر  
 ز رفعت فلک مانده حیران او  
 یکی نیلگون پیکر ز رنگار  
 بیالای آن نیلگون پریشان  
 درین کاخ فرخنده چون نینوی  
 که نقشی بدینگونه از کفر و کین  
 گل اندام سروی پر دخت نام  
 درین صورت از راه معنی بین  
 نه هر صورتی را توان داشت دو  
 ولی نقش خود گرنه بینی نکو  
 بمعنی و در صورت دوست دست  
 ز صورت بهر تا به معنی رسی  
 به نیزنگ ازین رنگ رنگی برآر  
 چو سام اندران نقش حیران با  
 پر نیراد در طاق چون بنگریه  
 بدانست که سام بردند دل  
 پی کار پرده همی چاره کرد  
 بدو بانگت بر زد گرانمایه سام  
 چهر پرده را پاره کردی چنین

بکیوان بر آورده ایوانش  
 سر آورده بر چرخ ایوان او  
 کشیده بر او پیکری چون نگار  
 نوشته که ای سام روشن روان  
 نظر کن برین لعبت معنوی  
 نه بنی مکر و خست فغفور چین  
 رخس روز روشن نماید بشام  
 فرو مانده صورت پرستان چین  
 درین نقش بین تا چه معنی درو  
 چو از خود گذشته رسیدی بدو  
 بخوان خویش و بنیان صورت پرست  
 در معنی از راه دانش بری  
 که تا خود چه نقش آورد در روزگار  
 بدان صورت از دیده گوهر فشانند  
 مر آن پسر که ماه نور را بدید  
 هم از عشق پایش فرو شد بگل  
 چه بیچاره شد پرده را پاره کرد  
 که هرگز مبادا دلت شاد کام  
 سیه کردی این روزگار دم بین



## پریدخت



پرنیزاد از وی بر اشفت گهفت  
 ز نیزنگ او چون شدم خبر  
 جهانجوی بیدل زبان برگشت  
 چنان از می عشق سرمست شد  
 سسی سروش از یاد آمد چو باد  
 پرنیزاد چون دید کان گونش را  
 بدانت کش تیره شد او بکام  
 برون رفت از کاخ رخ شنبلیله  
 چو بهوش شد سام فرخنده را

که این پرده را دیواند ز هفت  
 همه روز شادیش بر دم بر  
 دگر ره می کرد از پرده باد  
 که از پای افتاد و از دست شد  
 چو خورشید بر خاک ره افتاد  
 بام پریدخت اندر فتاد  
 نگرود و رانخت فرخنده رام  
 به بین تا کجا باز آید پدید  
 سسی نخل قدش در آمد ز پای

## سخن گفتن سروش در کوشش سام

نگوشش فرو گفت فرخ سروش  
 که گفتت به صورتی سر در آرد  
 هر آنکو بدل صورت اندیش نیست  
 گذر کن ز دل تا بد بسری  
 گر اهل دل بدل بر بسیار  
 دم سرور را بدم خویش کن  
 می صاف از دردی دیده ساز  
 دل خسته در پای دبرفتان

که از دست دادی دل عقل و هوش  
 تصور کن از نقش صورت نگار  
 یقینم که او جای معیش نیست  
 ز سر در گذر تا بسرو سیر  
 چو از دل بر آئی دم از دل بر آ  
 ز مژگان نمک بر دل ریش کن  
 کباب از دل خون چکانید ساز  
 بسرو روانش روان برشتان

بر آراز لب لعل او کام دل  
 وزان پس سرخوش را پیش نه  
 بست نلکه بخودی برگذر  
 ز ماه رخس مهرت افزون شود  
 که از چین شود نافه چین پدید  
 که از خون بود اصل مشک تن  
 ولی خون خود باد در گردنت  
 که در چین دهد نقش استاد  
 ز مهر رخس چهره در زر گرفت  
 نه بستان سراسی نه نیلی پرند  
 نگذره ز خود سایه بر پیکر رخس  
 اگر ریخت از چرخ بر کمر با

بساز از سر زلف او دام دل  
 وین ره قدم بر سرخوش نه  
 اگر مرد را بی ز خود در گذر  
 بچین رو که قالت همایون شود  
 بچین زلف دلبر توانی کشید  
 برو خون خور و سنبالش بر سر  
 صوابست راه خستار فستنت  
 ره چین سپر چون مغ بت پرست  
 چو سامی از خواب سر برگرفت  
 نه گلزار دید و نه قصر بلند  
 ستاده غراب سیه بر سر رخس  
 بیا و آمد رخس صورت دلبر با

### بی تابی کردن سم زریان از حرمان پر خیت

بخون جگر شست از خوش دست  
 زده بر فلک ز آتش دل سلم  
 همی تافت از صبح تا نیمروز  
 نه دل بر تر آرو نه دلبر دست  
 اگر جان بر آید کنون شایدم

بنا کام بر پشت جگر نه شست  
 بسرو خرامان بر آورد خم  
 رخ آورد در دم سوی نیمروز  
 نه راهی بید و نه ره بر دست  
 در اندیشه کایا چه پیش آیدم

شب فرقتش چون بیابان برم  
 زمانه بجز صورت تم خون خورد  
 سرار در نیار و پری سپکرم  
 از نیم چه گویند اهل شجاعت  
 چرا جان نکردم هسان دم نثار  
 برین گونه میگفت من خون میگریست

ز دریای عشقش کجا جان برم  
 ازین صورت تم تا چه نقشش آورد  
 ندانم چه آرد قضا بر سرم  
 که نقشش رخس دید و جان را بیاخت  
 که بستم دل خسته در زلف یار  
 چه گویم در آن لحظه چون میگریست

## بر آمدن آفتاب رسیدن شکر پیش سام

چو خورشید سر بر زد از کو بهار  
 بدند از پی سام در جست و جوی  
 چو دیدند مر سام را در دناک  
 که آیا کجائی و حال تو چیست  
 همان پهلوان حال خود باز گفت  
 ز احوال گور و مقام پری  
 ز کاخ شبستان و قصر بلند  
 همه خیره گشتند در کار او  
 ولی در فراقش بماندم بسی  
 نه دل میتوان بست بر دلبری  
 که آیا چه باشد سر انجام کار

پدید آمد از دور جمع سوا  
 زهر سو خفا ده برین دشت روی  
 فتادند از اسب بر روی خاک  
 پریشان چرائی و دردت چیست  
 که از دوستان راز نتوان نهفت  
 وزان موشش لعبت آوری  
 ز نقش پری دخت و نیلی پرند  
 بماندند حسیران ز گفتار او  
 که جانت و جانزانه بلیند کسی  
 که بازیردستان نیار دسری  
 چه نقشش آورد گردش و زکار



چرا روز روشن بدین نوجوان  
 ز نقش پچی دخت و سام دیو  
 میسر شود باویش اتصال  
 سپهرش که از دیده خون آورد

سیه گشت از آن نیلگون پرنیان  
 چه بازی کند گردش چرخ پیر  
 بدست آید شش یا شود بایمل  
 چه از پرده زین پس برون آورد

## سخن گفتن شکر با سام نریمان

زبان برکشو و ندکای نامدار  
 چرا خویش را در جنون افگنی  
 مده دل نقشی که باشد خیال  
 ترا جادو از ره برون می برد  
 یقین است کان صورتی بانویی  
 بدان صورت خوب نیلی پرند  
 کرت ره زند و یو پتیاره باز  
 ممکن بیرهی سر میا در بتاب  
 که چشمش بر اهست و دل پر امید  
 چه باشد کنون گر سخن بشنوی  
 اگر میل تو باشد ای نیک بی  
 منوچهر پیدا کند دختری  
 نخواهد پری پس کری چون نکا

عنان دل خویش را کوشد  
 دل خسته در بحر خون افگنی  
 که ممکن نباشد نقش اتصال  
 بکرت بدام جنون میبرد  
 خیالست نیزنگ از جادوئی  
 ز راهت برون برد و یو نژند  
 تو پیر خرد در هر خورشید ساز  
 بکن رحم بر جان غمگین باب  
 بچشمش سیاهست روز سفید  
 رخ نامور سوی شاه آورد  
 هم از نسل کردن فرازان که  
 که بنود چنان دخت در کشوری  
 که باشد ورین غم ترا غم گذار



چو در کوشش سام این حکایت  
بیان چنین گفت کان سرور

بر آشفست و آهی ز دل برشید  
مکوبید با من زمه پیکران

## در جواب گفتن لشکر سام را

چو آگاه نه اید از دل ریش من  
مرا نقش دیوار دانید و بس  
مه عالم آرا بطلعت نکوست  
دل مرا نباشد جز او دلپذیر  
دل منست نه آن پری پیکر است  
بوصلش کجا باشم دست رس  
نه آنم که بر کرم از بهر دست  
پیامم بر پیر باد برید  
مکوبید کان کت جگر کوشه بود  
بخون جگر پرور ایندیش  
کنون رفت و جازا بجانان سپرد  
روان گشت و راه خستار گرفت  
اگر پرسد از من منوچهر شاد  
که سام ز میان چو پر بر گشاد  
یکی کورشش از راه بیرون نکند

مرا نید ازین سان سخن پریشان  
که ناید چشم کنون نقش کس  
ولی جان ندارد بر نقش دوست  
که از جان گریز است زونا گریز  
که در صین معنی چشم و سر است  
که در چشم عنقا نیاید مگر  
که من نقش دیوارم و جانم اوست  
دل در دمندهش بدست آورده  
دلت راز خون جگر تو شده بود  
نمی زیستی که نمیدیش  
کزین گونه تخمیرش از راه بود  
چه باشد خستاراه دیگر گرفت  
مکوبید کان شاه گستی پناه  
روان گشت روزی خطا بر نهاد  
بچشمی چو آهوشش در خون فکند

چو باد بهار از قفسایش برد  
 یکی لبست از پرده بنمود چپس  
 چو زلف کجش بر زمین او افتاد  
 خطا کرد و راه ختن برگرفت  
 به چین شد بوی سر زلف یار  
 ازین ره کجا جان بس نزل برد  
 و لیکن اگر بخت یاری کند  
 بچین حلقه زلف چون غنبرش  
 و گر زانکه آورد سر آید زمان  
 بگفت این و بر کرد مرکب ز جای

چو آهوی چین تا ختایش برد  
 دل از پرده بیرون قفاش مهر  
 بر آشفست و آنکه بچین او افتاد  
 دل خسته از جان و تن برگرفت  
 که در چین توان بافت مشک تن  
 وزین ورطه کشتی بسا حل برد  
 غم دلبرش غمگساری کند  
 بدست آورد یار و دهر سرش  
 توای شاد فیروز جاوید مان  
 به پیش اندر آورد راه حست

### رفتن سام ز میان باتلو او بره شهرین

جدا شد از ایشان یل صف پناه  
 یکی گرد بر سام همزا بود  
 ز یک دایه با یکدیگر خورده شیر  
 سر اندر بی سام سرخ نهاد  
 کسی شان بجز سایه همراه نه  
 شتابان سمندره انجام شان  
 روان سام تا زان ز پشت غراب

بر آمد بیکره خروش از سپاه  
 که ناشش گر انمایت او بود  
 بمیدان بهم کرده آهنگ تیر  
 بسوی ختا همراش رو نهاد  
 کسی شان ز حال دل آگاه نه  
 قناده دل خسته درد امشان  
 ز چشمش روان کشته صدجوی آب



## قتلوا



فغان برکشید نه چرخ بلند  
 دم آتش افشان شده همدش  
 خمیده سہی سرش از تاب دل  
 بگردون بر آورده از جان نفیر  
 گرا از سوز دل برکشیدی نفس  
 نه راهی که رهبر بدست آیدش  
 نه ولبر بدست و نه دل در برش  
 رود و دلش آسمان نیلگون  
 گهی گشته با بخت خود در تنب  
 چو مرغ سحر در غروش آمدی  
 فروشتی از چهره هر دم غبار  
 ریش هر زمان رود بار آمدی  
 بهر مرز پرسان ز تو ران زمین  
 خور از جیب شرق چو سر پرده  
 فروشتی از چهره هر دم غبار  
 که خشنده مهرت یا ماه من  
 دگر زهره طالع شدی از افق  
 بر آوای چنگش نواستی  
 که این زهره یا لوی می پیکر است

بدام پری دخت چین پای بند  
 خیال سر زلف او محرمش  
 ز سرتا قدم غرق خواب دل  
 جهان کرده از آب چشم آب گیر  
 جوابش ز کوه آمدی باز پس  
 نه در دل که ولبر بدست آیدش  
 نه در دل امید رخ ولبرش  
 ز نعل سمندهش هوا نیلگون  
 گهی در برش دل طیان از نیب  
 دلش در پر از غم بجوشش آمدی  
 بخونابه دیده سیل بار  
 کنارش چو دریا کنار آمدی  
 بهر منزل از دخت فغفور چین  
 دم آتشین از جگر پر زد  
 بخونابه مردم اشکبار  
 سپیده دم از روی دلخواه من  
 برون آمدی مه ز نیلی تمیق  
 خروشی بعالم در انداختی  
 فروغ مه از طلعت ولبر است

کسی سام چون خسرو زنگت با  
 قغان برگرم فتنی و رفتی ز هوش  
 که شام است یا چین گیسوی دوست  
 کسی خون گریستی و بر سر زد  
 اگر در غمش ساختی سوخته  
 بهر منزلی کوفت و دآمدی  
 برایی که او برگزشتی دگر  
 زهر سنگ از دوی خون آمدی  
 چو قتلوا و دیدی بدان گونه حال  
 به بخشای بر جان غمگین خویش  
 که ره بس دراز است رهبان  
 مباد اتمت باز ماند ز کار  
 در این راه صبر است درمان تو  
 چنین تا سپردند راه دراز

بر آوردی از خیل خاور و مار  
 بر آوردی از جان غمگین خروش  
 شب تیره یا زلف هندوی دوست  
 کسی آه سوزان ز دل بر زد  
 دلش آتش از جان بر افروختی  
 تو گفتی ز چشمش دور و دآمدی  
 بهشتی بیایست کردن گداز  
 همان خون ز چشمش برون آمد  
 دلش باز دادی که چندین مثال  
 بتلخی مده جان شیرین خویش  
 دراز است شهبامی هجران بسی  
 غم عشقت از جان بر آوردی  
 که بر باد شد کفر و ایمان تو  
 بدریاد رسیدند ناگه نسر

## رسیدن سام بکنار دریا و زرم و بازنگیان

قضا را که قتلوا در پیش بود  
 به نزدیک دریا چه اندر رسید  
 یکی کاروان دید بر بسته دست

ز موشیدن سام لریش بود  
 چهل زنگی دیو کردار دید  
 تنان شان بجاک اندر فکند است





۵۷  
جنگ سام با زنگیان



یکی زنگی آ دے خوار بود  
 برو بازوی ویال و گردن سطر  
 تو گھنٹی لبش کرده گاو بود  
 مراور اسمندان زنگی لقب  
 بفردمان دوصد زنگی دیکر شش  
 جوانی که پاکیزه بودیش روی  
 دگر نهشت رو بود اندر میان  
 چه قلو او آمد بدریا کبنا  
 ز بالای اسبش در انداختند  
 سمندان بکشتی درون بود شأ  
 چه آن دید از دور فرخند سام  
 بیاید بر کاروان گاه تنگ  
 بر آورد گزگران را بدوش  
 بیکدم از ایشان چهل تن فکند  
 سمندان زنگی چو آن کاروید  
 بلرزید دل در بر تیره جان  
 شما را چه شد مردی زور و  
 در آئید مردانه در کارزار  
 چه سام ملی آواز اورا شنید

که در روز روشن شب تار بود  
 به نیروی پیل و چنگال ببر  
 ز هفتاد گاو شش فزون تا بود  
 کمین کرده بر کاروان روز شب  
 ز خون کسان جسد را پرورش  
 کجای از تش و خوردی آن جنگوی  
 نخوردی بادی بدان زنگیان  
 بختند آن زنگیان کارزار  
 نیز و یک سالار خود خاستند  
 کجا خود ز پیکار سحر کردی  
 بر اینجخت که پیکر تیز کام  
 و باز نگیان اندر آمد بجنک  
 بر آورد از خیلی زنگی خروش  
 بگزرگران پسوار جمند  
 چهار هزار زنگیان تار دید  
 بر آورد افغان که اسی زنگیان  
 که دیدید از کودکی این شکست  
 بر آید از جان شوش و مار  
 بماتند شیر تیان بر دمید

بدو گفت کای دیو برگشته روز  
 دو بیست از نه گر خود بود صد نر  
 همی گفت و میگفت از آن زنگیان  
 سمندان زنگی نکو بنگرید  
 که با سام یار و شدن هم نبرد  
 باید بر سام چون پیل مست  
 چنین گفت با سام رزم آزا  
 بیاندازد گرز و فرود آسمی پست  
 چنین شرط کرده با خویشتن  
 و اندام تو خود بنوشتم کباب  
 همانکه خروشید سام دلیر  
 کنون من بدین نیز همی رشی  
 سمندان بر آویخت با سام کرد  
 به نیزه سر و دست او خسته کرد  
 چه شد بخت بد با سمندان و رشت  
 بختی درون شد چه پیل دانا  
 سر بادبان شد بپسرخ بلند  
 سمندان زنگی بگشتی نشست  
 بر کاروان شد جهان پهلوان

منم سام پیل سرور نیمروز  
 سپاهت نیندیشم ای نابکار  
 رمیدند از آن نامور جنگیان  
 از آن زنگیان مرد جنگی ندید  
 بسپیده خود رای آورد کرد  
 پکی از ره پشت ماهی بدست  
 کزین پس که من سوی پیکار  
 بدان تا به بندم تو را هر دو دست  
 که شادان نشینم با انجمن  
 چه آید مرا سوی خوردن شتاب  
 بدو گفت گشتی ز پیکار سیر  
 ز تو دور دارم همه سرکشی  
 بدو چیره شد سام با دستبرد  
 در رزم و کین بر رخسار لبه کرد  
 بهما گاه بنمود از رزم پشت  
 پیرداختند یکسره زنگیان  
 شد از پرده اش روی خور پرده  
 برودند قلاو را بسته دست  
 ازیشان جدا کرد بند گران

برو هر کسی آفرین خوان شدند  
 ز گشت فلک سام تنها ماند  
 به برانش در چرادر غراب  
 شب قیرگون چون علم بر کشید  
 جها بخوی بیدل بدریا کشت  
 ز بس بکیسی نامه آغا کرد  
 که دل ماند در چین زلفین دوست  
 ز من دیو زاده کناره گرفت  
 کسیر اکزو خاطر م شاد بود  
 به بند اندر افتاد او ناگهان  
 چه من نیست کس جهان تیره  
 درین گفت سام و سری پر خواب

وزان پس سوی راه ایران شدند  
 ز تنهایی از دیدگان خوفشانم  
 چنین تا نماند بکوه آفتاب  
 رخ روز شد از جهان ناپدید  
 در آمد همی را از خون در کنار  
 چنین جنگ اندوه راسا ز کرد  
 همان جان شیرین بفرمان او  
 ندیدم بجیتی بدینسان شکفت  
 بجیتی گر انسا به قلمو اد بود  
 ندانم چه بیسندوی از زنگیان  
 ز کشور جد او ز شاه و ز تخت  
 بخواب اندرون دید کز روی آب

## گفتار اندر خواب دیدن سام فریدون را (م)

فریدون فسخ پدید گشت  
 بخندید و گفت ای گر انمایه سام  
 چه تنهایی خسته بودی بجنگ  
 نه بینی بخود کامی اسے نامه ار  
 ز میان جنگی گردن فسخ از

بیامد بر سام نیرم گذشت  
 زانده مکن زرد خود را چه شام  
 همان نیز ماندی بزندان تنگ  
 تو را رنج باشد فسخ زون از شما  
 بسی جنگ و پیکار را واد ساز

که تا نام او شد بعالم بلند  
ولیکن هنرهای این سروران  
تو را کارزاری شگرف است پیش  
و آید چه شاخ امیدت به بار  
ز نسل تو گردد جهان شادمان  
یکی تاج بخش فروزنده چهر  
سردیو و شیر و نهنگان به بند  
همه پادشاهان بر بندش نماز  
نباشد بگبستی چو او یک دلیر  
همه نو بدان پیش او بنده و آ  
چه آن مرد باشد ابا و سگاه  
بگبستی در انامم بستم بود  
بدان را از بدست کوتاه کند  
نه نیندیشد از روزگار درشت  
نه جاد و جادو نه جادوگران  
بگیر و سر زنت افراسیاب  
خرم آنکه او باشدش پهلوان  
تو را نیز از و نام گردد بلند  
عمود تو را کار و سر ماید او

به نزد همان شد بسی ارجمند  
نهان کرده از تو بروی چپان  
فروزان شود از تو آئین و کش  
بر سایه اش بغنود روزگار  
بیاید زمانه ز بد با امان  
ز تخم تو آید ز گشت سپهر  
در آرد به تیغ و به خشم کمند  
به نزد جهان آفرین سرسرا  
هشیوار و بیدار و بسیار ویر  
ابا باره و طوق و باگو شوار  
سزاوار و بهیم و تخت و کلاه  
که چون او در گرد جهان کم بود  
رو از اسومی روشنی ره کند  
زدشمن نه بیند یکی روز پشت  
ز خون سرخ سازد کران تا کران  
نه بیند زوی خورد و آرام و خواب  
سزاوار گردد بهر دو جهان  
ز تو بار گوید گو ارجمند  
بهر کین ز یزدان مدد خواهد او



و لیکن سرانجام مرگ است گور  
 که گیتی نماند همیشه بکس  
 مخور غم ازین راه دور و دراز  
 که بینی رخ و لب جاف سزا  
 بچین هم کنی بیشتر کارزار  
 ز چین سوی مغربستانی بچین  
 بیازوی کار و پیروی جنگ  
 چه رانی بسوی کف رود پور  
 ابادی و صوری شوی زر مجوس  
 حصاری بگیری ز مغرب زمین  
 ابادخت شد او بیدادگر  
 بمغرب زمین در کنتی کارها  
 بما زندران نیز جونی نرسد  
 که مادرش باشد ز ضحاک شاه  
 براری پی کین چه گرز گران  
 بجفت از برسام شد تا جوار  
 همان لخط بیدار گردید آن  
 همی گشت تا چهره خوریده  
 ز کشتی بازار گمان خورش

تو هم تا تو آنی مشوبی حضور  
 همی به که شادی گزینی و بس  
 خرد پیشه کن چند روزی بسا  
 شوی خوشدل از راه دور ختا  
 سر آری جبهه ساز ابرودان کا  
 کنی رزم شداد بیدودین  
 بدوزی سنا نشان به تیر خدنگ  
 شود اثر دها از کف رود دور  
 جهان تیره سازی که کین بر او  
 که فانوره خواند و را پیشین  
 که طوطی بود نام آن سیمبر  
 که سازی فراموشش بکارها  
 به نیزه بشاه اندر آری تو گرد  
 همی جوید از شاه تخت و کلاه  
 کنی پست دیوان ما زندران  
 بمالید دستی بر او را بر  
 ز گشت فریدون بشد شادمان  
 سیاه شب از تیغ او در رسید  
 فراز آورد از پی پرورش

یکی ز ورق افکند بروی آب  
 سوی بیشه زنگیان کرد روی  
 دم سبج تا شام ز ورق براند  
 نه از زنگیان دید جائے اثر  
 همان هم ز منزل نبودش نشان  
 گهی از منوچهر شهیاد کرد  
 که از دیو زاده سخن سختی  
 شب تیره تار و زبمود حور  
 چه شد روز از دور کوهی پدید  
 بر آن سر از آن که یکی میل بود  
 زیل ز که در شگفتی بماند  
 گمان برد کان هست آرامگاه  
 چه آمد بر آن و امگاه شگرفت  
 همانکه بدانت فرخنده سام  
 چه خود را بدان که سر اسیمه دید  
 همی گشت ز ورق بدان پای تل  
 سه روز و سه شب اندران جایگاه  
 بروز چهارم جو بفرخت نور  
 دران هر دو کشتی بسی مردوزن

در آمد بز ورق یل کامیاب  
 که قلو ادیل را کند جستجوی  
 ز طومار آرام حریفی نخواند  
 نه بودش ز قلو اد جانی خبر  
 بموئید برخویش چون بی نشان  
 که از دوری یار فریاد کرد  
 گهی رزم قلو اد پر داختی  
 بدینگونه در دل همی داشت شور  
 پراز لاله و سبیل شنبلیله  
 ز رشک اش فلک سر سبزیل بود  
 همانکه سوی کوه ز ورق براند  
 ندانست که باشد یکی دامگاه  
 همی گشت ز ورق بگردار ظرف  
 که افتاد از گشت گردون بدم  
 ز غیرت همی لب بندان گزید  
 جهان بود بر سام فرخت گل  
 فرو ماند آن گرد زین کلاه  
 دو کشتی پدید آمد از راه دور  
 بر سوی یکی نامدار آسمن





انزب



رسیدند برگرد کرد آب دُم  
 بگفتند باگرد سام گزین  
 بگو تا چسان او فتادی بدام  
 جها نخواست غاز و انجام گفت  
 بپاسخ بگفتند کاسے نامو  
 دریغ که ماندی بدام بلا  
 جهان را اگر چه نباشد شب  
 بگفتند کشتی نمی رانده اند  
 چه چپاره شد سام دست نیا  
 همی گفت کای داور آب خان  
 بر آرنده چرخ گردون توئی  
 چنان کن که جان را بجان دهم  
 ندید است چشم ته ده روزه خوا  
 درین بد که بادی بر آمد شگرف  
 قضا را یکی کاروان دگر بد  
 چه دید آن همه پسلوکا میاب  
 پیر سید از آن مردم کاروان  
 بگفتند سوی خست میرویم  
 بسی شاد شد پسلوان اندرین

بنا که بدیدند فرخنده سام  
 که ای مرد چپاره پاک دین  
 گزین پس نیابی بگیتی تو کام  
 همه مردم از کار او در شکست  
 نیابی ازین کوه پایه گذر  
 اگر مرغ گردے نیابے رها  
 ولیکن نه بستی تو دگر حیات  
 جهان آفرین را برو خوانده اند  
 بر آورد بر درگاه بے نیاز  
 مرادور گردان زد دام هلاک  
 پدید آورد را دمردان توئی  
 به بینم رخ یار و پس جان دهم  
 ز بهر پرید خست گشته کباب  
 برون برد ز ورق ز گرد آب شرف  
 رسیدند یکسر دران رهگذر  
 روان کرد ز ورق بدریای آب  
 کجا رفت خواهی ازین ره روان  
 ابا هم ز روے وفا میرویم  
 شنا گشت برداور داد دین

در آمد بکشتی سوداگران  
 شه کاروان زو پرسید نام  
 جهانجوی گفت از پرمایگان  
 ز چین سوی ایران شدم نیز پو  
 از و لعل و دگر گهری شمار  
 منوچهر شه زین بسی شاد گشت  
 بهمین اسب که بینی تو شاهم بداد  
 پس آنکه بدرگاه شاه جهان  
 کجا بود با من یکی کاروان  
 ز ناگاه دزدان ببا برزدند  
 بکشتند بسیار از ان کاروان  
 من از بیمم باره برای بخت  
 چو رفتند دزدان ببا و ای  
 ناگاه ز کشتی بیره روان  
 ز گبستی بریدم به بکره رسید  
 برم کاروان را ندزورق چو باد  
 که ماندی بگرداب رفت اندرون  
 چو رفتند ناگاه یکی تند باد  
 بتوفیق داد ابر پروردگار

از ان شاد گشتند پیر و جوان  
 که برگو چه نامی و جایست کدام  
 مرا نام شد و پس با بازار گان  
 به نزد منوچهر در بیم جو  
 شه تا جور را نمودم نکش  
 بسان یکی سرو آزاد گشت  
 شدم بچدا از لطف او نیز شاد  
 سوی چین نهادم رخ خود روان  
 کزان خیره گشتی بیره روان  
 در ان کاروان هر چه بد بستند  
 بهر گوشه جوی خون شد روان  
 ز دزدان بی باک بگر بخت  
 نشستم بزورق دل از دردش  
 بماندم به گرداب بن ناتوان  
 که ناگاه یکی کاروانی رسید  
 مرا گفت کز جان کن هیچ یاد  
 همانا گرمی نیایم برون  
 بیامد زانده راهیسم داد  
 شدم فارغ از گشت این روزگار

بسی شاد گشتند از و کاروان  
 یکی هفت فرستند بر روی آب  
 بر آمد ز بالا غونا حند را  
 همی گفت ره را غلط کرده ایم  
 بجای سمندان رسیدیم تنگ  
 شنیدند گفتار او کاروان  
 جدا هر یک از بیم او خون گریست  
 خروشی بر آورد چون رعد سام  
 که من با سمندان شوم رزم جوی  
 به گفتند با وی که دیوانه  
 تو را با سمندان کجا هست تاب  
 زنا که سمندان پدیدار شد  
 یکی لغزه زد سمت ان زنگ  
 چگونه فتادی درین سرین  
 پاسخ بدو گفت کای جنگجوی  
 که قلو او را از تو گیسوم زد  
 بخندید ازین گفتگو بد سگال  
 جهان پهلو ان بست برین پیلان  
 بر آویخت بازنگی به خضر

کشیدند براج مه بادبان  
 بهشتم چه نمود رخ آفتاب  
 بد انسان که شد تن ز یکسر جدا  
 بر زنگیان سر بر آورده ایم  
 که یارو که با او بتا بد جنگ  
 بر آمد یکی شیون از ناگهان  
 ز بس ناله شان گوه ناموت  
 که باشید یکسر با رام و کام  
 ز خوشتر برانم سوی بحر جوی  
 ز راه خروشی بر بیگانه  
 که گوئی بود او ننگ اندر آب  
 جهان پهلو ان سوی پیکار شد  
 که مرد و شیار با فرو ننگ  
 گریه گشتی ز پیکار و کین  
 جهان آفریم چنین واد روی  
 تنبت را کنم طعنه مار و مو  
 بدو گفت منکر تو باشد محال  
 فرو شنید بر کین چه شیر بیان  
 پناهی بد بر و اور دادگر

یکی از ره پشت ماهی چنگ  
بر آویخت باوی زمانی دراز  
که توفید از بانگشان دشت در  
گران از ره پشت ماهی بدست  
گرفتش سردست سام دلیر  
وزان پس لبان دمنده چنگ

سمندان برش شد همانکه چنگ  
ازان خیره شد سام گردن سر  
بدانسان به بستن برکین کمر  
سمندان خروشی چون پیل مست  
بمیداخت بر تارک سام شیر  
گران حربه اش بر دیر چنگ

### گشته شدن سمندان بدست موریان شدن قلو (م)

که از وی بیگانه به پدید جان  
خور ماهیان شد همه بیکر شش  
بر آمد بر آن رنگین ماهی  
چه چیره گشتند بگرختند  
چه آتش بنزدیک قلو داشتند  
دو ز گس پر آب روشش شدند  
که گشتی ز چنگ بدار سنگ  
همه بند و زنجیر در هم شکست  
رهایند در بند لختی غنود  
بیزوی مردی روشش برید  
که چون تو دگر کس ندارد توان

برش رفت و زو بر سرش ناگهان  
بپا اندر آمد بنا که سرش  
جهان پهلوان چون پیر دشت زو  
سر اسر سام اندر آویختند  
جهانجو سوی پیش چون باد شد  
ورا دید بسته بزنجیر و بند  
بدو گفت من دیش و اندو مد  
سبک پیش او شد بیا زید دست  
ز سودان گران هر که در بند  
وزان پس ازان زنجیران هر که  
برو آفرین خوان شدند کاروان

پس آنکه همیشه بر آنچیز بود  
 وزان پس بختی نشسته شد  
 نکر و ندیک هفته عانی درنگ  
 ز گشتی رفتند یکسر شهر  
 یکی کلبه گرفت فرخنده سام  
 ز کلبه جهان پسوان سپا  
 جوانی همی بود بارای و هوش  
 بدویار گردید فرخنده سام  
 سگالش گرفت او از ورازا  
 یکی روز در پیش گوهر فروش  
 شد از بس تهاپوی هو تمجیل  
 چنین گفت سعدان بسام لیر  
 که پیل ش بر بر از زیر بند  
 بگفت این سخن همچو صخره بخت  
 ز مردم شدی گشت بازارگاه  
 چه بازار خالی شد از مردمان  
 سبک سام قدیمی بر فراشت  
 همه شهر ماندند از دور شکفت  
 رسیدن چون پیل بانان بدو

سراسر بختی کشیدند زود  
 بدیشان خدا داد و باد مراد  
 سوی شهر بر رسیدند تنگ  
 ز گشت سپهر برین شاد و هر  
 ابا او کجا بود فتلواد رام  
 یکی روز آمد بسبب بازارگاه  
 و رانام سعدان گوهر فروش  
 نشستی نیز دوش صبا تا بشام  
 همان در نهانی از و سازها  
 همی بد که برخواست هر خروش  
 پیدار آمد یکی ژنده پیل  
 کز ایدر چه بادی دران ره گیر  
 رها شد مبادا که یابی گزند  
 نه جنبید پس از جای نشست  
 رفتند افتان و خیزان بر  
 روان شد سوی سام پیل دمان  
 دو پایش گرفت و بجای برداشت  
 از و هر کسی لب بندان گرفت  
 سراسر شدند آفرین خوان بدو



که کاری چنین در جهان کس نکرد  
 مر آن پیل را پس لوان بلند  
 بر شاه بر بر از ان پس لمتن  
 چو آمد به سوی روی زمین  
 زیال و برش شد بسی در شکفت  
 یکی مجلس آراست همچون بهشت  
 نشستند در مجلس شاه و  
 می ارغوانی و آواز دف  
 چه شگفت مست از می لعل فام  
 و عشق آتش آبخنان بر فروخت  
 بر پر سید نام جهانجوی مرد  
 بهی گفت کای شاه فرخنده نام  
 ز میان جنگی مرا بیدر  
 از ان پس چه چنگ سخن ساز کرد  
 ز گور روز باغ ز کار پر  
 بگفت و بنالید از درد یار  
 چه دانست کوسام زرم از ما  
 فرد آمد از تخت اندر زمان  
 وزان پس بگفت آرزوی لم

ز پهلوان نثر اوان مردوان مرد  
 بهمانکه در آورده در زیر پند  
 خبر شد بخواندش در آن محبین  
 ابر شاه بر برگرفت آفرین  
 نشاندهش بر خوش و شادی گرفت  
 پر نیراده خوبان حوری سرشت  
 ابا یاره و طوق و باگو شوار  
 فکنده بسی شورش از هر طرف  
 یکی آه از دل بر آورد سام  
 که شه راز اندوه او دل بست  
 بد و نام خود و پهلوان یاد کرد  
 چه پر سی منم بخت برگشته سام  
 ز جیشید وارم نژاد و گهر  
 در رازهای نهان باز کرد  
 سخن راند با شاه باد آور  
 بدانسان که شد شه ز داووش کاک  
 سوی شهر ترکان جیش است  
 کمر بست در خدمت پهلوان  
 بر آورد که غم شد همه حاصلم

بر آری اگر آرزوی مرا  
 که من بنده باشم در جهان  
 یکی بیشه نزدیکی شهر است  
 یکی اثر دماییل سپهر تن  
 بسی سال کان اثر دمای پدید  
 مرا و را بود هشت پاد و دوسر  
 هزاران خط و خال در پشت او  
 ابر پای چون نوک شمشیر  
 چه آتش فشاند زمین و زمان  
 تنش خنک شیر است هم گوش پیل  
 شگفتی است جویای خون آمده  
 و هی چند بود اندران روزگار  
 همه مروم و چار پا در خورش  
 همه از تف دود او خسته شد  
 برفتند کیسر با زندران  
 در آن مسکن و جای خود نشاند  
 همی خواهم ای پهلوان دلیر  
 که این اثر دمار با خاک افکند  
 سپید پذیرفت از آن رزمزن

کنی غسل مانند روی مرا  
 نه پیچم سر از محسرتا جاودان  
 و زان آبش بر ما فراوان ببار  
 همی زهر بار و بقبس از زمین  
 شده اندرین کوه بیشه پدید  
 سرش از دوتا پای زیر و زبر  
 دو صد شیر درنده در پشت او  
 که خلق جهانی از و در گیر  
 بسوزد از آن مار تیره روان  
 رود لغزه اش تا صد و چار پیل  
 ز دریای خاور برون آمده  
 فزون از دوینبه همه گشت زار  
 تن هر یک از آن خودش پرورش  
 از و خورده کاروان بشد  
 سوی چشمه و آب به ای روان  
 ز بهر معیشت سپرداختند  
 که داری تن پیل و چنگال شیر  
 بتوفیق یزدان پاک انگنی  
 جهان را نام ازین اهرمین

بگفت و نشست از بر باد پای  
 سپاهی گران شد بروا تخمین  
 ابا سام فرخنده قلمداد بود  
 سپه پروتا نزد بیشه رسید  
 در آن تنگ در هم کی میشه بود  
 در حناش سر بر کشیده بسر  
 همه شاخها تا بحسرخ کبود  
 تو گفتی سپاه است در جنگ سخت  
 مر آن شاخها نشان همه پر ز بار  
 ز بس برگ بودش که باد بیزیر  
 ندیده کسی اندران آفتاب  
 چه سام مل آن بیشه را بنگرید  
 پس آنکه زبش گفت سام لیر  
 روم سوی بیشه چه مردان مرد  
 بتوفیق دادار پروردگار

شبه بر برستان در آمد ز جای  
 همه در شگفتی از ان پیلتن  
 که از مهر بانی او شاد بود  
 بر بیشه صف سپه بر کشید  
 که رستن در و کار اندیشه بود  
 چه خط و بیران یک اندر که  
 بهم در فکند چه تار و چه پود  
 بهم رفته آتشهای درخت  
 سر برگ باوسنان نوک خا  
 گرفتنی جهان هر زمان رستخیز  
 ز رفتی در آن بیشه هرگز عقیاب  
 شکفته شد شش چون گل شنبلید  
 که ای شاه باتاج و تخت سریر  
 بر آرم ازین دو یکی تیره کرد  
 ازین اثر دها من بر آرم دما

## کشتن سام ز میان اثر دمارا (م)

بگفت و روان کرد از دیده آب  
 پوشید خفتان جهان پهلوان

گرفت آن لمرگاه جنگی غراب  
 در افتند بر اسب برگستان



# کشتن سام اژدها را



سوی بیشه شد همچو شیر زین  
 یکی نعره زد و همچو رعد بهار  
 چه آواز آن شیر بر خاشخ  
 به جنبید از جا به چه کوه بلند  
 به کاش چنان آتش افروختی  
 یکی حمله آورد بر سام کرد  
 و گریه آن پهلوسر فرزند  
 بنالید بر داور رهسنگی  
 نیاگان من اثر دها کشن بند  
 تو دای بایشان برویال و زو  
 مرا هم ازین بسره کامی بده  
 که بس بقیرار من از عشق  
 همی خواهم ای داور را نمون  
 به بینم رخ دخت فغفور چین  
 تبرسم کزین اثر دها جاندم  
 مراد سترس ده ازین زخم کین  
 بجفت و برانگیخت مرکب جا  
 یکی تیر زد بر سوس آن دلیر  
 خدنگی که کردی ز سندان گد

پنا هید پر داور داوران  
 که شد آب از نعره اش کوهسا  
 شنید آن دد بدرگ بدگر  
 بیا مدبر پسلوار حبیب  
 که از تفت دودش جهان خستی  
 که رنگ رخ پهلوانیش برود  
 بدرگاه حق بر دروی نیاز  
 که ای داور پاک ارض و سما  
 همه پسلوانان باهش بند  
 ز فر تو خشنده شده ماه بهور  
 ز عشق پر دخت جامی بده  
 ندانم چه سازم بدان کارزا  
 کزین ورطه دردم آری برو  
 که نه کفر بر من بماند و نه دین  
 نه بینم رخ ناز نسینی خودم  
 که تا زود یویم ره تو روحین  
 روانشد سوی گشتن اثر دها  
 نشد کارگر تیر آن شیر گیر  
 نشد برتن اثر دها کارگر



و گریه آن اثر دمای بزرگ  
 بغیرید آن دو بر او هر زمان  
 چه از تیر نو مسید شد سام گو  
 چنان کوفت بر سرش آن کز سخت  
 غم و دگر زد بمغزش چنان  
 بمالید رخ پهلوان بر زمین  
 که گردش بر آن زشت پتیار چیر  
 پس آنکه نشست از بریز رنگ  
 چو شه دید آن فست و بالای او  
 بیامد بر سام قتل و او گرد  
 دلیران بر بر همه جانفشان  
 که این اثر دما را بکشت از غم و  
 و گریه بریل بیار است شاه  
 دل شیر دل سام و الا گهر  
 یکی هفته در شهر بزر بر ماند  
 بگفتا مرا رفت باید بحسین  
 ولی در ره من همی دار گوش  
 برانگیز لشکر ز بر چه باد  
 پذیرفت شه کار بر سر خستند

و مان شد سوی پهلوان سرک  
 چه رعد بهارانش بودی فغان  
 نبرد دست مرگز و برداشت غو  
 کزان بشه بی برگ شد بد خست  
 که در هم شکستش همه استخوان  
 گرفت آفرین بر جهان آفرین  
 که سم اثر دما بود و هم بود شیر  
 رسانید خود را بشه بید رنگ  
 گرفت آفرین بر بردیال او  
 تن و جان خود را بیالین سپرد  
 بهم سام می را بدادی نشان  
 سرش بر تر آمد ز چرخ کبود  
 کزان رشک بردند خورشید ما  
 ز شه یافت هر گونه سیم زر  
 به شتم شهنشاه را پیش خواند  
 تو بر تخت با کام شادی نشین  
 چه خواهی هم تو را ساز سکار گوش  
 بیاری من شاه فرخ نژاد  
 علمها با بر اندر افراختند



جها بنجوی قتلوا دو فرخنده سیم  
 ز بر بر بد ریارسیدند تنگ  
 شه بر بر از راه کردید باز  
 و ر آنجا بختی در آمد چه سام  
 سر بادبان رفت تا چرخ و  
 ز ناگه بر آمد یک تن سباد  
 ز ماهی بر آورد گشتی بمابه  
 چه زان در چه گشتی بسا حل فتا  
 بدیدند خسترم یکی مرغ سزا  
 گل از عهد نسیروزه بر کرده سر  
 همه دشت از سبزه فیروزه فام  
 بنفشه سرافکنده دریای سُر  
 درختان همه درهم آورده سبر  
 زبان کرده بر سر و سون را  
 چو موی سر زنگیان دم بمبا  
 همه چشمه چون روی دلدار خوش  
 چو آن غرمی دید سام گزین  
 بس انگه میوسیدم خاک را  
 کزان آیشان بر دو بیرون فکند

نشستن ابر باره تیز گام  
 بختی نشستند و تیز خیم  
 ابر تخت شاهنشی شد فراز  
 تو گفتی مگر شد در اوجت رام  
 درو شادمان پهلوان سپا  
 که لاج خواند لیش باد مراد  
 بیکروز شان پرویک ماه راه  
 بهامون کشیدند رخت مرا  
 بهر کوشه تاله مرغ سزا  
 آواز بلبل بر آورده پر  
 گرفته بروی سمن لاله جام  
 ز شاخ صنوبر فروشان نذر  
 زهر گونه میوه آورده پر  
 شده بلبل از سر و دستان نوا  
 شدی آب سر چشمه از باد خم  
 هوا چون هوا می رخ یار خوش  
 بهالید در دم رخش بر زمین  
 ثنا گفت مرا یزد پاک را  
 چو گوهر ز دریا بهامون فکند

چو گشتند پر داخته آفرین  
 بگشتند برگرد آن غمناز  
 در آن بیشه رفتند تا شب رسید  
 بهودند کیشب در آن جایگاه  
 وز آنجا دو مسنزل برون آمدند  
 چو از بام کردند چرخ بنفش  
 شتابنده از دامن کوهسار  
 نهادند سوی دوازده روی  
 روان سام رخ سوی قلواد کرد  
 که چندین سپاه از کجا میرسند  
 گمبین کرده از دامن کوهسار  
 وزان رومراشکر پر خروش  
 هم از کرده نعره برداشتند  
 بیدند مر سام را پیش رو  
 پس پشت او گردفت قلواد بود  
 رخ آورده با یکدگر سوی راه  
 همه بوسه دادند روی زمین  
 زبان برکشودند کای ارجمند  
 جهانت بکام فلک بنده با

نهادند بر مرکبان هر دوین  
 بر آسود از گردش روزگار  
 جهان چادر قیر در سر کشید  
 بس آنگه نهادند سر سوی راه  
 ز خواب دل غرق خون آمدند  
 شه شرق بر زد در فشان درفش  
 تنی چند پیدا شدند از سوا  
 چو غمزد شیران نجیر جوی  
 که بسنگر همی سوی آن تیره کرد  
 ز چین یاز راه خطا میرسند  
 که از ما بر آرند تا که دما  
 چو دریای چین اندر آمد بکوش  
 نه آگه که ایشان چه سرداشتند  
 بدل پرغریو و حبان در کرو  
 کزان تخم کرکین میل بود  
 یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه  
 نهادند بر خاک را هشن جبین  
 براید سپهر برین پای بند  
 قضایا و رو بخت فرخنده با

سپهر برین تخت گاه تو باد  
 فلک خاک گردب در خر گهت  
 زمانه زمین بوس درگاه تو  
 فلک بر سر و دیده جایست کند  
 سر سرکشان خاکپای تو باد  
 بنهم طاق فیروزه ایوان تو  
 بدان ای گوگرد پر جنگ و تاب  
 که مابندگان شه خاوریم  
 شه مادرین دشت خاور زمین  
 جدا شد ز پشت تهاور ستور  
 ملک ضمیران شاه فیروز بخت  
 به بنجیر گه جان به یزدان سپرد  
 چنین است آئین کردان سپهر  
 یکی را ز تخت اندر آرد بجاک

زمان و زمین در پناه تو باد  
 فروزنده خورشع خلوت گهت  
 خرد رهبر و بخت همراه تو  
 ستاره روشش بر رضایت کند  
 همه ورد آشته شناسی تو باد  
 ره کمکشان سطح میدان تو  
 یل نامجو پس لو کامیاب  
 بخاور زمین از همه برتریم  
 به بنجیر گور اندر آرد زمین  
 به یک بار شد بسته دام گور  
 که خورشید بتاج کردوش تخت  
 ز جنگ حوادث چنین جان بُرد  
 که در مهر کین است و در کینه مهر  
 یکی را کند در جهان در ذمک

## اندر پادشاهی سام و خاور زمین

یکی را بدستان در آرد بر  
 یکی را بر آرد ز ماهی مباح  
 یکی را بکوهان در آرد بفور

یکی را بر بند تاج زر  
 یکی را بگاه اندر آرد ز چاه  
 یکی را ز ایوان سپارد و بگور

ستم تا توانی دل اندر جھان  
 بدانش کسانیکه در سفته اند  
 که خود را بر آرد و بهفتاد زنگ  
 خوشا آنکه دل در وفایش نیست  
 بدان ای جهان جوی کشور گشایی  
 که چون شاه مارا سر آید ز مان  
 هر آن کوزره پیشتر در رسد  
 رسیدی تو از راه صحرا اکنون  
 کنون ما همه مر ترا بنده ایم  
 درین ره تو مارا به پیش آمدی  
 همه ملک خاور بفرمانتست  
 ولی سام را بدجگر پز خون  
 ببا زار چین قلب او کم غیار  
 ز بهر پرمی دخت سرو سی  
 چه پروای شاهیش بی روی دوست  
 فتاده بچین راستی کار او  
 نیارست گفتن همی راز دل  
 بنا کام کام دل را از سر نهاد  
 سران سپاهش پذیرده شدند

که ناپا پیدارست و نامهربان  
 جهان را یکی پیره زن گفته اند  
 گهی به سره شهادت دهد که شمرنگ  
 بهر حال از و کرد کوتاه دست  
 که رسم قدمیست در شهرهای  
 بصرار ویم از کهان جهان  
 به سلطانی ملک خاور رسد  
 که دولت ترا باد هر دم فزون  
 و گر سرکشی ما سرافکنده ایم  
 نه بیگانه بلکه خویش آمدی  
 سرا سر همه گوی چو گان شست  
 دل ریشش از پرده رفته برون  
 خریده ز جان زلف بر چین باد  
 گدایشه خوشتر ز شاهنشاهی  
 رخس سوی ایشان دلش سوی دوست  
 بخاور شده گرم بازار او  
 که از دیده میرفت پایش بگل  
 چو خورشید رخ سوی خاور نهاد  
 ز دیده او جسمه خیره شدند

بسر بر نهادند تاج زرش  
 و درفش کیمانی بر افراختند  
 همه رخ نهادند بر خاک راه  
 بتیره زنان طبل بنواختند  
 همه ملک خاور بدیای چین  
 بهر گوشه لعبتی می پرست  
 بفال همسایون و فرهای  
 بفرخ ترین روز فرخنده فال  
 چو از برج ماهی برون رفت مأ  
 نشست آن زمان شاه کشور کشا  
 جهان داوران پیش تختش بیای  
 همه بر کشیده سرتاج در  
 شده انجمنش کمترین بنده  
 در ایوانش کیوان غلامی و بس  
 ز رفعت به بگذرانید تاج  
 نموده جهانش بجان بندگی  
 بخاقان که بودی به سنگام با  
 ز قیصر ز بر جد علم بر فراحت  
 چو دل بر نظام ممالک نهاد

فشانند محل و گهر بر سرش  
 بهر جا ز زر قجها ساختند  
 پیاده روان تا بر اسب شاه  
 عو تگوس در عالم انداختند  
 بیاراسته همچو خسلد برین  
 بیا و جهانجوی ساغر بدست  
 بر افراخت چتر زرگی بیای  
 در آمد بشهر آفتاب جلال  
 شه یوسف از چه بر آمد بگاه  
 بدان تخت زرین بعقل و برا  
 شما زرا شده در گرش بوسه جانی  
 نهاده زمره تا ببا هیش سر  
 پهرش کمینده سرفکنده  
 بمیدانش مه تیر کامی و بس  
 بشوکت ز قیصر گرفته خراج  
 همه سرورانش سرفکنده  
 بدرگاه او همچو خاقان نهرا  
 بائین شاهان کی بزم ساخت  
 وزارت بقبل او فرخنده و با



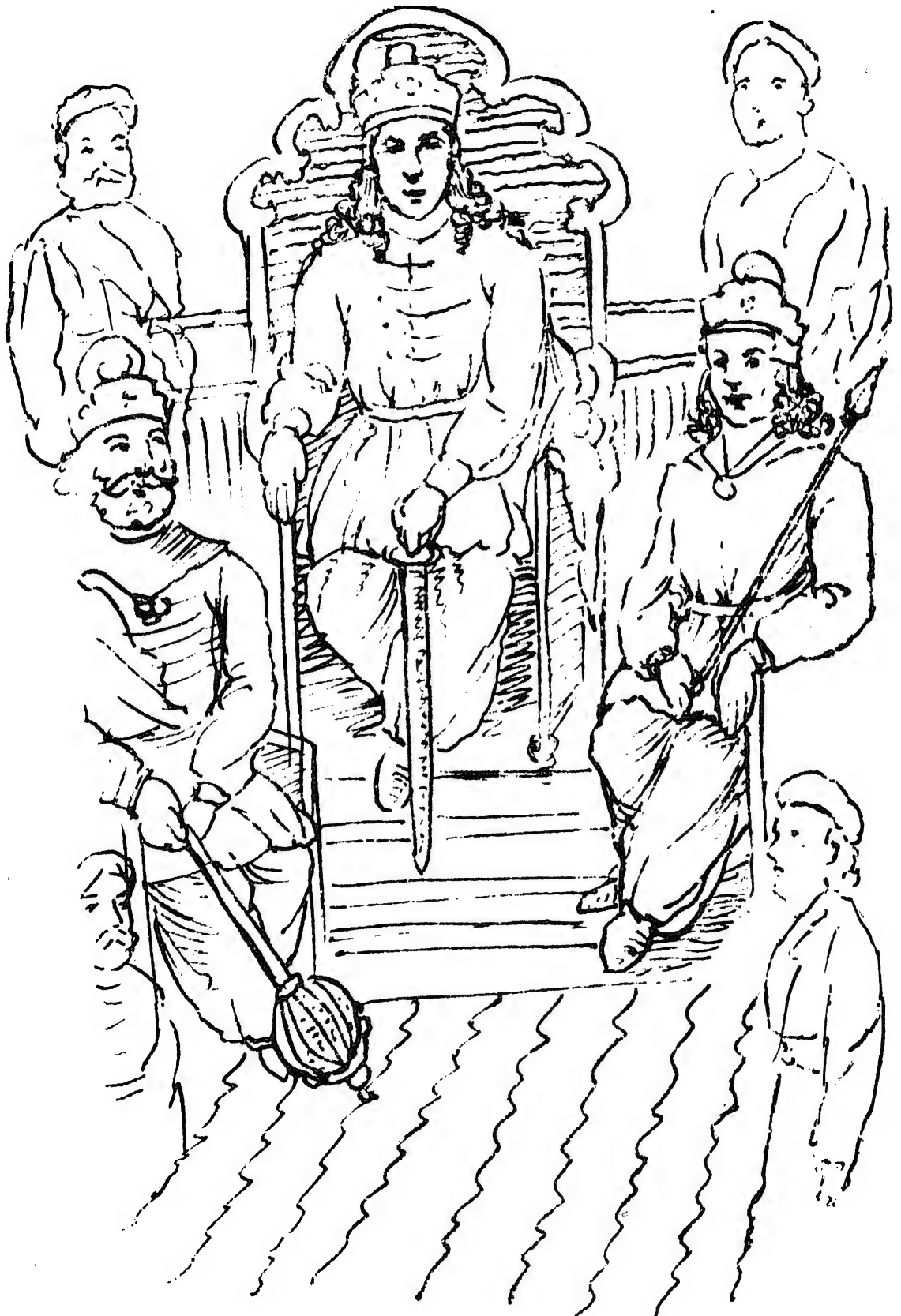
جهان عدل و دادش فراموش کرد  
سفیده دمان چون نسیم بهار  
خروس بحر در غروش آمدی  
روان پرور انفاس غنبر فشان  
مران نغمه کر گلستان آمدی  
صبا چون رسیدی ز راه تنای  
نشستی چو گرشیپ بر تخت زر  
بگرد درش صف زدندی گوان  
جهان جوی قلواد فیروز بخت  
سر سرکشان سام کیتی گشای  
نشستی ابر تخت طموش  
ولی بی پردخت سیمین عذار  
همی سوختی و بنمے ساختی  
ز بس بار خاطر بل نامدا  
مگر آنکه از سوی چین آمدی  
ز شاهان نپرسیدی احوال کس  
و گر چون ملاش گرفتی بر تخت  
همی بزم عشرت بر آراستی  
بیاد پردخت سیمین بن

چو آوازه عدل او گوشش کرد  
خبر داد از کاروان تبار  
و م صبح غنبر فروش آمدی  
ز کلزار فردوس دادی نشان  
از و نجات دستان آمدی  
نشان دادی از زلف کیسوی  
بر آورده از چرخ گردنده سر  
سرافکنده در خدمت پهلوان  
بخدمت کمر بسته در پای تخت  
یل دانش افروز فرخنده رای  
بعقل و بدانش کیا موری  
بنو دیش پر دای شهر دیا  
بکار ممالک نپروا ختی  
نکردی نظر سوی کس زود یار  
ز توران بخساور زمین آمدی  
مگر حال فقور چین بود و بس  
بخر که شدی گرد فیروز بخت  
ز ترکان چینی قدح خاستی  
مه خورویان چین و ختن





# پادشاهی سام در خاورزمین



قدح نوشش کردی و بگریستی  
 ز شبها مگر یکیشی همچو روز  
 نه شب بود از روشنی روز بود  
 هوا مشکب بوی صبا مشکب نیز  
 هوا را مشام از هوا عنبرین  
 در افشان شده که بدین سبزه باغ  
 بر آواز مرغان شیرین سخن  
 خوش آواز بزم فلک نغمه ساز  
 شده همد صبح خیزان نسیم  
 خوش الحان بزم فلک در سماع  
 فرو بسته صبح از تحیر نفس  
 در آن شب که خلوتگه خاص بود  
 بزرگ قدح با ده لعل رنگ  
 بجای بلورین می لعل ناب  
 تو گفتی قدح جام حبشید بود  
 طرب نای در چنگستان زده  
 نمی چون عقیق اندران آئین  
 ترم سرایان پرده سحر  
 فرو زنده رخ سام روشن خمیر

که گرمی نخوردی کجا زبستی  
 همی خوردی سام مجلس فروز  
 شبی خوشتر از روز نوروز بود  
 سر زلف مشکین شب مشکب  
 شده ناف شب نافه مشکب چین  
 چو دوست رنگی فروزان چراغ  
 کهن سال چرخ فلک چرخ زن  
 هم آوازش نا هید بر بطاوع  
 صبحی کشا ترا سر یا ندیم  
 جهان روز را کرده آنشب دواع  
 بجنبش در آورده مرغان جرس  
 بزم افق زهره رقص بود  
 روان در کف ساقی شوخ و شنگ  
 که جام آسمان بود و می آفتاب  
 دیامی فرو زنده خورشید بود  
 مغنی بصدوست دستان زده  
 در خنده همچون سهیل مین  
 پرده سحر بسته پرده سحر  
 چو خورشید بالا جو روی سر

چو بادام ترکان چین نیم است  
 کماندار شمشیر به تیر انگنی  
 هنوز شش ازین گبند لاجورد  
 زمستی کله برده بر طرف گوش  
 کرانمایه ستود کابل نژاد  
 پیرمی حصیر ترکان محله فردز  
 پلنگ افکنان شیر گیر آمده  
 حریفان ندیمان شیرین سخن  
 چو بادام ساقی همه ست ناب  
 نو اگر بتان برگرفته سسرو  
 دل سام در ساغر آویخته  
 چو جهم جام یا قوت برداشته  
 بر افروخته ز آتشش می عذار  
 گل از دفتر حسن او یک ورق  
 کمر بسته تسلوا د زرین کلاه  
 ز می شیر گیران شده شیر گیر

هوا در سرو جام نوشین است  
 دو هندوش در عین قلب افکنی  
 بگردمه از مهر بنشسته گرد  
 چو مستان بر آورده از می خروش  
 گهی نوشش میخورد و گه نوش با  
 بشب شام را بسته بر نیم روز  
 غرد جام می را اسیر آمده  
 ندیمان حریفان سیمین بدن  
 ز جرعه شده جمله ست خراب  
 زده چنگ در زهره آواز رو  
 ز زرگس می اندر قدح ریخته  
 یکی خیر ز آتشش بر افراشته  
 برای خنجر ز آتشش دل شرا  
 بر آورده گلبرگش از می عرق  
 ستاده بیک گوشه بارگاه  
 بر آورده بر شیر گردون نفیر

گوشیر دل ست و مد هوش بود  
 دوا هوش در خواب گوش بود



## گرشاسب



## دیدن سام قتلوا و رستن از عقب او

به بینان چو پاسی ز شب در گذشت  
 نظر کرد آزاوه قتلوا و را  
 نشسته ندید اندران بارگاه  
 که آیا کجا رفت و حالش چه بود  
 ملاش گراز باده برگرفته است  
 چو قتلوا و را در شبستان ندید  
 بگردید در صحن بستان سرا  
 بسی جست و جو کرد و او را ندید  
 ز ناگه نظر کرد و در پای سرو  
 بنحک اندر افتاده چون پیل مست  
 سمن برگش از غم زیری شده  
 ز پا اندر افتاده بر چشمه  
 ستاده ببالینش سرو بلند  
 دوزلفش دو گردن کش سرفراز  
 شبش سایه بان بسته بر آفتاب  
 زش گلستان لبش درستان  
 صد آشوب پایل از جادویش

ز خون دل آتش ز سر در گذشت  
 بی راستی سزاوارا و را  
 بر آورده بر چرخ گردنده آ  
 چه پیش آمد و در خیالش چه بود  
 و یاست در گوشه خفته است  
 ز خرگه سرا سیمه بیرون دوید  
 بنالید چون مرغ وستان سرا  
 همی خواست از باغ بیرون دوید  
 گرانمایه را دیدم تنای سرو  
 برون رفته هوش از سر دل زد  
 رخ خورش از ابر خیزی شده  
 چو آزاوه سروی لبش چیده  
 خم اندر خم افکنده مشکین کمند  
 دو چشمش دو آهوی روباه بان  
 سز لفش افکنده بر ماه تاب  
 زده سبزش حلقه بر گلستان  
 شده ترک گردون ز جان بندش

قدش سپهر نخلی ز گلزار جان  
 میان موی و بر سوش از مو کر  
 و گیسوش و لبند و رخ و گلشای  
 دل افروز خورشید شب زیورش  
 تواناش جادو و سحر ناتوان  
 شهنشده چو آن زلف خسار دید  
 ندانست کان ماه یاروی است  
 بدو گفت حوری بگو یا پر  
 پری چهره خورشید شبگون نقاب  
 منم مهر افروز آتش عذار  
 چراغ چکل شمع توران زمین  
 فروزان رخم روز و شب یور است  
 بدو گفت سام ای بت خاور  
 کز این گونه شیرینی تکار تو شد  
 چه مرغی تو ای کبک طوطی خرام  
 روان مهر افروز گفت ای جوان  
 چو سلطان چشمم در آید بصبیه  
 خروشان پلنگی در آید ز کوه  
 گوزنی مگر بر کمر میگذشت

پای پای گیسوش ز نار جان  
 دمان تنگ شیرین چو تنگ شکر  
 و صالش روان بخش و لب جان  
 روان بخش یا قوت جان پرورش  
 دو آهوش هند و کج و لستان  
 سر انگشت حیرت بندان گزید  
 سواد شب از زلف هندوی او  
 به سر رخ یا اجبت آوری  
 چنین گفت کای گرد فرنگی  
 رخم آتش و آب از و شرما  
 خور خاور شاه خوبان چنین  
 کمین خادم سبلم غنبر است  
 ندانم چه کردی بدین یادری  
 بدین خاک ره خاک ر تو شم  
 که افتادست این مرغ زیور بام  
 شنو حال ما را بروشن روان  
 در افتاد این صید لاغر تعبیه  
 شد از آهوی شیر گیرم ستوه  
 بهنگام بخیر بر طرف و پشت



کماندار چشم چو بگشود شست  
 مرغ از زدم آهوی را به سینه  
 من آن شاهبازم که باز آن شاه  
 با آهوی شیر افکن می پرست  
 بگفت این دو دامن گشایان برگشت  
 بایوان فرو شد چو تابنده ما  
 چو بگرفت قلو او را سام دست  
 چو سرو می بیای می اندر فتاد  
 که ای بر همه سرکشان نامدا  
 ترا عیب کردم بدیوانی  
 کنون آنگنان گشته ام بای بند  
 غرقم به بحر می که پایانش نیست  
 دلم دانه دید و پر برگشاد  
 چو چشم بآن چشم باوادم  
 ولی داشتم پیش ازین بر سر  
 برود آن دلم ناگهان دبری  
 من آنم که دایم بعقل و برای  
 در اقصای عزلت مکان داشتم  
 چه باز سفید از سر دست شاد

در افکندهش از کوه چون پیل است  
 که او شیر نبود و من شیرگیر  
 نیاید چشم به منجیب سرگاه  
 بسی کرده ام صید پیلان هست  
 روان همچو سرو روان در کند  
 بماند از پیش چشم فرخنده شاه  
 هماغاه قتل او دیر پایی هست  
 همه را ز دل پیش او برگشت  
 مرا اندرین در طمعند و را  
 که مشهور بودم بفسزانی  
 که هرگز نیایم برون از کند  
 امیرم بدردی که در مانش نیست  
 بدان دانه در دام غم او فتاد  
 ندانست کان دانه یا دام بود  
 خردمند و فرمان برو هوشیار  
 زبون گشته در دست زود آرد  
 ترا بودی در خسرو سنا  
 بقاف خرد آشیان داشتم  
 زدم بلل بر قفس بارگاه

به پرواز رستم در ایوان عشق  
 چو ببل بیابان آشیان ستم  
 تو هم صید این دام و این دای  
 مراد دل ده اکنون چو دل داده ام  
 تو دانی مگر سوز آتش که چیست  
 کسی آگه از درون پنهان بود  
 طیب را بد روی گرفتار نیست  
 تو دانی که در ره شتر اندگان  
 ز سوز دل آنسا خبر داده اند  
 ترا عیب می کردم اندرالم  
 دلم از می عاشقی مست شد  
 که خشمم بدان چشم بادام بود  
 از آن با تو میگویم این ماسه را  
 روان سام نیرم و را پند واد  
 که اسی رفته از دیده پایت بگل  
 چنین صید تیر نظر گشته  
 درین وادی اینها که ره رفته اند  
 کسانی درین ره بسر برده اند  
 بر آنکس حرامست دعوی عشق

گرفتارم هوا در گلستان عشق  
 بدین دام خود را در انداختم  
 بشوریدگی چون من افسانه  
 بدام محبت در افتاده ام  
 که هم شمع داند که پروانه کیت  
 که آشفته زلف جانان بود  
 مرا در غم از درد بیمار نیست  
 ندانند احوال و امانده گان  
 که از دل درین آتش افتاده اند  
 کنون غرقه گشتم بریای غم  
 مگر دستگیری که از دست شد  
 ندانست کان دانه یا دام بود  
 که در دلم را تو دل نه دوا  
 پس آنکه بیاسخ زبان بر گشاد  
 خرد رفته از دست از دست دل  
 بدو سر بنه زانکه سرشته  
 در اول قدم ترک سر گفته اند  
 که جان داده دل را بدر برده اند  
 که در خود نه بیند تجلی عشق

حقیقت در آن چین بدین می رسند  
 ز جان در گذر تا بجانان رسی  
 تو در عشق اگر مرده زنده  
 بسا کس که جان داد و جانان نیاید  
 زمیدان جانان کسی جان نبرد  
 برو خون خور و خون خود کن سبیل  
 در آتش بسوزار و دم از دل رخت  
 چو بچند ازین داستان گفت سام  
 به پیش اندران سام شد رهبر  
 که ناگه بر آمد ز روی هوا  
 ز مهتاب بستان سر او زبوی  
 ز ناگه هوا یکسره تیره شد  
 ز مانی چه شد چشم را کرد بآ  
 گریبان زانده جان چاک کرد  
 بماند ندانند و انجمن در شگفت  
 که شاید نشانی ز فرخنده سام  
 کنون رخ بتابان ازینجا دری  
 ملک ضمیران شاه خاور زمین  
 بیالاکرامند سر و لبند

چو از خود گذشتند در وی رسند  
 چو در در و میری بدرمان رسی  
 چو در بند خویشی از ان بند  
 فرو رفت در درد و درمان نیت  
 که خون خورد و بر خاک جانان نبرد  
 که آتش گاهستان بود بر خلیل  
 که آتش بود شمع را روشنی  
 بارانکه شدیل نیک نام  
 که آید بشادی نشیند مگر  
 غریبی که شد سام از هوش جدا  
 هوا هم چه روی و لغز زبوی  
 وزان چشم قلو اول خیره شد  
 نشانی ندید از گوهر سراف  
 بسر ز روی بر خاک کرد  
 جدا هر یکی راه بیستان گرفت  
 بیابند گردند دل شاد کام  
 سخن بشنو از شمع خاوری  
 یکی دخترش بود چون عورین  
 یکسو بر آشفته مشکین کند

درخشان رخس چشمة آفتاب  
 دو برگ گلشن سوسن مشک پوش  
 شب دستانش شبستان دل  
 دو جادوی مخمورش از خواب مست  
 لبش نوش داروی هر درد مند  
 سیه زلف در زلف مشکینش ماه  
 سمن بوی نسرین برو خوش خرام  
 مکر در گذر سام را دیده بود  
 دلش رفته از دست دیانش گل  
 شده آهوی چشم صید افکشش  
 چو بلبل شده فتنه بر گلشنی  
 بر آشفته چون چین گیوی خوش  
 چو بادام میگون شده نیم مست  
 دلش دست در دامن جان زده  
 ولیکن کس از خویش و اخوان او  
 بجز اشک گرمش که همراز بود  
 چو دید آینه ان مهران سرود  
 بر آشفته گفت ای بر آشفته مو  
 پراکنده زلف از کجا میری

در افشان لبش خیمه نوشیاب  
 دو لعل لبش شهد و شکر فروش  
 گل لاله زنگش گلستان دل  
 دو هندوش در آب افکنده شست  
 سر زلفش آشوب بهر پای بند  
 رنج سید در سیب و لکیر جا  
 برخ شمع طلعت بدش شمع نام  
 بر خسار او گرم گردیده بود  
 نمش رفته از چشم و صبرش دل  
 شکسته دل ز زلف قلب افکشش  
 چو آهوشده صید شیر افکنی  
 دو ناگشته چون طلق ابروی خوش  
 برون رفته چون زلف شکین ز دست  
 غمش چنگ در زلف جانان زده  
 نبود آگه از حال و سامان او  
 دیا آه سرش که دم ساز بود  
 بت یاسمن بوی فیه و زرا  
 کجا بوده تیره شب بازگوی  
 زبستان چو باد صبا میری



بهوی که در باغ گردیده  
 چو سرو از چمن میسری راسته  
 ز برگ سمن آب گل برده  
 مگر با صندوبر سری داشتی  
 بسالما بلا بوده تا بوده  
 و و هندو تا آیا بر آتش حرا  
 سمن بر چو گل زان سخن شکفت  
 که ای آفتاب سپهر حال  
 به برج شرف شمس دلبری  
 جهان ملامت سراسر تراست  
 دلم همچو پسته دمان تنگ بود  
 دگر چون شنیدم که فرخنده نام  
 مرا در دل آمد که در گوشه  
 بنم گوشش بر قول مطرب و  
 دلی هندویم چونکه بنمودشت  
 خدنگ افکند شیر گیرم چو قیر  
 و لیکن چو تیرم برون شدیشت  
 چو آن شاهباز از هوا در رسید  
 برآمد ز مرغان بلبل نوا

بروی که چون غنچه خندیده  
 مکر فتنه بودی که برخاسته  
 دل لاله از غصه خون کرده  
 که در بوستان قد بر افراستی  
 بکورا است تا کجا بوده  
 کمان دار چیمت کمان کش چرا  
 خم آورد در سرو سپین و  
 ندیده سپهرت بخوبی مثال  
 قمر مهر روی ترا مستری  
 بگویم چو آزاد روی و را  
 زمانی به بستانش آهنگ بود  
 قدح نوشش میگرد با فرو کام  
 بچشم ز باغ رخس خوشه  
 مرغ چین باز گویم غم  
 در افتاد ماهی چو ماهی لشت  
 گوزنی نزد بر لب آب گیر  
 خطا کرده در شاهبازی لشت  
 همان لحظه سام از قفا در رسید  
 بیک ره خروشی که ای بینوا

چه مرغی که سیر غمت آید بدام  
 تو تیه و طلا و دوس شد صید تو  
 چه سبج امیدم دیدن گرفت  
 یلی دیدم از شهر شاهنشاهی  
 خرامنده سروی بطالع چو  
 چو خورشید بدسام گیتی گشای  
 خط سبزش افکنده دفتر در آب  
 بپیکنده طوطیش بر پرشکر  
 ولی شمس چون گفته میکرد گوش  
 چو باز آمدی گفتی اسی ماه روزه  
 بدانت موشش که آزار چیست  
 به لعل رخشان زمین بوسه داد  
 بصد لایه گفت اسی بت دل گسل  
 چو دانی که در هر دست همدم  
 اگر ز انچه گشتی گرفتار دل  
 کسی را که دردی بود از حبیب  
 پری وار در پرده رانے سخن  
 بت بربری لعبت آوری  
 بخنده سرویج در بر گرفت

چه بوجی که خورشیدت آمد بنام  
 همان ایرج و سام در قید تو  
 دو چشم نشاطم پریدن گرفت  
 بقدر است مانند سر و سی  
 چو گل رفته در ارغوانی کلاه  
 چو حبشید با جام گیتی نمای  
 سر زلفش افکنده چنبر خواب  
 فکنده لبش شوری اندر شکر  
 در و خیره میکشت و می شد بهوش  
 چو دیدی بیا یکیک باز گوے  
 دل شمس در بند سودای کیست  
 پس آنکه لب درفشانی گشاد  
 نگارختن شمع چین و چکل  
 بهر حال در خدمت محرم  
 چه پنهان کنی از من اسرار دل  
 نشاید که پنهان کند از طبیب  
 بیا پرده از کار خود بر فکن  
 کجا شمس آن بانوی خادری  
 لب درفش از ابد در گرفت

که خاموش کن گفته نگفتنت  
 شدم صید شیراگنی در شکار  
 مگر سام بر من ندان بود  
 اگر فتم هوا هم چه باز سفید  
 که باشد که چون بر هوایش یرم  
 بهم بال شکست و بهم پر بخت  
 و لم مبتلاست جان پرست  
 ز هر چه شاید توان گفت باز  
 عجز روی چهره آن دم بسوز  
 مخور غم که غمخور همه خون خورد  
 مباد اگلت ز غم خوری نشود  
 پری و دش نگاری که دلخواه است  
 مخور غم که او تیر غمخواره است  
 طبیب از بد روی نشد پای بند  
 شود سام مل گر سپهر آشیان  
 میندیش کوه هم در آید بدام  
 بیابا بشادی بنوشیم می  
 چه غم جان بکا و خسرد کم شود  
 سراینده از سام فرخ ترا

وز یگونه در دانه ناسفتنت  
 چو خورشید بر شیر گردون سوا  
 مرا چشم بر روی او باز بود  
 هوا در سر و چشم دل در امید  
 مگر سایه افکند بر سرم  
 ز تیغ قضا چون تو انم گر بخت  
 ز سوز و رون سینه ام پرست  
 که بسیار چیره ست با سوز و ساز  
 دلش باز می داد کای و لفرو  
 چو آتش همه آب مردم برد  
 بخون زگست از خوانی شود  
 به تیره شبان طلعتش ماه تست  
 دلش فتنه روی ماه پاره است  
 چه داند و وای دل دردمند  
 و یا همچو عنقا شود بی نشان  
 شبی سپهر روزت بر آید بام  
 روان شاد سازیم از بانگ نی  
 چه گفتم دو دیده پر از غم شود  
 شنیدم کم ز نیسان سخن کردیا



که با آذر افسر و مهر و سخن

بدید و سوی قصر شد ز سخن

## چگونگی احوال عالم افسر و پری با سام نریان (۲)

چه دید آنکه یاد ختری خوبدوی  
ز افسونگری سام را در ربود  
بر مرغزارش آورد باز  
که ای نامور کام من کن روا  
ز عشق ار چه باورد و غم بهم  
اگر چه نساختم تو را در نظر  
ز چو تو بر لب مرا جان رسید  
ندارم اگر چه پریدخت روی  
بخوبی نیم ز آذر افسر ز کم  
همه سیکری شره ام در پری  
دمی شاد کن عالم افسر ز را  
سخنهای او چونکه بشنید سام  
مرا آرزوی پریدخت و بس  
پری زین بر آشفته گردید گفت  
چه از من رخ خویش بر تافتی  
مرا هم بود چنگ کیسه در آ

سخن گفت و پر رشک گردید از وی  
بروی هوارفت مانند دود  
وزان پس دآمد بسوز و گدا  
همان تاز بهجران شوم بنوا  
شب در روز از حال تو آگم  
ولی هستم از حال تو با خبر  
خروشم بگردان گردون رسید  
مکن سرکشی چون منم مهرجوی  
چرا او بود شاد و من در الم  
تو خود بر رخ من چه لشکری  
چنین تا یکی شب کند روز را  
بگفتانه بسی ز من هیچ کام  
که او چون گل است توئی همچو حس  
که اکنون سخنها ندارم نهفت  
سوی دادی جور بشتافتی  
چه بیستم که عمر می آمد فرا



# عالم فری



رخ از مهر تابم سوی کین روم  
 پرید خست را در دیاریم زگاه  
 کمین برگشایم بتونا گهان  
 اگر شیر جنگی و یا اثر دیا  
 جها نجو بوشنید این گفتگو  
 بدل گفت اگر برگشاید کمین  
 مرا بخت نسرخ در آید نجویاب  
 کند چون پرید خست را دل نثرند  
 چه او تنه گردید نرمی کنم  
 مگر کش ز گفتار باز آورم  
 بهمانکه به پیچید از داورمی  
 چه دانی که هستم بسی دل نثار  
 دیگر همی تو بقیه اری ز من  
 ولیکن مرا بخش چندان امان  
 پس آنکه بشلوی دهم کام تو  
 بر افروخت رخ عالم افروز از تو  
 بسی شادمان گشت از پاشش  
 زمانی چه شد پهلونیک را  
 که مستند دل خسته آن انجمن

بایوان شاهنشده حسین روم  
 همه روز شادیش سازم تباہ  
 بکین چون پردازم از وی ادوا  
 چون چشم گیرم نگر دس را  
 ز اندیشه او بر افروخت رو  
 نهانی بایوان فغفور حسین  
 نه بینم مرا آنزلف پر پیچ تاب  
 مرا نیز از کین رساند گزند  
 زمانی بگفتار گرمی کنم  
 ابر شادی او را فسر از آورم  
 بدو گفت کامی شاه خیل بری  
 ز من دور گردیده صبر و قرار  
 همان نیز شادی نداری ز من  
 که بینم رخ یار شیرین زبان  
 به نیکی شوم هر زمان رام تو  
 دعا کرد بر شیر پر خاشن جو  
 بیامد بسی بوسه زد بر رخس  
 بگفتش مرا بر به بستانه را  
 نه بیستند در بزم چون روی من

پذیرفت گفتار او را پری  
سبک سامی هوی قلواد شد  
پس آنکه بشادی می دم زد  
عقاب سفیده چو پر بر کشید  
خود از تیغ که آتش بر فروخت

بجا باز بردش با فسونگری  
از و انجن سر بر شاد شد  
ز می آب بر آتش غم زدند  
غراب شب از آشیان بر پر  
شب تیره راهیچو هند و بخت

## رستن سام لشکار و دیدن قلوس

روان سام نیرم بعزم شکا  
کجا در رکابش بینک افکن  
کمرکش بتان قیامت قیام  
چو آهوی مستان همه شیرگیر  
سمند سواران دریا گذار  
نمک انداز ترکان نخبه سر جو  
همی سام چون رخ بصر اخفا  
پریوش می بر سمن دی هوا  
چنده چو برق در و نده چو سیر  
شتابان زمین کوب دریا نورد

بگلگون بر آید چو ابر بهار  
چو سلطان سیاره خنجر زنان  
کمر بسته بر سر و طوبی خرام  
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر  
شتابان بصر اچو باد بهار  
په نخبه شیران در آورده رو  
سواری در آید بصر اچو بار  
بزیرش می بود دریا گذار  
پرنده چو مرغ و دلاور چو شیر  
نهان کرده چرخ فلک از گرد

روان سامی مرکش پیش راند  
دو چشم در او صاف و خیره ماند



## قلو ش





## دیدن سام قلو شرا

بدو گفت کای رشک سروسای  
 بگو کز کجائے و نام تو چیست  
 زمین را بوسید فسخ سوا  
 جوانی غریبم ز ایران زمین  
 امیدم ز هر گوشه توشه  
 بهر گوشه گردیده ام من بس  
 مرا بود گردی خد اوندگا  
 کنون مدتی شد که گردون پر  
 جهان پهلوان کرد با فرو چهر  
 زمین و زمان خستم از قراو  
 چو خورشید رخ سوی صحرانها  
 از آنکه نهادم سر اندر جبال  
 ز خود در گذشتم که در وی رسم  
 از آن آب چشمم رسد در گذشت  
 ولیکن ازین راه هم در خورست  
 چو دریای خون شد کنار من چشم  
 شنیدم که چون دل ز ما برگرفت

فروزان ز تو فرشا همنشی  
 درین مرز فرخنده کام تویت  
 پس آنکه چنین گفت کای شرا  
 همی روی دارم با چین و چین  
 نصیبم ز هر توشه خوشه  
 بجز سایه محرم ندیدم  
 میر نیک و بد بنده را نمک  
 جدا کردش از خسروان مهر  
 نشمین کنش اوج تابنده مهر  
 مه و مهر در سایه فتراو  
 چو فتقا باقصای چین اوقتاو  
 بهر مرز پویان بهر سودا  
 ولیکن ندانم بدو کے رسم  
 که آن آفتابم زبرد گذشت  
 که از چشمه چینم آبش خورست  
 که پر ویش این چشم دارم چشم  
 بچین رفت و راه خطا برگرفت

با سنگ چین چونکه بشتنا فتم  
 فلک بین که چون میدواند مرا  
 روان سام گفتش که ای نوجوان  
 کسی را که گوهر کرامی بود  
 که ما هم غریبیم و آشفتگی کار  
 جوان گفت گاهی گرد فرخ روان  
 ز میان یل را منم این ستم  
 چو بشتید از دسام بادین و دأ  
 گرفتش چو سیمین ستون در کنا  
 پس آنکه چنین گفت گای نیک را  
 جدا گشته چون شاه خاور ز کام  
 بر نقشی بری کشته از عقل و دین  
 چو باز فلک پر بر انداخته  
 چو بچیند ازین گونه گفتند را  
 یکی بزم خستم بر آراستند  
 نوابر کشیدند را مشگران  
 محققین می نذر قدح خیشند  
 نو اگر بتان رود و نواختند  
 بدینگونه گردان باین بسم

نشانش بخاور زمین یافتم  
 تو کوئی که خون میدواند مرا  
 ز نام خویش از چو داری نشان  
 کند نام پیدا چو نامی بود  
 جفا دیده از گردش روزگار  
 مرا قلو شش ز ابلی نام دان  
 خداوند دسیم و فارغ ز غم  
 بجست از فراز تکا و چو باد  
 ز شرکان گهر کرد بروی نشان  
 منم سام یل گرد کشور گشای  
 کنون کرده خاور زمین را مقام  
 شده فتنه یکبار بر نقش چین  
 بخاور زمین آشیان ساخته  
 نهادند رخ رایکا شاد باز  
 ز سیمین بران جام می خواستند  
 قدح برگرفتند سیمین بران  
 می و مشک با هم برآمیختند  
 باوای بلبل نوا ساختند  
 قدح نوشی کردند تا سیم

سحر چون بر آمد ز طرف چمن  
 بیکوان بر آمد خروشش خردس  
 روان بخش شد باد شکین نفس  
 بر ایوان گل بر تابشیر صبح  
 نسیم صبا گشته غبر نثار  
 دلیران بکام دل دوستان  
 چو خورشید با تیغ گوهر گار  
 روان گشته با سام گیتی پنا  
 زنا که برون آمد از چرخ  
 زده سنبالش بر رخ و لغز و  
 رخس آفتاب جهان تابل  
 لبش روح پروری می فروش  
 فروز آن رخس شمع ایوان جان  
 بر زلف شکیتش مشک خطا  
 رخس داده از باغ رضوان نشا  
 به سبب و تر بخش روان از نظر  
 بیکنه تا گرد گیسو پناه  
 اقضار ابقسلاوش ز ابل برود  
 چنان زد که نارنج گون شد برش

نسیم گل و نخلت یا سمن  
 در ایوان کسام اندر افتاد کوسا  
 سر اینده مرغان شیرین نفس  
 فرو خواند بلبس تفاسیر صبح  
 چو چین سر زلف مشکین یار  
 زدند از حرم خمیه بر بوستان  
 برون آمد از قبت ز رنگار  
 گر انمایه تسلوا د زرین کلاه  
 خواسته سروی چو کبک ده  
 حبش بر ختن شام بر نیم روز  
 خم ابرویش طاق محراب دل  
 شبش مهر فرسادی روز پوش  
 خرامان قدش سروستان جا  
 چو هند و سبا زار چین بی بها  
 سر زلف ثرو لیده در پاکشا  
 بدستش منصب ترنجی زرز  
 از آن به کند مد تر بخش نگاه  
 با هنگ او نم لبیل نزد  
 بزخم منصب ترنج زرش

چو کارش چنان گشت گفتی خطاست  
 چو از باغ وصلش ترنجی نیت  
 ز بادام آن چشم سروسر  
 بصد لایه گفت ای پری چهره ما  
 ترنج ترا چاشنی کرده ام  
 دلم بشته پشته تنگ تست  
 بزین ترنجسم ربودی قسراً  
 چونسبت کنندت به پشته هن  
 شکسته دلم صید بادام تست  
 کل یا سمن بر بست بربری  
 بگردش گل و سنبلیش را طوف  
 چنین گفت کاسی مرد جوینده کام  
 چو دهقان درین بوستان درگشت  
 تو کو تاه دستی و نابسته مند  
 ز عشقی گلی میبکنی خار خار  
 تفرج حلاست ازین شاخ و بس  
 اگر سوی باغ آمده برگذر  
 ترنجی تو گر یافته در گذار  
 ز دل گرمی است این دل سرو

که کارم شود زان سہی سرور است  
 بدل چاشنی دید و میلش شربت  
 چو بگشت بشنید بوی بهی  
 سزد کرکنی در غریبان نگاه  
 ولیکن ز سیب تو پرموده ام  
 بدست آور اکنون که در چنگ تست  
 از ان سیب سیمین مرادم برآ  
 که بی مغز باشد ز پسته سخن  
 ز بادامت افتاده در دام تست  
 پری زاده چون شمشیر خاوری  
 سر موشش اندر سخن موشکاف  
 ز سوز ندگی بخت سوادای خام  
 مرغ از ترنجی ز شاخ اوقاف  
 مزن و ست در شاخ سرو بلند  
 بر آور چو بلبل خروش هرا  
 که کس را نباشد بدان دسترس  
 پس آنکه چو باد صبا در گذر  
 ترا با گل و سیب سیمین چکا  
 ز صفر است این گوشت زرد تو



چونارش چنین میگدازد مرا  
 دل نازکت گرکنون صید هست  
 شکار تو شد شیرگیر چنین  
 ترا ماهی گر برون شد ز شست  
 مکن بی نصیبش روز وصال  
 چو دید آن پری روی زنجیر موی  
 ز بادام بر لاله عناب ریخت  
 چو نومید گشت اوز سام آن زمان  
 پس آنکه شهنشاه انجم سپاه  
 کمر بسته قلواد در پای تخت  
 زده چنگ در چنگ امشگران  
 مه رود زن رود بنواخته  
 پری چهره ترکان خوبی خرام  
 یل نامور قتلوش ز ابلی  
 چو شمع اشک میریخت بر روی  
 بجف بر نهاده عقیق مذاب  
 جهان از دم آتشین سوخته  
 بر آورده مرغ عراحی فروش  
 رخ از آتش می برافروخته

نرج تو دانه من سازد مرا  
 شکاری گرفتی که در قید هست  
 که کردست بر شیر گردون کین  
 بدستان افتاد ماهی ز دست  
 که مهر رخت را نباشد زوال  
 که شاه از ترخشش کرد روی  
 بدان خاک از دیدگان آب ریخت  
 تنگفت و برگشت تیره روان  
 بخر که در آمد چو خشنده ماه  
 و گر قلووش ز ابلی نیک ریخت  
 روان گشته می در کف دلبران  
 ز عشاق مردم نوا ساخته  
 همه عاشق سام و پر کرده جام  
 بنالید در عشق چون بلبل  
 روان کرده بر چهره سیلاب  
 ز زنگس روان کرده یا قوت آب  
 ز دل شمع گردون بر افروخته  
 سمن عارضان جام میگردوش  
 گمی ساخته عود و گه سوخته



بدینگونه تا خیل شب در رسید  
 فرو آمد از تخت سام دلیر  
 زمستی ملال از شرابش گرفت

سپاه شه روم شد ناپدید  
 سوی خمر گمشد چو غنچه شیر  
 چون بخت من خفته خوابش گرفت

## در خواب دیدن سام پر خست را

همان لحظه چون سام مشکین نقاب  
 خوشا طلعت دوست دیدن خواب  
 خوشا با خیال سر زلفت یار  
 خوشا با گل سنبل دل فروز  
 بشب چشم عاشق نه بیند خواب  
 چو شد شیر گیر آهوش مست خواب  
 چو گلزار حبت یکه باغ دید  
 یکی بوستان چون رخ داستان  
 روان گشته در پای آنداد سرد  
 بجلوه در آورده شمشاد را  
 قدش سرور بر سر و سیمیش ما  
 همش مشک پوش و تیش مشکسای  
 چو غرم بهشتی پر از رنگ بوی  
 خرامنده در پای سرو بلند

فرو رفته یک لحظه چشمش خواب  
 ولی کس نه بیند بشب آفتاب  
 رسن بازی دل به شهبای تبار  
 شب تیره در خواب بردن پرو  
 مگر حسرت یار شب بگون نقاب  
 در آمد ز پاهوش از دست خواب  
 گران تا گران لاله و شنبلیله  
 همه بوستان سر بر گلستان  
 پری چهره چو جحرمان تذرو  
 چمنان کرده مر سرو آزاد را  
 رخسار ماه و شب راه و تکلیف  
 غمش جان کزای و لبش جان فزا  
 سمن بوی و گلروی و زنجیر موی  
 خم اندر خم آورده مشکین کند



روان گشته باز گسی می پرست  
 پراکنده گیسوی و دامن کشان  
 پرستار با او و نسرین عذار  
 ز زربسته بر کوه سیمین کمر  
 بهستان سراسر این سرور زوند  
 که خیزیدگان حور عین میرسد  
 چو بشنید نام پری دخت سام  
 چو سروی بنجا که زبش در قند  
 که امی مرهم ریش آرام دل  
 شب زلفت از چین بشام افشا  
 من از زابل افتاده در چین بقید  
 زهی کرده شام تو در چین گم کند  
 میال تو سوئے و از موئے کم  
 چو هندوی زلف تو در آتش  
 ز نقش خست نسو دیوه ام  
 تو در چین و نقش تو ام در خیال  
 من از نقش رویت در اندیشه ام  
 تو در دلبری و من از دل بری  
 و لم را چو زلفت قرار می مباد

چه گلدهسته و دسته گل بدست  
 ز غنبر شکن طستره غنبر نشان  
 یکی بر زمین و یکی بر یسار  
 روان کرده از لعل شیرین شکر  
 جها ز اچو گیسوی بر هم زوند  
 پری دخت فغفور چین میرسد  
 بگریه در آیدیل نیک نام  
 همانکه لب در نشان برگشاد  
 و لم را لب دل گشت کام دل  
 شکارش لاغر بدم او نشتاد  
 تو در چین از زابل آورده صید  
 تو در چین آورده از چین بلند  
 من از غم چو موئے و از موی خم  
 ز خورشید رویتو در تابش  
 چه نقشی که مثل تو نشنیده ام  
 چه نقشی که مثل تو باشد محال  
 که صورت پرستی شده پیشه ام  
 بکو تا که از دل بر این دل بری  
 مرا جز غمت ننگ ساری مباد

در آهوی چشم تو صید تو شد  
 و لم مدتی شد که در دست ستست  
 نشان تو میجویم از هر چه هست  
 چه نقشی تو ای لبست آذری  
 زهی قاستت سرو آنداد دل  
 کزین ره کرا ز مات یاری رسد  
 مخور غم که این درد و غم بگذرد  
 بفریاد مار سس که فریاد ما  
 غم کار ما خور که غمخواره ایم  
 بت ماه پیکر به مشک موی  
 به زلف غنبر شکن بر شکست  
 سر دج گوهر نشان بر گشود  
 که ای فالغ از مهر بانی و بس  
 کنون از پری دخت ناری تو یا  
 مرا چون میان آرد با هیچ نیست  
 بیا زار ما دل کجا شد در دست  
 تو بر تخت شاهی و عوای عشق  
 مقام محبت سر تخت نیست  
 اگر عاشقی ترک شناسد به

چو آهوی گرفتار قید تو شد  
 گرفتار آن زلف چون شست  
 حدیث تو میپرسم از هر چه هست  
 که نقشی ندیدم بدین دلبری  
 چو دادم ترا دل بده داد دل  
 وزین ره بگذارت غماری رسد  
 چنین گنبد از ما که هم بگذرد  
 ز چرخ برین بگذرد داد ما  
 بکن چاره ما که بیچاره ایم  
 گل یا سمن بوی گل بر روی  
 به تنگ شکر زخ شکر شکست  
 پس آنکه بیاسخ زبان بر گشود  
 چو سوسن سر سر زبانی و بس  
 که صید پریراد شستی چو باد  
 کنون با تو ام در میان هیچ نیست  
 چه ارزو که قلب است و لب نادرست  
 ندانسته رمز می تو دعوی عشق  
 سرانگیزد گانرا سر محبت نیست  
 بخون دل خود گو اسه به

دل دردمندت که دیوانه است  
 درین زلف مشکین چه کارش بود  
 گفتست و عاشقی پیش گیر  
 تو تیرای دل تنگ از تنگنای  
 چو افتاد آهوی سرد کند  
 برو ترک این محنت آبا و گیر  
 چو ایوب در بند کرمان مهک  
 ز هر گوشه درمان دردی طلب  
 برو دست ازین خودپرستی بردا  
 چو گل در برت طوف دیبا پیش  
 کسان که در نیستی خو کنند  
 چو مینی درین زلف پر پیچ و تاب  
 چو در خوابی از حور عیسی مرا  
 گرا از چشم و چشمه آب آمدی  
 تو در آتشی آبت آید بچشم  
 کجا سهام چون این بگوش آمدش  
 بر آورده بانگ و در آمد خواب  
 بدون آمد از قصر گوه سرنگار  
 بران بور سرکش برافکنند بن

بستی و جان بازی افسانه است  
 کجا طاقت جسم مارش بود  
 برو سر بنده یا سر خویش گیر  
 برون روکز اینسان خست جا  
 درین شهر تاکه بود زیر بند  
 لب و جلد شهر بعباد گیر  
 چو یعقوب در بند حرمان مباحش  
 ز هر چشمه آب خوردی طلب  
 ز دریای غم در بشادی برآ  
 چو به مشکبو باش و شمیمه پوش  
 ز بستی تیرا چو خواجو کنند  
 چه بینی درین نیم ز کس خواب  
 یقینم که در خواب بینی مرا  
 کیت در چنین ورطه خواب مدی  
 زهی چشم اگر خوابت آید بچشم  
 دل خسته در بزخوش آمدش  
 ز چشمش روان گشت صد چشمه آب  
 غریوان کیوان چو ابر بهار  
 روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشت از ملک و فرمان دهی  
 نه کس بهره اش جز غم عشق یار  
 عنان داد برق زمین کوب را  
 بدین گونه میراند باد و غم  
 چو لعل خور از گان بر آورد  
 شمشرق از برز که نیخ زد  
 ز خاور زمین سام نیرم نژاد  
 ز تا که بمنز لگی در رسید  
 دروکار روانی بد از مرد وزن  
 یکی پیر فرخنده سالار با  
 ز اندازه بیرون و راسیم وزر  
 نژادش ز ایران و پیش مقام  
 چو مرسام را بد بر پای جست  
 شنا گفت و پشت پیش نشاند  
 که شاد آمدی ای جوان نزد ما  
 بفرما که فرخنده نام تو چیست  
 بدو سام گفت ای جهان دیده پیر  
 غریبم ز زبال برون آدم  
 بدان ای جهان دیده نیکم

طول از سر تخت شنا منشی  
 نه کس بهمش جز دل بقیرا  
 قرین گشته در دل آشوب را  
 پس آنکه بسر حد چین زد علم  
 ز زر بست کوه کمر کش کمر  
 سر تیغ بر جوشن میخ زد  
 بسر حد چین راند تو سن چو پاو  
 همه مر حله پر گل و سبزه دید  
 شده بر لب آب گیر آبمن  
 بسی دیده نیک و بدوزگا  
 به پیشش غلامان زرین کمر  
 جو سعد خلک پیر سعد اش نام  
 رکابش بهو سید و بگرفت دست  
 بهو سید بر چشم خویشش نشاند  
 شتابنده ز میسان بگو تا کجا  
 مقاومت کجا و نژادت ز کبیت  
 دلم را حدیثت چو جان دلپذیر  
 ولی غرق دریای خون آدم  
 جهانت هوادار و بخت غلام

مرا ویس و یسان بمی آن تو نام  
 منم پور و یسان بازارگان  
 ز بهر تجارت برون آدم  
 که چون کوس رحلت بز کاروان  
 چهل زنگی دزد با تیغ و تینه  
 ز دریا علم سوی صحرا زدند  
 ببردند با کاروان هر چه بود  
 من خسته را این تکا و سمنند  
 تو هم باز گو یک یک را ز خویش  
 که اینجا ز بهر که داوید جای  
 گر انما به سعدان بازارگان  
 منم مو بد خست فغفور چین  
 بسی گرد عالم بگردیده ام  
 ز روم آدم سر نهاده بچین  
 تو شاد آمدی ای جوان پیش ما  
 چنین روی زیبا بعالم کراست  
 هر انگونه کرد بر روی تو  
 کسی را شکیب از جمال نیست  
 ولیکن وژی هست در رهگذر

چه چشمم هوا او فتاده تمام  
 ز بون گشته در دست خوخوانگان  
 دلی غرق دریای خون آدم  
 رخ آورد سوی سف در زمان  
 بتن سپو قمار و بدل سپو قمر  
 ز ما موج خون بر شریا زدند  
 بگشتند در کاروان هر که بود  
 از آن در طه خون بدینجا فکند  
 فروخوان سر انجام و آغاز خویش  
 و ز اینجا بسوی که دارید رای  
 برو آفرین کرد و گفت ای جوان  
 ولیکن نژاد من ز ایران زمین  
 بدو نیک و شاد می غم دیدم  
 چو آهوی مشکین فتاده بچین  
 که روی تو شد مرا هم ریش ما  
 بقدرت نیاید سی سرور است  
 شد آشفته چون زلف هندی تو  
 تمنای بحر و فراق تو نیست  
 ز رفعت بگردون بر آورده



مران قلمه گنجینه دژ نام او  
 دروژند جادو گرفته قرار  
 و گرز انکه بسند یک قافله  
 کسیرا کجا هست روسی نکو  
 کنون کرتواز مانگردی ملول  
 ولی چون مرا با تو افتاد مهسر  
 کجا سام چون راز خود می نهفت  
 تو سالاری و من کین بنده ات  
 و لیکن نیندیشم از جادوئی  
 چو من بر شمشیر تیغ خنجر گذا  
 بجفت این و بر کوه پیکر نشست

فلک کمترین پایه بام او  
 فرو بسته بر مرغ و ماهی گذا  
 کسند خو برویان ز مردم یله  
 سلامت نیار و شدن پیش او  
 بفرزندیت دارم اکنون قبول  
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر  
 دعا کرد و دستش بوسید گفت  
 تو فرمان ده و من سراغکنده ات  
 بجادو نمایم کف موسوی  
 ز جادو و دیوان برارم دما  
 چو بر کوه به شیر ز پیل مست

## کشته شدن ژند جادو بدست سام

وز انجا گنجینه دژ کرد روی  
 سر شهر یاران کشور گشای  
 خروشنده چون ابر بر پشت کوه  
 چو خورشید در مانی از سند و سی  
 علمهای زرین پرچم سپاه  
 همه ماه پیکر در فشان درفش

بر آهنگ جادو شده خنجر  
 که بد سام آن گرد فرخنده را  
 شده کوه از بیم او بر ستوه  
 زده موج برگیند آبنوس  
 ز ماهی علم بر کشید بپاه  
 بدو شفتهای حریر و نقش

جهان سوز ترکان خنجر گذا  
 عقیقی عقابان زریه چنگ  
 همی سام چون نزد قلعه رسید  
 چهارزاد بید او بخواستش آمده  
 شده شیرگردون ز شعله کباب  
 چو سام ز میان چنان حال دید  
 بر آشفست بر مرکب باد پای  
 همی نام زردان فراوان بخواند  
 چو بگذشت آتش سرکشان  
 بسی آفرین کرد بر کردگار  
 زنا که بر آمد یکی تیره گرد  
 ازان گرد و دم برق جستن گرفت  
 دران گرد تیره یکی بنگرید  
 بدستش سیاه اثر دهاشی چو بار  
 بقدر چون شب تیره روزان دران  
 چو بختش بسام ز میان فتاد  
 چو پیلای شده بر پینکی سواد  
 ترسید بر خوشستن نامدار  
 خداوند جان آفرین را بخواند

گرفته بکف خنجر ز رنگار  
 زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ  
 بمه کوه دریای آتش بید  
 ز تابش فلک درخروش آمده  
 بجوش آمده چشمه آفتاب  
 دم آتش افشان ز دل برکشید  
 چو دریای آتش بر آید ز جای  
 عنان بر زد و دیو سرکش بران  
 ندید از فروزنده آتش نشان  
 پس آنگه برو نشد بسوختی عصا  
 خروشان چو شیر و غریبان چو رعد  
 دل سام یل کی شکفتن گرفت  
 بگردان و نون سام نیرم بید  
 یکی دیو پتیاره مانند قار  
 برون کرده دندان چو نمیش گرا  
 در آمد بسام ز میان چو باد  
 بغسرید مانند رعد بجا  
 بغسرید مانند رعد بجا  
 پس آنگاه بورش همی پیش راند





# کشته شدن ژنجا و دوست سام



کمانی که گرشا شب و چنگ داشت  
 کمان را بمالیه و گرفت دست  
 چنان زد بر آن پیل پیکر پلنگ  
 چو آن نزد جادو چنان حال دید  
 ز پیشتر دوتا کوه پیکر بخت  
 بر آورد که پاره سپهر باد  
 کجا دید سام آنچنان بزرنگ  
 بهامون درآمد فرود از ستون  
 بزدر کمر گاه نند نژند  
 چو ناچیز شد جادوی خیره سر  
 پس انگه بگنجینه دژ رومها  
 یکی کوه دید آسمانش کمر  
 ره کهکشانش ره کهکشان  
 بران برج کیوان یکی کنگره  
 فراز نهم منظرش رزمگاه  
 شه طارم چارمش پرده دأ  
 بر آن قلعه پیکر نیلی حصا  
 درش را سپهر برین آستان  
 فلک نقش از طاق ایوان او

در آن لحظه سام از میان بر فرا  
 خدنگی بر آورد و بگشود دست  
 که از هم تیرش فرو رفت خنک  
 همه مکر و نیزنگ پا مال دید  
 بکوه کمر کش در آورد دست  
 بیفکند بر سام فرخ نژاد  
 بخت از تگاور بسان پلنگ  
 بر آورد آن ابر بارنده خون  
 سر و دست دوشش بصر فکند  
 روان آفرین کرد بر دادگر  
 به تندی و تیزی بمانند باد  
 به ایوان کیوان بر آورده  
 سرش بر سر بر سر کهکشان  
 نهم تاج چرخش یکی پیجره  
 حریم ششم غره اش بزمگاه  
 بزرگوار بهرام خنجر گدا  
 نکردی همی مرغ فکرت گدا  
 بپاشش زحل کمترین پاسبان  
 طلایه مه و مهر دربان او

مرور از یاقوت خشنده  
 ستاده بپام آتشین پیکری  
 کمین کرده بر در یکی نره شیر  
 چنان بریل شیر دل حمله برد  
 بر آورد شمشیر از هوش دل  
 بدانت سامیل آن آذری  
 یکی نره زد سام بکشود دست  
 بر آمد ز ایوان طراق طراق  
 بهامون نگون در قفا و از فراز  
 چو سام آچنان قلعه در باز دید  
 بر جش بر آمد چو سلطان شرق  
 تفرج کنان گرد آن بارگاه  
 سرائی پدید آمد از لاجور  
 در ایوان درختی ز زر ساخته  
 چو بتخان چین ز نقش و نگار  
 یکی تخت فیروزه در پیشگاه  
 بگیسوفرو بسته در پای تخت  
 مرغیرت و شمس خاور  
 مسلسل شبش بر رخ روز بود

ز یاقوت خشنده خشنده تر  
 بر آورده الماس گون خجری  
 ز بالای که رو مخساده بریز  
 که شیر سپهر از نمیشش برود  
 سر و شش فرو کوفت بر گوش دل  
 طلسم است و مکر است و جادو گرد  
 بزخم عمودش بیم بر شکست  
 فرو د آمد آن صورت از پیش طاق  
 هم اندر زمان شد در قلعه باز  
 بایوان کاخشش علم بر کشید  
 خور از جملتش در عرق کشه غرق  
 بر آمد چو بر جرخ گردن و ماه  
 ز یاقوت دیوار و ایوانش زور  
 سر از طاق ایوان بر افراخته  
 روان بخش و دلکش چو زلفین باد  
 پری پیکری مسیحو تابنده ماه  
 برو سایه افکنده زرین دخت  
 بت رشک بتخان آذر  
 هیش غیرت عالم افسر بود



آزاد ساختن سام پرنیوش خاقانرا از بند زند جادو





شکر شوری از شهد شکر و شش  
 شش خادم سنبلی عنبرین  
 چنین گفت ساکشی ایچور زاد  
 بدینجا که آوردت ای سپهتن  
 بت شکرین لعل ششربان  
 منم دنت خاقان پری نوشناک  
 به شگون سلاسل به بندادم  
 مرا زند جاو و کمین برگشود  
 بمکر و حیل در کمندم فلکند  
 تو نیز ای بطلعت فروزنده ما  
 که جادو درین قلعه دارد قرا  
 درین قلعه سیرغ پرافکند  
 برو رحم کن بر جوانی خویش  
 مبادا که آن جادوی نابکار  
 بدو سام گفت اسی مه مهر بان  
 نخر تا نگویی ز جادوی مست  
 به شمشیر کمین داد بستاندش  
 مخور غم که مارا از و غم نبود  
 کنون اسی پری چهره سیم بر

گهر آب از ان لعل چون شش  
 مه از طاعت خرمش خوشه بین  
 بگو کستی وز که داری نژاد  
 چرا پای بندی بشکین رسن  
 شکر ننه کرد و گفت ایچون  
 در افتاده چون مرغ وحشی بداد  
 بشکین رسن در کمندادم  
 ز ایوان خاقان چپنم ر بود  
 بجنجینه دژ پای بندم فلکند  
 بگو چون فتادی بدین جایگاه  
 نیار و برو مرغ کردن گدا  
 سپردار گردون سپرافکند  
 به بخشای بر زندگانی خویش  
 بیاید ز جانت بر آرد مار  
 شب تیره ات ماه را سایبان  
 که گیتی ز سحرش سراسر است  
 بسوی جهنم فرستادش  
 که شمشیرم از سحر او کم نبود  
 بگو کز پری دخت داری خبر

پری نوش گفت ای برادر خوش  
 بچین مردمان چون دو خواهر یک  
 از اول گرانمایه خاقان چین  
 ازین دیر خاکی چو محل براند  
 چو زلف پری دخت طوطی خرام  
 کسی را چو من بخت دارون بها  
 تو نیز از پری دخت سیمن بدن  
 روان سام احوال خود شرح ده  
 و اگر گفت کای سروسته هن  
 چو آن ترک سیمن بر سنگدل  
 برور از خویش از چه پیدا کنم  
 بگفت این و آهی ز دل بر فرو  
 ملوک و در خسار میگون نجست  
 ز بادام گلبرگ را آب داد  
 پس انگه شکر خای شیرین سخن  
 سردرج با قوت بجشود گفت  
 چه پوشیده دادی ز من ما برا  
 اگر دور گردون بچسبم بر د  
 بیدار غم بهامون رسم

که جانم بر آمد ازین غم بجوش  
 ولی هر یک از یک برادر یک  
 بزی رنگین داشت خاور زمین  
 به فغفور چین مملکت باز نهاد  
 دراز است اگر قصه گویم تمام  
 دل خسته در ورطه خون مباد  
 چو بیگانه ار چه رانے سخن  
 که در دام آن دخت چون افتاد  
 جمال تو فال بسیار یون من  
 چنان تنگ چشمست من تنگدل  
 وز و کام دل چون تنب اکتم  
 بت لاله رخ را برودل بخت  
 تو کوئی که از چشمش آتش بخت  
 بفندق سر زلف راتا بداد  
 شکر بخت از شهد شیرین شکن  
 که مشک تتاری نشاید نفقت  
 که این در دراز من آید دوا  
 سوی شاه توران زمینم بر د  
 پری دخت را بینم و این لسم

رسانم دولت را ز دلبهر بکام  
 روان سام بروی ثنا گسترید  
 زمانی گشتند بایک دگر  
 ز فیروزه دیدند ایوان چاه  
 نمکده برو کرسی از لعل خام  
 درو بند او حسد لعل خام بود  
 نوشته بران لوح سیمین بزر  
 هرا نگه که آنی بدین سر زمین  
 بدان ای سرافراز والاکهر  
 بفرمان من بود دیو پیری  
 شب دروزخ شاد گداشتم  
 اگر چه بدم گنج و شاهی بسی  
 چنین آمد این گنبد بیدار  
 مگر تا نباشی بدم استوار  
 چون پادشاهی در عالم نبود  
 که پهلوان گرد فیروز تخت  
 چون گنجینه دژ را مسخر کنی  
 چو این قبه را ساختی آشیان  
 که تا گنج جمشید آری بچنگ

برون آرست همیچو آهوز دام  
 پس آنکه ز بندش برون آوید  
 رسیدند تا که بکاخ دگر  
 درو سیمون قسبه زر گدا  
 نماده برو لوحی از سیم خام  
 نگارشش همه نقشه خام بود  
 که ای تاج و رسام والاکهر  
 نگه کن جمشید با نسرودین  
 کجا بر نسرودی تو از ما کهر  
 چنین بهفت کشور زمین سرسری  
 ز هر شادی بهره برداشتم  
 بدینگونه رفتم که کمتر کسی  
 خستین و دشمن و انکه نترسک  
 بمن بگرو زو دل امین دار  
 ندیده چون نیز چرخ کبود  
 که زید سپهر و مهت تاج تخت  
 طلسمی بفرز انگی بشکنی  
 فرو شو بدین پای نردبان  
 براری سراز چرخ فیروزه رنگ

خروشان گنجینه دژ شدند  
 هر گوشه گنجی ز زریافتند  
 کفرج کمان گرد آن بارگاه  
 پس آنکه گنج اندرون خستند  
 پوسام انچنان کنج و ثبر کشا  
 هزار و دو صد اشتهر از بیم وز  
 چه عود و تماری چه دیبای چین  
 چه نسیر و زه سبز و مشک ختن  
 به پشت ستوران دریا گذار  
 علمهای دیبا بر افراشتند  
 گروهی هیونان الب بر زان  
 از انجا علم سوی صحر از دند

بایوان ژند بد اختر شدند  
 هر گنج گنجی و گریافتند  
 بگشتند با سام گیتی پناه  
 ز یاقوت و زر در پیر خستند  
 جهان کرد از گنج جمشید یاد  
 دو صد استر بر دمی پر گهر  
 چه یاقوت رماں چه در تمین  
 چه لعل بدخشاں عقیق مین  
 بهامون کشیدند از ان کو هسار  
 سوی مرز چین راه برداشتند  
 شتابنده در زیر بار گران  
 دلیران همه سر به بالا زدند

## چگونگی احوال سام با مکو کال دیو

سرانیده دهقان موبد نژاد  
 که چون ژند باد و چنان کشته شد  
 یکی دیو بد پر ز شور و غریب  
 ژند بد اختر برادر بداد  
 یکی دیو عادی بد و پیل تن

ز سام ز میان چنین کرد یاد  
 و را دولت و بخت برگشته شد  
 کجا نام او بد مکو کال دیو  
 ز چرخ فلک نیز بد تر بداد  
 که ز کوه را بود جای شکن

چو دیک سیه بد سر آن لعین  
 بدی دست او چون درخت چنار  
 دو چشمش دو مشعل فروزان  
 بر قتی بیک لحظه صد میل را  
 تنی چند از آن قلعه بگریختند  
 بر فستند نزد مکو کال دیو  
 که گشتند نزد برادرش را  
 در آمدیکی گرد عادی خفا  
 زیر دست و جنگی و شیرست او  
 همی نام او سام جنگی بود  
 ابا پیر سعدان بازار گان  
 بدو گفت حال پری نوش او  
 روان رفت و آن قلعه را بکند  
 چو بشنید از آن مکو کال دیو  
 همه ریش بر کند و بر باد داد  
 دریغا چو تو نامداری دلیر  
 برادر نه آرام جوید نه خواب  
 گذشته زگرشاسپ تا این مان  
 کنون سام این کارها می کند

تنش چون مناری بروی زمین  
 سیه روی او همچو دریای قاف  
 ز دو دوشش دست سوزانند  
 زمین هر کجا گام زد گشت چاه  
 بدام بلا در نیا و بختند  
 بر آورد و فریاد و بانگ و غریو  
 بهم بر زدند بوم و کشورش را  
 که دوران ندارد چنان گردید  
 بهر ز مکه پدر لیس است او  
 دلیر و هوشی وار و سنگی بود  
 بدرگاه غفوره می شد و آن  
 ز دردش بنالید آن نام جو  
 چو در قلعه شد نزد راسر کند  
 بر آورد و در دم خروش و غریو  
 همی گفت حیف آن گرامی نژاد  
 شدی خیره بر دست او خیره  
 زخونت کنم چنین ما چنین خراب  
 نیامد کسی سوی این دزدان  
 بجان خود آن پر جفا می کند



نیفتاد هرگز هاشم بسر  
 نداند که من چون کنم جنگ تیز  
 چون من نیزه و جنگ گردان کنم  
 برادر ازو گر خبر داشتی  
 تفو باد بر چرخ گردان تفو  
 کنون میروم با تمام سپاه  
 هزار و دوصد دیو دارم دلیر  
 بیای چین ابرو که برهم زنده  
 همه سال فغفور چین پیش کش  
 از ان کم کنم قصه آزار او  
 و گرنه چو چین و خط او ختن  
 چو گوپال در جنگ بر پا کنم  
 کمانم چو سرسوی گوشه آورد  
 چو تیرم ره راستان میدود  
 چو بدخواه من سرفرازی کند  
 برادرم ز ایوان فغفور چین  
 چه کم شد ز ایوان فغفور شاه  
 کزن بر کنم شکر از جانی خوش  
 بخون برادرم کاری کنم

نخورد دست مستی ز خود پشتر  
 گریزد ز من پیل نرد سستین  
 بلاک دلیران و شیران کنم  
 از ان کاروان زنده گذشتی  
 که هر دم بگبیرد یکی را گلو  
 همه زه دیوان چو قیر سیاه  
 همه پهلوانان همه نره شیر  
 همه چین و ماچین بهم برزند  
 بر من فرستد بصد لطف خوش  
 که باشد بمن راست گفتار او  
 چه پای آورد در برگر ز من  
 ز که تو تیا آشکارا کنم  
 هر گوشه خونی بجوشش آورد  
 بهر جا از و داستان میرود  
 سرش بر سر نیزه بازی کند  
 اگر برد او دختری را بکین  
 چه آمد بروی وی از ما گناه  
 برانم سپه را از اینجا پیش  
 که اندر جبهان یاد کاری کنم



کنون هر که بمنم از ایشان دلیر  
 که باشد کنون آن گرانمایه مرد  
 بگفتند گامی شاه دیوان عصر  
 که فغفور را نه گستاخی دین  
 از جمله خوشنودستیم ما  
 که از قلعه و از برادرت دود  
 چو بشنید یک نغره ز دور زمان  
 نهیبی بدان دیوها کرد گرد  
 روان شد سوی کاروان پهل  
 بتاب توان سپی کوه گران  
 همی زد بهم جمله دندان را  
 همی رفت منزل بمنزل بقر  
 سرانجام آمد سوی کاروان  
 چنان نغره از جگر برکشید  
 نه استاد گشت و پیوند خویش  
 یکی سوی چپ شد یکی سوی راست  
 همان لحظه سعدان ابا چند یا  
 همی گفت با مردمان دم بدم  
 بگفتم حذر کن ز جادوگران

نه برنا بمانم در انجمن پیر  
 که اینک سخت از قلعه ام دود کرد  
 نماندی بدنیاد لیران عصر  
 نه از شکرتش آمده دودین  
 که از دودلتش جمله ستیم ما  
 بر اینک سخت سام گرانمایه جود  
 که لرزید در دم زمین زمان  
 بر آورد دیوان با دست برد  
 بدی کوه در پیش کزشت دل  
 تن کج مجش چون ره کهکشان  
 بکیوان بر آورد افغانش را  
 بتلخی و تیزی بمانند زهر  
 چو کوه گران و چو پیل دمان  
 که آن کاروان را دل از تن مید  
 پدر باز نشناخت فرزند خویش  
 فغان و خروشی دران دم بگشت  
 دوان گشت چون ابر بر کوه سار  
 که ویسان بماند شوم بودش قدم  
 نه بشنید پند مرا آن زمان

چنین تیره روزی که بر ما رسید  
 چنین است کردار کار جهان  
 بگفتند با سام احوال را  
 یکی نعره زد سام یل از خوشی  
 بر آراست خود را بساز نبرد  
 در آمد به مانند رعد و ابر  
 به جمله سلاح تن بیار استه  
 یکی نعره زد و در زمان سام گرد  
 با ستاد چون کوه اندر رخسار  
 بهمی گفت سام ز میان منم  
 منم آن دلیری که اندر جبهه  
 اگر گرز و دوزم پیش آورم  
 منم سام گرد ز میان نهاد  
 چو خم در دوال گمت آورم  
 یکی دیو بد بد کرد و بد نژاد  
 و رآمد ز پیش مکو کال دیو  
 که چندین چه گوئی تو با انجمن  
 چو سام ز میان از و این شنید  
 مرا چون تو دیوی باید هزار

هم از دین نادان ببا کشید  
 بیگسان نگر و مدار جهان  
 هماندم بر آورد کویال را  
 که لرزید هر جا که بد سرکشی  
 هم اندر زمان میل آن زرم کرد  
 که در بیشه لرزید غزان پشیر  
 یکی کج بد سر برخواست  
 که هوشش از سر زده دیوان  
 بسی داد از بازوی خویش لاف  
 هم آورد پیلان و شیران منم  
 نباشد چو من از کران تا کران  
 هم اندر زمان کام خویش آورم  
 بگرشاسب اتر طرسانم نژاد  
 چو تو دیو صد تابه بند آورم  
 که قرشت بدی نام آن بد سواد  
 بر آورد در دم خروش و غریو  
 سخن گوی از مردی خوشستن  
 بدو گفت کای زشت دون پدید  
 چه آید ز دست تو ای هرزه کلاه

به پیچید روز از کمو کال دیو  
 بخود بر سر قرشت بی همال  
 بجان و دل دیو هانشس رفت  
 کمو کال چون کار از ان گونه دید  
 بر آورد فریاد و افغان جوش  
 که ای زره دیوان با تو شتاب  
 مانید زنده از ایشان یکی  
 چو دیوان شنید گفتار او  
 فتادند در کاروان جسمگی  
 گرفتند بعضی از ان کاروان  
 نهیبی در افتاد آبخ تمام  
 در آمد روان سام مانند کوه  
 یکی راز دیوان کمر برگرفت  
 پیراندی و راتا سوی آسمان  
 چو برگشت از چرخ مانند میخ  
 بدو پاره شد در زمان دیوز  
 یکی را به پای و یکی را بهشت  
 یکی را بزد تیغ بر فرق سر  
 یکی را بزد بر کمر گاه تیغ

بر آورد گرد و خروش و غریو  
 بهم در شکست آن همه یال بال  
 در آن جنگ قرشت چو از پیش رفت  
 همه حال خود را در گرگوه دید  
 در اسکنه در جان دیوان خروش  
 بر ایشان دو آیند اندر شتاب  
 نه از خاص عام و نه از کودکی  
 سخن گفتن و رای بیداد او  
 نمودند اندر زمان خیرگی  
 دیدند از یک دیگر آن زمان  
 هر یکت نمودند از خاص عام  
 پیر از هیبت و فروز و رشکوه  
 بر آوردش از جا هماندم شکفت  
 که از دیده مردمان شد پنهان  
 بزد سام نیرم مرور به تیغ  
 ز تیغیل گرد پر خاشخس خر  
 چل دیک از ان زره دیوان بکشت  
 که بشکافت از فرق او تا کمر  
 که دو پاره شد همچو از باد میخ

برآمد فروش ده و دارو گیر  
 بجست و بدست و برید و درید  
 بازید دست و یکی دیو را  
 چو او را برخواستن در کشید  
 یکی را چنان تیغ بر پشت راند  
 یکی را چنان زد و بگزرگران  
 یکی را به نیزه چنان تن بسفت  
 یکی را به تیغ و سیکه را بگزر  
 چو دیوان بدیدند آن حال را  
 یکی دیو بد نام او منده قال  
 یکی حمله کردند مانند باد  
 چگویم ز سام و ز کویال او  
 ربودش یکی دیو زور آزمای  
 بگون شد ز بالای کی تیغ میخ  
 به تیغ و بگزر و بزور و سرن  
 به تیر و سنان و بشمشیر سرن  
 یکی دیو بد نام او منده قال  
 دمی اندران دشت جولان گرفت  
 سری همچو گنبد قدی چون سنا

شد از خون دیوان زمین آگیر  
 سر و سینه و دست دیو بپید  
 گرفت و کشیدش بر خویش را  
 چو کر با سس از یکدگر بردید  
 که افتاد بر خاک و بر جایی ماند  
 که شد بخشش اندر تنش استخوان  
 که اندر زمان ترک جانش میگفت  
 فرو ریخت سرتا ز بالای گرز  
 همه بر کشیدند کویال را  
 که دایم زدی نغره قیل و قال  
 بگیر و بداران زمان در فتاد  
 ز سر و ز بر زو بر و یال او  
 فکندش به بالا چو کوهی ز جایی  
 دو نیمه زدش چون چناری به تیغ  
 بسی کشت و افکند دیوان ز  
 ز دیوان بر آورده بس رنجین  
 که دایم زدی نغره قیل و قال  
 سراه سام زیان گرفت  
 دو بازو بر و هر یکی چون چنار

تن او سیه چون شب قمر رنگ  
 دوشاخش بسر چون دوشاخ بلند  
 یکی تیغ در دست آن بدسکال  
 بگفتا توئی سام سیرم نژاد  
 درین دشت کاری نه کم کرده  
 درین رزم بنی مرا باستینر  
 چو سام ز میان شنید این سخن  
 بگفتا منم سام این کارها  
 چو شنید آن گفتگو منده قال  
 بر آورد او نیزه حمله نمود  
 گرفت از کفش نیزه سام دلیر  
 چنان بر کشید از کفش نیزه سام  
 چنان بر سرش نیزه را زد و بکین  
 مگو کال تر رسید از آن جنگجوی  
 بخود قرعه فال وارونه دید  
 فغان بر کشید از دل دردناک  
 زهر سو به بندیده را بسام  
 مگر از تن پهلوان جان پاک  
 شنیدند دیوان و لیکن ز دور

یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ  
 فتنه همه موی سر چون گند  
 که هر کش بدیدی بر فتنی ز حال  
 که وادے ژرژد جاد و بباد  
 بسی دیو را پشت خسم کرده  
 بچنگم نگه کن بدین تیغ تیز  
 چو دریا خروشید بر اهرمین  
 ز دست من آید ایا چربا  
 خروشید جوشید آن بدسکال  
 بسام ز میان بمانند دود  
 کشید از کف دست او زره شیر  
 که بریده دستش سر اهرتام  
 که نمی تمش شد بریز زمین  
 تو کوئی که بستندش از چارسوی  
 کجا خصم جنگی بد انگونه دید  
 که ای زره دیوان در آید پاک  
 در آید بر دور او خاص و عام  
 بر آید و گردد شهید و هلاک  
 نیاید کسی نزد دریا نشو



دگر باره سام مل پاک زاد  
 بگرداند آن نیزه برگرد سر  
 خم آمد همان دم تن بد گال  
 همی دید سندان در آن تیغ کوه  
 ولی چشم گریان لرزان چو سید  
 وزان سودا و رستم شیر و گز  
 زهر سوکزا و رجستی ز کین  
 مگو کال ماند و دو صد دیونر  
 ولیکن مگو کال عادی بدی  
 بدی تا بزانش دریا چین  
 بند هم نبردش با چین و چین  
 مگو کال با آن دو صد دیونر  
 ولیکن بسی ستمگین بد ز سام  
 نزد تیغ بر فرق سام دلیر  
 مگو کال چون تیغ زد بر سپر  
 سپر شق شد از تیزی تیغ دیو  
 همی بر سر اسب او خورد تیغ  
 گجا سام نیرم پیاده بود  
 نزد بر سر و کتف عفریت بر

در آمد بدان بدرگ بد نژاد  
 نزد در زمان بر تن دیونر  
 بداد آن زمان جان همی منده  
 که دستان چه کردش دیوان گروه  
 هم از جان شیرین شده نا امید  
 نزد دیوان بیند اختی یال و برز  
 شدی پشته از کشته روی زمین  
 قتاده دگر با دران ره گذر  
 زمین لرزه کردی چو بروی شدی  
 همی بود وایم بد ریای چین  
 همه زوهر اسان بتوران زمین  
 ستاده چو کوهی دران دشت و در  
 کشید آن زمان تیغ تیز از نیام  
 سپر در سر آورده آن زره شیر  
 ز نیروی آن دیو پر خاش خور  
 از آن دیو زد و دید سر سام نیو  
 بفتاد مرکب روان بیدریغ  
 بر آورد بر گردن خود عمود  
 بشد بخشش مغزش در آن دشت



لکوکال چون او پیاده بماند  
 بر آوردن آنکه عمود گران  
 چپ راست گشتند با یکدیگر  
 بهر ساز مرخبک آراستند  
 بند دست بر یکدگرشان دراز  
 لکوکال گفتش که ای سام شیر  
 ندیدم بسان تو مردی ز کس  
 تو گفتی که این جنگ تو شوراست  
 ندانم که این پیر گشته سپهر  
 گر امیر سدا ز فلک یاوری  
 برا خوش برائیم با یک دگر  
 شدم عاشق چاکبیمای تو  
 جوانی بکن رسم بر جان خویش  
 بدانت سام ز میان روان  
 بگفتش که بنما هنرهای خویش  
 بر آورد شاخ آن زمان دیونر  
 چو شاخ و سرش برزد یک سام  
 ز نیز و پیمپد و برهم شکست  
 که لرزد آن دشت و صحرا و در

پیاده دران دشت ساده بماند  
 فرو کوفتند مغز یکدیگر آن  
 بهم حمله کردند چون شیر ز  
 فرو دند لختی و بس کاستند  
 زمانه در مهر کرده فراز  
 گذرا از سر من که هستی دلیر  
 نه از آدمی زادی ای خوش نفس  
 همی روی گردون پراز شوراست  
 چه آرد برون از ره جنگ و مهر  
 که جان میبرد اندرین و اوری  
 که دارم تزا دوست ای پرنهر  
 درین رزم که نازکیمای تو  
 که ناگه به بینی زمین در دوش  
 که ترسید است آن بد گمان  
 که بنیم چه داری ز بالای خوش  
 که تا برزند بریل پرهنر  
 گرفتش روان سام آن نیکنام  
 بر آورد یک لغزه از روی دست  
 بر آورد دست آن زمان دیونر

که ضربی زند بر سر سامینو  
یکی زور آورد و دستش بکشد  
پس آنکه یکی نرسد ز دهلوان  
مکو کال چون دست خود را ندید  
بر آورد دست دگر را روان  
یزد تیغ در لحظه سام دیر  
مکو کال رفت و دستش نبود  
مکو کال چون کار از آن گونه دید  
در آورد سر از پی پای سام  
به زور کش بود اندر بدن  
نخست بیدام مل از روی خاک  
بدانست کامد اجل بر سرش  
و دود دیو استاده نظاره گر  
مکو کال هر چند گفتش مدد  
که تر سیده بودند از سام شیر  
بگرد آن زمان سام دستش دراز  
پس انگاه از روح اترط مدد  
چنانش بر آورد بر روی دست  
بس آنکه نزد بر زمینش چنان

گرفتش روان سام مل دست دیو  
بر آورد در روی میدان فکند  
که حیران بماند دیوان دران  
بغرید بر خویش دیو پلید  
که تا بر زند بر سر دهلوان  
بمیداخت دست دگر را نیز  
بر آورد آهی دل سپودود  
جهاز را چو چشمانش وارونه دید  
که تا بر کند سام را از آن مقام  
بیاورد از غصه بر خویشتن  
مکو کال رادل بشد در دناک  
نه بد آن زمان هیچکس پاوش  
نیامد یکی یک قدم پیشتر  
کسی پیش نماند ز دیوان دود  
ز ضرب سر دست سام دیر  
گرفتش که گاه آن سر سدا  
طلب کرد و کندش ز جا پر خرد  
که دیوان بیدنش از روی دست  
که شد خرد اندر تنش استخوان

چنین گفت کز دولت شاه ما

منوچهر شاه تلو خواه ما

## کشته شدن مکو کال دیو بر دست مازیان

بشد کشته اینجا مکو کال دیو  
دو صد دیو کردند اینجا نظر  
فتاده در اینجا بخون و بچاک  
از آن ترس در لخطه بگریختند  
بغلطید سام آن زمان بر زمین  
که پاک خدا یا خدائی تراست  
یکی را که در هر دو کون از دوی  
توئی کردگار توئی کار ساز  
ترا زور و فتنه توان و شهی  
سپاس از تو دارم ایا کردگار  
و گرنه مرا کی بدی فرست  
تو دادی بمن نیرو و زور دست  
ز پوزشش چو برخواست سام دلیر  
چو سعدان بازارگان او بید  
همه روی صحرای پای بود  
کجا در دوازی لبان منار

که بد چین و ما چین از آن غریو  
مکو کال دیدند بر ره گذر  
تن اوز خنجر شده چاک چاک  
بدم بلا در نیا و بختند  
بنالید پیش جهان آفرین  
بدین گونه قدرت نمائی تراست  
منزه توان گفت اورا توئی  
بچین و ببا چین مرا کار ساز  
ولی هر کسی را که خواهی دهی  
که کردیم اینجا توفیر زیگار  
که سازم جهان را از دیوان  
که بر دیو جادوگر آمد شکست  
با ستاده مانند زه شیر  
از آن کوه پایه به بیرون دوی  
همی دیو کشته بهر جامی بود  
بفتاده مانند بهریده دا

ز سجدان کی نعره از شوق خوا  
 و را سام نبشاند نزدیک خویش  
 بگفتش توئی باب من از اصول  
 بدو گفت کای ویس آزاد بخت  
 بهرد و جهان شاد پور منی  
 روان سام گفتش که ای پیر کار  
 بدان ای پدر کاندین سرزین  
 منم سام گرد ز میان نژاد  
 مکن راز ما را کنون آشکار  
 همان ویس و یسان بخوانی مرا  
 پری نوش آمد در آندم و لب  
 ز سام ز میان بسی عذر خواست  
 تو از چنگ جادوم کردی رها  
 بپاداشش کار تو شرمندهم  
 چه سام ز میان چنان مصر دید  
 بگفت ای پری نوش فرخ لقب  
 ولی راز ما را مکن آشکار  
 پری نوش گفت ای سرانجمن  
 چو آزاد کردی مرا از بلا

که آن کشته دید از چپ دست  
 نمودش در آن لحظه تعظیم خویش  
 بفرزندی خویش سازم قبول  
 بتو شاد باد ای تاج و تخت  
 پشیمان من هیچ نور منی  
 کنون گویم احوال و تدبیر کار  
 بدام قضا مانده ام این چنین  
 فتاده بدین سرزمین همچو باد  
 که تا بنیم آغاز و انجام کار  
 جز این نام نامی نخوانی مرا  
 بوسید دست بل شیرگیر  
 پری نوش گفتا کنیز شماست  
 بجام بداد ز زرد ماه  
 چنان دان که تازنده ام بنده ام  
 برش یرده راز خود بر درید  
 منم سام گرد ز میان نسب  
 بپیشیم تا چیت سامان کار  
 کنم هر چه کوئی ز بهر تو من  
 نخواهم جز از نیس کوئی مرا



## کشتن سام مکوکال دیورا





بگفت این زمان چون که بی غم تو  
 ز زابل منم بی نوائے فقیر  
 توئی در میان این زمان کار ساز  
 بیاسخش گفت ای جهان پهلوان  
 چشم سرمی پهلوان گزین  
 چو بشنید ازین گونه سام سواد  
 بگفت این گزین دخت خاقان بی  
 چو این گفته شد سام و باز ارگان  
 در آن شب همه کار آراستند  
 چو سلطان انجم بر آید پگاه  
 پتیره زن از کوه زننده پیل  
 گرفته زمام شتر ساربان  
 هیونان زرین جلاجل چو کوه  
 پری نوش مس پیکر سیمبر  
 ز شعر سیسته بر گل نقاب  
 شکر لب چو گل در شکوه پرند  
 بت پر نیان پوشش محل نشین  
 نشسته بزین عاری چو ماه  
 به پویه در آورده مامون نورد

پری دخت را دختر عم توئی  
 بدام گندد پری دخت اسیر  
 من بی نوار روان کار ساز  
 هر آنچه تو کوئی کنسم آچنان  
 ترا ام پرستاره کستین  
 برو آفرین خوان شد از کردگار  
 بحدی سر امر مرا خواهری  
 پری نوش خاقان صینی همان  
 همه سازها را به پیر استند  
 ز ماهی سلم شدش تا ماه  
 بغرش در آورده کوس رحیل  
 فکنده جرس ناله در کاروان  
 به پی کرده کوه و بیابان ستوه  
 چو خورشید خشنده در عهد  
 ز مشکین شب افکنده در ماهیتا  
 شکسته بشیرین شکر نرغ قند  
 سمنبر پری نوش خاقان چین  
 روان در پیش سام زرین کلاه  
 بکه پیکر از که بر آورده گرد

بگرد عماری طوافش مداوم  
چو در زلف شب چین در انداختند  
بیک منزلی خیمه زد کاروان  
جهان دیده آن بار سالار  
که اینک پری نوش خاقان رسید  
چو یوسف رخ مشرق از گرد راه  
شکر فغان برون آمد از حرم  
با یوان رساند خورشید را  
و گرامه تابان در آمد بهرج

چو حاجی ابر گرد بیت المحرام  
علم برد چین بر افراشتند  
همه چین بخوشش آمد از کاروان  
فرستاد سوی شهنشاه بشیر  
چو گل باز سوی گلستان رسید  
برون آمد از چاه کنگان بگاه  
به صحرای شبستان زدند از حرم  
نخین باز دادند جمشید را  
گر انما به لولو در آمد بدرج

## رسیدن پری دخت ملاقات کردن یکدیگر

آذ روی برون بسته از چنگ راغ  
گوزنی در افتاده از تیغ کوه  
بدان سایه افکنده پران هما  
پرنیزاده خفته در گلشنی  
قضار در آمد یک تیز باد  
غرابی بسر چشمه خفته بود  
در افتاد در چنگ آن خمیرست  
پری نوش چون شد سوی شاه چین

به پرواز شد باز بر طرف باغ  
شده از کف زنده پیل ستوه  
و گری بر سر آورده شد باز جا  
مذبون گشته در دست اهریمنی  
ز چنگال آن اهرمن در افتاد  
بدان نره شیر کیمن کرده بود  
ولیکن چو آهوز چنگش برست  
بطرف چین باز شد یا سمن

گر انما به سعدان روشن ضمیر  
 در ایوان سرایش یکی باغ بود  
 بز دخیمه بر لب آب گیر  
 روان سام را اندران باغ بود  
 همان سام مل اندران بارگاه  
 به اوزنگ فیروزه گون نشست  
 ز نوشین لبان جام نوشین گرفت  
 بیاد پری دخت می نوش کرد  
 شنیدم که طغراکش این منال  
 که مرغی کز ایشان همی کرد یاد  
 پر پوشش پری نوش را بار داشت  
 بپرسید کای جان شیرین من  
 که بردت چو شمع از شبتان خوش  
 که بردت ز گلدهسته از بوستان  
 پری نوش بت روی شیرین سخن  
 گمراشد نعل گوهر کشش  
 بسی در بالماس وانش سفت  
 که ای ماه خوبان چین و چکل  
 بصد وجدوی تو گلزار جان

که بختش جوان بود و تدبیر پیر  
 کز دروضه خسل را داغ بود  
 فکند از زبر جد کیسانی حریر  
 تن و جان خود را بخدمت سپرد  
 برآمد بر آسودا ز رنج راه  
 زیا قوت خشنده جامی ست  
 ز خوبان چین لف چین گرفت  
 غم و محنت ره فراموش کرد  
 چنین زد رقم بر طباشیر حال  
 به برج پریدخت ناگه قفا د  
 ببالا هم آغوش هم را ز داشت  
 بروی تو روشن جهان بین  
 که آورد بازت بایوان خوش  
 که آورد بازت سوی دوستان  
 سهی سر و گل روی سمن بدن  
 شکر ریز شد شد شیرین شش  
 پس آنکه زمین را بوسید و گفت  
 روان بختش جان دل افروز دل  
 بصد باب کوی تو باز از ارجان

ترا بردل از کس غباری مباد  
 بینا چشم تو هرگز لال  
 مسوزات در زگست خواصیح  
 غلام قدت سرو آزاد باد  
 حدیثم پیرس ای مه دلنواز  
 ششی ترند جادو کمین برگشود  
 بختبینه دژ بردو محبوس کرد  
 چه گویم که دور از تو چون بوده ام  
 قضا را جوانی در آن درفتاد  
 بر آورد مرغ سعادت نوا  
 ز شهیر مرا سایه بر سر کند  
 چو بلبل بگلزار بازم رساند  
 چه گویم جوانی چو سروسوی  
 سواری چو آتش برایشی ما  
 کیا مرث چهری سپاک نشی  
 چو حبشید برزی فریدون فر  
 لب دستان و برخ فرج  
 یل آهین چنگ زرین کمر  
 درخشان معیقی در افشان جی

بجز دلرباییست کاری مباد  
 مباد و احسن تو هرگز زوال  
 که بر آتش چهره ات آب صبح  
 پریشانی زلفت از باد باد  
 که چون زلفت چینه آید در آ  
 مرا آنچه باد از زمین در ربود  
 که خاکش ز رست زمین لا جورد  
 ز دل عرق موج خون بوده ام  
 که بختش جوان و قضا بنده با  
 در آمد هماندم بیان هما  
 ز قیدم بر آورد و بگشود بند  
 ز مردن بعمر و رازم رساند  
 فروزان می ز آسمان می  
 که چون او ببردی نه مادر زاد  
 سری سرفرازی شهی سرکشی  
 جهانگیر گردان آذر در می  
 فروزنده رای شکر یا سخی  
 چو دریا گهر بخش روشن گهر  
 و لاور پزیری جهان جوشی



# قنقور چین





ششی چرخ را رخ نهاده برخ  
علم بر دواق ز بر جلد زده

شهان پیش اسبش قناده برخ  
کله گوشه بر فرق سر قد زده

## تعریف کردن پرینوش از سام در نزد پدید

خورش کمترین گوهری بر کر  
ارم نقشی از صحبت بزم او  
نسب دار و از گرد گرشاسب  
هنوزش نیامد ز شکر نبات  
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ  
هنوزش ز گلبرگ ریحان سبز  
فروشته از شاخ عرعر کند  
ز مشک کلاله گلشن مشک پوش  
بری شکرش آب آب نبات  
و گر آنکه گیرند یارے چو او  
ولی با همه خوبے و دل بری  
ز خون دلش دیده دریاشده  
ز نقشت مکر صورتی یافته است  
نشان تو جوید بهر کشوری  
چو خالت بسوی ختن رو نهاد

همش کمترین کوکبی بر سپر  
قیامت نموداری از زرم او  
حسب دار و افزون تر از زره پیش  
ندادندش از مشک و فترت  
هنوزش همین خالی از پر زاع  
هنوزش خضر آب حیوان حیات  
به شبگون رسن عرش پای بند  
شیش روز فرسای لبش می فروش  
ز ند آب در چشم آب حیات  
ورش مهر و ز ند بارے همو  
جمال تو کرد ستش از جان بری  
ز آتش فلک زیر بالاشده  
که روی از مه و مهر بر تافته است  
خیال تو بید بهر منظری  
چو مشکین کندت بچین او قناده

کنون از دو عالم طبل گمارتست  
 و لش مشکین کنون که زلفت شکست  
 نشاید کز و باز گیری نظیر  
 دل و دین بوی تو بر باد و  
 غریبت از چهره ات بی نصیب  
 سخن هر چه زمین گونه دانست گفت  
 و مش در دم مهر پرور گرفت  
 قدح نوش میکرد و میکرد گوش  
 که از حال سام بل آگاه بود  
 که ناگه بتوران زمین او افتد  
 که کار آگاهانش ز بیم بهر کام  
 ولی آشکارا نمیکرد راز  
 با فوس گفت ای مه مهر بان  
 دگر باره زمینان سخنها مگوی  
 نباشد بزنجیر و آنها پسند  
 ز بادا چشمان پسته دهن  
 اگر چون قدش عری بر نخو است  
 و گر کاکاش عنبر افشان بود  
 مرا زوچه کز خسروست یا گدا

چو جاد بهاری هوا دارتست  
 بدشتش در آرائحه آمد به شست  
 که چشم و خست برد از خواب  
 چو هندوی زلفت بر آتش نهاد  
 گرش رحم آری نباشد غریب  
 گهر هر چه زیسان توانست سفت  
 هوش مهر دیرینه از سر گرفت  
 بنوشین سخنهای او داد و هوش  
 دلش با وی و دیده در راه بود  
 به ایوان مغفور چین او افتد  
 جبر داده بودند از بهر سام  
 نمیگفت با هر کس این گفته باز  
 و لم را روان بخش روشن روان  
 وزین پس درین اوهیره میوی  
 وزین هیچ نگشاید و لب به بند  
 چه گوئی که بی مغز باشد سخن  
 مگو زانکه پرکارمانیست راست  
 سخن گفتن از وی پریشان بود  
 مگو آنچه ناید پسندیده را

کمانی چو ابرویش کر کس ندید  
 کمانش اگر موشگافد به تیر  
 گرفتیم بر دیش روئین تن است  
 ترا اگر غریبی به سره فتاد  
 گرفتیم که سلطان مصرست نیز  
 تو گر عاقلی سچو دیوانگان  
 بیاتایک امشب ببا شیم شاد  
 بمی تازه داریم عهد کمن  
 بجفت این و جام حقیقی بخور  
 بدو داد کین جام می نوش کن  
 پری نوش بگرفت دمی در کشید  
 به پرده سر ابا نگ پرده سرا  
 پری چهرگان در می آویختند  
 چنین تا بر آید ز لبسل نفیر  
 چو بر زد علم خسرو چین ز رنگ  
 مه سیستان سام نیرم نژاد  
 ابر جوته کور سم بر نشست

کمانم با برو نباید کشید  
 بموی کمان ابرویش را گیر  
 ولیکن کجا مرد عشق من است  
 سرش بر نه اکنون که در چه فتاد  
 نباشد چو یوسف بر عاشق زب  
 کن آشنائی به بیگانگان  
 زدوران گیتی نیاریم یار  
 نگوئیم بسز قول مطرب سخن  
 که بی باده کار طرب نیست را  
 غم زنند جادو و فراموش کن  
 پس انگو معنی نوا بر کشید  
 در افتاده در سمری جانفزا  
 زنده آب و آتش بر آید بختند  
 بر آورده مرغ سحر خوان صغیر  
 برون آمد آئینه چین زرنگ  
 کجازی شبستان در آمد چو با  
 کمر بست چون کوه خنجر بدست

جهانگیر چون شاه سیارگان  
 شتابنده با پیر بارانگان

# رفتن سام بدربار فغفور چین

بآئین رسم فریدون بسم  
 یکی بارگه دید سر بر سپهر  
 سرای پرده بر کشیده بپاء  
 ستاده شته غلخی تلج و  
 چو جلیال و قیصر دو صد بندش  
 جهان جوی شاهان کشور گشای  
 ولارای ترکان باد و رباش  
 سرای غلامان محاسن فرزند  
 ترنم سرایان ترنم سرای  
 دورویه غلامان زرین کلاه  
 کره گیر مویان نسیمین  
 شکر لب شکر فغان شیرین چو قند  
 روان کرده می در بلورینه جام  
 نشسته شته شرق بر تخت عاج  
 بساطی فکنده زویبامی چین  
 درآمد چو سام از دربارگاه  
 همه فرو فرهنگت و فرزانت

بایوان فغفور بر زد و سلم  
 در شهنواز روشنی همچو مهر  
 زده تخت فغفور در پیشگاه  
 یکی تیره ره از برش دورتر  
 بهر جاذبیت سرافکنده اش  
 برسم غلامان ستاده بیای  
 زده بر فلک نقره دورباش  
 یکی عود ساز و یکی عود سوز  
 خروشان صراحی پر پرده سرا  
 زده صف بگرد در بارگاه  
 ز موبسته بر سر و سیمین سن  
 پراکنده برمه شکر فی پرند  
 بگردش بر آورده ساغدم  
 زیاقوت خشنده برق تاج  
 مرصع بیاقوت و در ثمنین  
 زگوهر بر سر بر نهاده کلاه  
 نمودار مردی و مردانگی



چین

فغفور

دربار

سام

رفتن





بخدست زمین هفت جا بود  
 که شاه پارس تار بادت جهان  
 ز مهر تو روشن دل افتاب  
 چو خورشید تغیت جهانگیر باد  
 بس انگیز افشاند بر شهرار  
 ز لعل بدخشان و رخشان گهر  
 بسی پیشکش کرد بر پیشگاه  
 پس آن پیل تن پیش شه رونا  
 بوسید دست دی و پامی تخت  
 ز سعدان که برگوی این از کجاست  
 زمین را بوسید سعدان پیر  
 که شاه جهان در پناه تو باد  
 قمر عکسی از شمع خلوت گهست  
 بدان ای جهانگیر کشور گشای  
 که چون دور گیتی بچسبم دوا  
 کنوان مدتی شد کزین خاکدان  
 چو بر طرف زابل گذرا و فتاد  
 بغزم زمین بوس این بارگاه  
 بس انگیز چو سوسن زبان برگشود

ثنا گفت و انگیز زبان برگشاد  
 سر افکند و پیشیت کهان و مهبان  
 بلند از تو شاهان گردون جناب  
 سر دشمنان تو در زیر باد  
 طبعهای گوهر بر رسم تشار  
 زیاقوت و فیروزه و سیم وزر  
 دران خیره گشتند شاه و سیاه  
 سبک شاه فرخ برودست داد  
 بر پیر پیر شاه فیروز تخت  
 که سر وی چنین راستی برخواست  
 ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر  
 زمین تخت و گردون کلاه تو باد  
 فلک لغشی از دامن خرگهت  
 پدر بر پدر شاه و فرخنده راس  
 باقصای زابل برادر مماند  
 برون رفت و از وی بماندی جوان  
 جواز سفر خستیار او فتاد  
 کمربست و آورد رخ سوی شاه  
 بگفت آنچه سام آورده کرده بود

ز حال پرمی نوش سیمین عذار  
 ز زمزم کوکال دیوان ز  
 دلیری و کردیش را دامود  
 چو بشنید فغفور بنواختش  
 روان سام از باد عشق مست  
 شش جام میداد و بنشاندیش  
 کیانی کلاهش بر بر خفا  
 پس آنکه چو جم جام برداشتند  
 نو سازستان ز ابر گرفت  
 غلامان شیرین لب باده نوش  
 مه ساقی از لعل خورشید فام  
 شده توده در نقل و اناسی سیم  
 زده طعنه شکر بهان بر شکر  
 اثر کرد در سام و فغفور می  
 شکر خنده ترکان آتش عدا  
 بسر شده دود و دال عود را  
 شراب حقیقی و بانگ سرو  
 ز جان حریفان ربوده قسرا  
 یتانی کز آتشش ندیدند دود

ز زنده و طلسمات گنجین حصار  
 بگفتش سر سر پیر با پدر  
 ز زرش برانجه برده کرده بود  
 سر از طاق ایوان برافراختش  
 دران بزم فغفور چون نهشت  
 بفرمود تشرفیش از خاموش  
 بمشور و کنجش بسی وعده داد  
 ز زرین قدح کام برداشتند  
 بز و چنگ و ربط بر در گرفت  
 به پوده سر او در فنگنده خروش  
 چو خورشید در گردش آورده جام  
 بجای شکر لعل و دُر میتم  
 زده دست مه پیکران در کر  
 بر آورده گلنارشان هر دو خو  
 گرفته بجفت مجسم زر نگار  
 زده عود صد طعنه داد و دورا  
 لب لعل ساقی و آوای رود  
 ز دست ندیمان برون برده کا  
 ز گیسو بر آتشش نکند عود

زهر گوشه سروی خرامان شده  
 بر جایتی سرفرو برده مست  
 بهر گوشه ترک خطائی نژاد  
 همه آتشین چهره ساغر است  
 سبک روح ترکان نازک میان  
 بتان مست در ساغر آویخته  
 همی ساقی افتاده مست و خراب  
 همه نیم خورده فتاده کباب  
 می از چنگ شیرین لبان کرده شش  
 چو سام ز میان بشد مست می  
 چو ز گس سرافکنده مست و خراب  
 می دو ستکامی بجف بر نهاده  
 نیتا گفت نفیغور و بر پای خاست  
 برون آمد از قصر نفیغور شاه

زهر برج ماهی در افشان شده  
 به نیمای ولها بر آورده دست  
 فکنده بچین زلف زنگی کف  
 بیت غنیمتین طره مجسم است  
 شده سرگران از شراب گران  
 قبح رفته از دست و می نخته  
 برون رفته از چنگ مطرب با  
 شده ز گسان همه مست خواب  
 بچنگ زخم سر داده گوشش  
 کمر بسته در پیش نفیغور کمر  
 شده ز گس جادویش مست و خراب  
 بنوشید و انگه زمین بوسه داد  
 روان شد جو سر و خرامنده است  
 که تار و عنق دسوی آرا نگاه

## دیدن سام پر خست را و بهوش شدن

ز ناگه پدید آمد از پیش طاق  
 بهشتی روان بخش طوبی خرام  
 قصب پوشهائی بطلعت چو ز

بتی چون مه از لاجوردی روان  
 بهشتی مثال قیامت قیام  
 قصب بسته بر ماه گیتی فروز

نموداری از خلد عنبر سرشت  
 چمان چون خرامنده سروچمن  
 رخس در شب تار آتش در آب  
 شکسته ثمن عارض سیمبر  
 نهاده ز شیرین لب جان پناه  
 دو چشمش دو هاروت بابل فریب  
 تذر روی به غنغب مطوق شده  
 غزال غزاله غزل گوی او  
 شبش سایبان کرده بر طرف ما  
 روان گشته آب از چه با بش  
 دو هندوی زلفش از چین شده  
 گره کرده بر لاله مشکین کند  
 کشیده کمان بر قمر ابرویش  
 درخشان دو رخشان چو شمس و قمر  
 برون شد زمش سام گیتی گشای  
 بدانت کمان سرو گلچهر کیست  
 پر خست بت روی مهر پیکر است  
 چو چشمش بدان حور پیکر قتاد  
 چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش

بر قمار طاووس باغ بهشت  
 درخشان چو رخشان سبیل من  
 سمن برگ در مشک و مشکتاب  
 به تنگ شکر ز رخ تنک شکر  
 نمکدانی از قند بر قرص ماه  
 ربوده ز جادوی بابل شکیب  
 تر بخش ز باغش معلق شده  
 شریران شده صید آهوی او  
 زده حلقه بر ماه دو مار سیاه  
 حبش هندوی زنگی مقبلش  
 سر فکنده در چین و بر چین شده  
 شکسته ز شیرین لبان ز رخ قند  
 ستاده پری نوش در پهلوش  
 زرافشان دولاب شان چو شد و شکر  
 بشد بخیمبر اندر آمد ز پای  
 بت نوش لب ماه بی فکریت  
 که باوی پری نوش سیمین بر است  
 چو سیمین ستونی زیا بر فتاد  
 ز ماهی بر آورد بر مه خروش

ز سودای جانان فغان گرفت  
 نگه کرد در قرقه پیشش ندید  
 کله چون مه از مهر خاک زد  
 ز سوز جگر آتشی بر فروخت  
 چو آتش بر نه تنق کله بست  
 دلش باز میباد و سعدان بسی  
 کز غیسان مکن خویشتن را هلاک  
 مبادا که رازت بداند رقیب  
 چو سعدان پیشش بسی پنداد  
 بگریه دل سنگ را آب کرد  
 چو دریا ز موج اندر آمد ز جای  
 چو سرو قدش راستی خم گرفت  
 و گر روز چون سام سریر فرخت  
 ز کارا گمان خادم نامور  
 که سام ز میان به همان شاه  
 پری نوش گفت ای بت سیمتن  
 بیاتما بر آئیم در قصر شاه  
 نهانی نشینیم در طارم  
 که خورشید ایل می پرست

دل از جان شیرین روان گرفت  
 طلب کرد بر جای خویشش ندید  
 ز حسرت گریبان خود چاک زد  
 نهم اطلس سبز چرخ بسخت  
 طبقهای فیروزه بر اتم شکست  
 کز و مهربان تر نبودش کسی  
 مکن خویشش پیش دلارام خاک  
 ترا دور سازد ز روی حبیب  
 غریوان بار امکه رو نهاد  
 جها ز از دل غرق خواب کرد  
 همی زد چو بلبل گل وای وای  
 ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت  
 نشمین در ایوان مغفور خست  
 بر دخت را دوا اندم خبر  
 نقشه است این دم در ایوان نشا  
 مه دل فروزان چین و ختن  
 تفرج کنیم اندران بارگاه  
 بخلوت در آئیم با هم دمی  
 بیا و لبست باوه دارد بدست



پریخت بشنید برپای سخت  
و لیکن مبادا که بسند کسی  
بگفتش نهانی بگویم نخست  
چنین پاسخ داد مهر روی باز

روان گشت چون سر و گفتار داشت  
کزین معنی اندیشه دارم بسی  
بشکل کنیزان پوششیم خست  
که ترسم برون افتد از پرده را

## دیدن پریخت سام را در پس پرده بیتاب شدن

برفتند باری چو کباب از دره  
بیدند بزمی چو خلد برین  
خوشنده بدسام چون میل  
پریشک برار غوان ریخت  
بگرد کل از سنبالش سلسله  
کله کج نهاده کیا مورثی  
دو ابروی مشکینش از دلبری  
قضار را دران بزم چون روز قد  
پریخت چون سام مل را بید  
زخمش دید و ازل در آتش فتاد  
ز باغ رخس برگ خیری برست  
سهی سر و ش از غم چو چنبر بسا  
بزخیری بدل کرد کلنارا

زدند از حرم خمیر بر بخره  
پراز ماه رویان با چین چین  
برون رفته از دست ساغر دست  
بموی دو صد زنگی آویخته  
زده حلقه بر مشتری سنبله  
میان تنگ بسته چه همورثی  
کشیده حکمان برمه و مشتری  
نمایان رخ سام چون ماه بدر  
چو لاله دل خسته در خون کشید  
چو شمع از غمش سر در آتش نهاد  
بخون جگر دست از جان بشت  
چو سرو سهی دست بر سر مباد  
بخون در نشایند و خوشخوار را



رو بر کلاش کشت زرنج پوش  
 بلو لو خراشید عتاب را  
 پری نوش را گفت ای پرفرت  
 بیکدم بر آتش همدادی مرا  
 دمم دادی و در دمم سوختی  
 ره می پیش آمد که پایانش نیست  
 بدین غم تو ام رهبری کرده  
 ولیکن چه درمان که خود کرده ام  
 شدم صید شیر افکنی شیر گیر  
 هماندم که چون مه بیام آدم  
 چو مه بر فکندم ز غم بر کند  
 ندارم برون از تو فریاد رس  
 بغیر ما که گوی جیم کجاست  
 پری نوش گفت ای مه حور زار  
 بت ماه روئی که دلدار تست  
 منه در و بر دل که دردت مباد  
 که گر مرغ باشد بدام آرمش  
 که او را هز اندیشه ات پیشیت  
 چو مسکین سلاسل پریشان مباد

دو چشمش کان جواهر فروش  
 به فندق تراشید مهاب را  
 چه کردی که بروی ز جانم شکیب  
 با فوس بر باد دادی مرا  
 ز غم در دلم آتش افروختی  
 فتادم بکاری که سامانش نیست  
 ز جانم درین ره بری کرده  
 خطا کردم و نیک بد کرده ام  
 که از صید شیران ندارد گریز  
 تو گفتی چو ماهی بدام آدم  
 چه افتاد کافتادم اندر کند  
 کنونم درین ورطه فریاد رس  
 که بیمار گشتم طبیب کجاست  
 ز مهر خست چشتم بد و راباد  
 مخور غم که او هم گرفتار تست  
 جگر گرمی از آه سردت مباد  
 و گر صبح باشد بشام آرمش  
 دل نازک تو خودار شیشه نیست  
 چو مهر از جگر آتش افشان مباد

کنون باده در کام ما نختست  
بیاتابی شاد داریم دل  
می تلخ در جان شیرین تهیم  
خوش آمدی سرو آزاد را  
ز گل عارضان جام گلگون نخوا  
سمن بر بنان در می آیمختند  
پری پیکران مجلس راستند  
چون شست شمع زمر و لکن  
یل شتری روی خورشید را  
قد طوبی آساز غم خم زده  
ز سودای جانان بخوش آمده

که بر جان ما گرد غم نختست  
ز بند غم آزاد داریم دل  
به تلخی چرا جان شیرین داریم  
نگار ختن شمع نوشاد را  
زمی خون ز چشمان پر خون نخوا  
می ناب اندر قدح ریختند  
طرب را فرو دند و غم کاستند  
پوشید چهره عروس ختن  
سر سرکشان سام گیتی گشتا  
زدود دم آتش ببالم زده  
ز افغان دل در خوش آمده

## خطاب کردن سام با شمع و رای زدن

نهادی کی شمع سوزنده پیش  
شب تار و امیدش از روزنه  
چو پروانه می سوخت در پای شمع  
ز بس کز دل خسته آتش فروخت  
چکویم که آن لحظه چون میگرایست  
که اسی تا بناک اختر انجمن

سرافکنده چون شمع در پای خوی  
بجز شمع به پیش دل افروز نه  
ز سوزندگی رفته هم پای شمع  
رو شمع سوزنده را دل بخت  
غمش گفت با شمع خون میگرایست  
سرافراز کردن کشت تیغ زن



۱۴۲ شمع  
رازگفتن سام به



توئی قایم الدلیل و شب زنده دا  
 چو از پا قدام تو بر پای باش  
 ز سوز جگر ناگزیرم چو تو نباش  
 چو لاله همه خون دل میخوری  
 فروزنده سرفراز زنده  
 چو از آتش کاردل در گرفت  
 با تش زبانی مده سرباد  
 شب افروز شب زنده داران  
 اگر رشته جان بسوزد ترا  
 دیگر سوز دل کوئی از تکه باز  
 و یا آتش در تن و دل زنند  
 مزن دم که وابسته یکدی  
 تو آن سرفراز سرافکنده  
 ترا حکم بر جان پروانه هست  
 چو پروانه داری بگوشم  
 به پروانه نور از تو گیر چراغ  
 چو ضحاک گشتی بعالم علم  
 در فشان درفش را بر افراختی  
 تو ضحاک و مارت از دوش خاست

اگر امشب بمیرم تو شب زنده دا  
 ببالین من پای بر جای باش  
 و می اگر نسوزم بمیرم چو تو  
 از آن رو چو سوسن زبان آوی  
 درازی ولیکن بر آرزنده  
 دل آتشین کارت از سر گرفت  
 که کار تو یا اشک چشم او قفا  
 چراغ دل و نور یاران توئی  
 دل آتشین بر فروزد ترا  
 سرت را بپرند در دم بکار  
 نشانند بر قطع و گردن زنند  
 چو در دم بمیری چرا خست  
 که سر یافتی به چنان زنده  
 که چند میت پروانه در خانه  
 که در بزمگیر میسر مجلس منم  
 ولی هست پروانه را از تو داغ  
 ولی دم زنی هر دم از جام جم  
 ز آتش چرا تاج سر ساختی  
 ولی نوشت از چشمه نوش خواست

مزن دم که خود خون خود میخوری  
 تو کافوری و عنبرت چاکر است  
 زنی دم ز خلوت شینان شام  
 همه بزم بر گریه و سوز تست  
 ریاضت کشی جام نوشین مینوش  
 گرانی که پروانه می خواند  
 برو گریه و سوز بر خود میند  
 گهت میفروشند و گه می خرند  
 گرت ساختند از چه رو سوختند  
 چه مرغی که بی بال گیری هوا  
 اگر بر آری پست بر کنند  
 توان به نشینی که بر خاکس  
 مگو ستر پروانه را پیش کس  
 شهبان را اذان محرمی در حرم  
 نیاز از زارت بر آوختند  
 تو این رشته گرم که برده  
 ولیکن تو هم پای بندی چون  
 دراز دیده در دامن افشاند  
 درین بود که گوهر شمع دان

ملکش سر که خود آب خود میبری  
 عجب جوهری کاشت در خور است  
 که بر روی سجاده داری مقام  
 پراز آه و درد جگر سوز تست  
 برهنه تنی دلش شمع میپوش  
 که بر روی سجاده بنشاند  
 بدان گریه و اشک گریختند  
 گهت میفروزند و گه می کشند  
 بسکت کشیدند و بفرختند  
 ولیکن چو بلبسند آری نوا  
 دگر سر بر آری سرت بر کنند  
 زدی راستی را دم آراست  
 که پروانه روشن تو خوانی بس  
 که شب زنده داری و ثابت قدم  
 بکاشانه کشتند خون ریختند  
 که بار شسته عمری بسر برده  
 که کرسی و بر گریه خندی چون  
 ولی پاک دامن کجا مانده  
 زبانه زد این شمع آتش فشان



چو ز د شمع خاور ز مشرق شعاع  
 هو الالف سر چشمه نور زد  
 در آمد ز در خادمی سپه ماه  
 که برخیزد منشین و یکدم میاید  
 که شنه عزم مخمسر دار و کنون

شب تیره را کرده گردون و داع  
 زمانه دم از گرد کا فور زد  
 شتابان زایوان فغفور شد  
 سواره شوای گرد فرخنده را  
 به زهت ز ندخیمه از چین وون

## فستق سام با فغفور به شکا

روان سام بر خاست گفتش رواست  
 به چرمه در آمد چو سلطان شرق  
 که ناگه زهر سو بر آمد خروش  
 زهر سو شتابان پری پیکری  
 برون آمدند از حرم دختران  
 پری دخت آناه خوبان عهد  
 روان گشته در موکیش مهر خان  
 کله دار ترکان رزین کمر  
 قصب پوشش خوبان شیرین خوا  
 پراکنده زلفان خورشید روی  
 خواتمین نگاران گلچهره  
 یکی اسپه خورتیج زرین بست

که فرمان فغفور ما را هو است  
 بایوان شه روی نه ساد برق  
 ز خوبان چین شهر آمد بجوشش  
 زهر گوشه تابان قسم منظری  
 چو از قبه زر نگار آخستند  
 ابر پشت پیلان ز بسته همد  
 چمان در رکابش شکریا سخا  
 کمر بسته بر کوه سیمین ز زر  
 قصب بسته بر گوشه ماهتاب  
 بچوگان شبگون ز شب برده کوی  
 کشیده بایمن خورتیج مهر  
 بر انگخته اسب چون پیل بست

یکی همچو گل در نقش دورباش  
یکی بر کمر بسته ز زین پرند  
چو مرسام دید آن پری چهر را  
دشش چون کبوتر طپیدن گرفت  
ز سودای آن افنی پر شکن  
نقیبان برو نعره برداشتند  
بسا دورباشش که بر جا زدند  
که از ره برون شو که راه تو نیست  
بنا کام مرسام چرمه براند  
نه هوشی که تن را بدارد بیای  
نه رومی که از وی گزیند کنار  
روان سام گفتش که شیرین عهد  
بگفتند پر دخت فغفور حسین  
مر آن باغ را طوبی آباد نام  
شده آب و خاک دی آب حیات  
چو آید بهاران اردی بهشت  
بهر سال چون گشت فصل بهار  
پری دخت طوبی خسرم از جرم  
دو هفته در انجا بود بید رنگ

زوی نعره کز پیش رو دورباش  
یکی بر خورافسکنده مشکین کمند  
بت عالم آرامی بی محصر را  
ز مرقان سرشکشن چکیدن گرفت  
په پیچید چون مار بر خوشتن  
ز هر سو بران دیده بگماشتند  
چو سرگشته کوشش بچوگان زدند  
مرین عرصه که جایگاه تو نیست  
ز ره چرمه خویش یکسو جبهه  
نه عقلی که هوشش بماند بجای  
نه رانی که بی روش گیرد قرائ  
کجا میزندش ز کاشانه مهد  
یکی باغ دارد چو حمله برین  
درو ساخته کاخی از سیم خام  
دختانش آورده شور از نبات  
لب کشت کردد چو باغ بهشت  
در آیند مرغان خوشخوان هزار  
برافسند از کام کاخش علم  
کشد باده یک هفته بانای جنگ

غزالان غزالان در آن دشت دریاغ  
 گهی در هوای ریاحین پرند  
 گهی چنگ بر ساز بیل زنند  
 گهی بر لب رود ساغر کشند  
 بخلوت گهی میل صهبا کشند  
 دو هفته خود دو ماه رویان دهر  
 سمن بر بتان در رکابش چوما  
 کنون روز عیشست فصل صبا  
 روان شد ز چشم جهانجوی خون  
 بر آورده سوزنده آهسته بدر  
 ز سر چشمه دیدگان خون برآید  
 ازان سوراخ شد جهان پهلوان  
 کیانی بساط شهی بوسه داد  
 ملک آفرین کردش و خواندیش  
 که این باده بر قول مطرب بنوش  
 که ده روز روسوی صید آوریم  
 هم امروز عزم تماشا کنیم  
 ز سیمن بران جام می خواستند  
 کسی کوشود صید شیر افکنی

سرایان سرایان تندر روان باغ  
 گهی از سمن برگ نسری چنن  
 گهی چنگ در شاخ سنبل زنند  
 گهی رود ساز ندومی در کشند  
 به زهت گهی گشت صحرا کنند  
 پس از هفته باز گردد بشهر  
 رخ آرند در دم آرامگاه  
 که خلوت و باده خوشگوار  
 که می آمد از کاراوبوی خون  
 بنالید پنهان و پیدان کرد  
 پس آنکه روان اسب گلگون برآید  
 بایوان فقور چین شد روان  
 چو اشکش روان بر زمین افتاد  
 عقیقی میش داد و بنشان میش  
 زمانی به پرده سرادار کوش  
 بسا کا هوا نرا بقیه آوریم  
 به نیک اختر آهنگ صحرایینم  
 قدح نوش کردند و برخاستند  
 گرفتار آهوی شیر افکنی

بصحر افرامد با هنگ صید  
 بر آید گمان ابروی از حرم  
 کند عزم نجیب چون پلست  
 چه پروای صیدش بود یا شکار  
 ولی هر که بر تخت زرین بود  
 جوانی که بنود بر بنجی اسیر  
 بفال همایون شه کامیاب  
 خروشش تیره بر آمد بپاه  
 بر آمد غوکوس و آوازها  
 علم بر کشیدند گردن کشان  
 تو گفتی ز بس تیغها و درفش  
 ملک را بصحر کشیدند رخت  
 شه چین و خلج به آئین جسم  
 روان در رکابش شه باشته  
 دیگر سام نیرم بر اسب سیاه  
 بگردون بر آمد غولبسل باز  
 گرفته هوا مرغ نجیب گسیر  
 پلنگ افغان خنجر افراخته  
 عقابان ز هر سو شتابان شد

چو آهوی وحشی در افتد بقید  
 ز ند بردل نازکش تیر غم  
 شود کشته آهوی شیر مست  
 چه سودای عشقش بود یا بهما  
 چه آگه ز درویش مسکین بود  
 چه اندیشه دارد ز تیمار سیر  
 برون آمد از کاخ اندر شتاب  
 جهان شد ز گرد سواران سیاه  
 در افتاد گردون سرکش ز پا  
 در خشنده شد خنجر سرشان  
 پوشید گردون حریر نفش  
 نهادند بر کوه پیل تخت  
 ز خرگه به نجیب سرگه زد علم  
 جنیت کشان هر طرف در گذر  
 روان گشته بر طرف نجیب گاه  
 بهامون رخ آورده صید از فرا  
 گشوده کین سام بل شیر گیر  
 جهان از شیر بران پیروخته  
 تذر روان شکار عقابان شد



# شکارگاه سام و فنفور حین





ز خون گوزنان همه کوه لعل  
 نثر بران اسیر دلیران شد  
 سرگورد در چنبر سرکشان  
 سیه گوش بر آهوان گشته چیر  
 دلی سام بی آهوی چشم یار  
 ز سو دای آن ز گس شیر گیر  
 ز تشویش آن تاب داده نمند  
 سواران چو فارغ شدند از شکار  
 بیاورد هر کس بر شاه صید  
 چو آمد بنزد یک فقور شاه  
 بیکبار چون آهوی پای بند  
 چو بسمل شده صید بر روی خاک  
 که شایا بجا نیت که مردم زود  
 چه سازم که بس بی امام زریج  
 پرسید شه کز چه داری الم  
 ز سوز دلم عالمی خون شد  
 ندانست فقور و دروش چیست  
 چه داند کسی کوز دل غافلست  
 بفرمود کامشب درین جای بش

ز سم سمندان همه دشت نعل  
 پلنگان گرفتار شیران شده  
 دل ببر خون ز گردن کشان  
 شده آب شمشیر در حلق شیر  
 نمی بود با آهوانش قرار  
 نمی بودش از شیر گیری گریز  
 ز دستش بصر افتاده کند  
 علم بر کشیدند بر مغزار  
 دین سام بد پیش دلدار قید  
 خرامنده بر پشت اسب سیاه  
 پیچیده خود را زیبا بر کند  
 بغلطید کویا دل دردناک  
 به نحیر که جان سپردم زود  
 بیفتاد تیر و کمانم زینج  
 زمین را بوسید گفت ز گم  
 وزین رنج عالم دگرگون شده  
 دم آتشین آه سر دوش چیست  
 که بیماری بیدلان از دست  
 درین مرغزار دل آرای باش

دلی چون سفید بر آرد نفس  
بر انگیز جسمه که باماری  
پس انگاه بیرق بر او خستند  
شب و روز منزل بمنزل چو نای  
چو زان جا گیه خست برداشتند  
چو پنهان شد از دیده یل غبار  
رسد هر که آهنگ عشقش بشمع  
چو بلبل هر آنکو که دارد هوا  
روان سام چون برق از جابجاست

پهنبش در آرد مرغان جرس  
ز تحت تری بر تریار سے  
پهنجبر گاهی دگر خستند  
شکار افسکنان می پریدند را  
دلی سام را خسته بگذاشتند  
شکم به شدش سام و عشق یار  
چو پروانه خود را بسوزد بشمع  
ز عشاق دارد هزاران نوا  
بگه بیکر خاره ستم بر شست

## رفتن سام بباغ و چگونگی آن پیری خست

ره طوبی آباد دختر گرفت  
به لاله زاری که در میر سید  
به چشمه ساری که در می گذشت  
به کوه کوهه پیکر بر آند  
هر آن لاله کور او برق بر کشاد  
نیمی کزان گلستان می وزید  
چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد  
چماں شد چو شاخ صنوبر بباغ

دل از شاه و بنجیر که برگرفت  
ز دل بوی خون جگر می شنید  
بسا گاب چشمش ز سر و گردنشت  
بر آن کوه از دید گوهر نشانند  
به سید و بر چشم خونین نهاد  
از آن شرده دستان میر سید  
بر طوبی آباد پرواز کرد  
روان شد چو سرو خرامان بباغ

چو بوسید برگ گل و یا سمن  
 چنین تا بایوان دختر رسید  
 سر خود بمالید رآستان  
 بر افکند بر بام طارم کند  
 نو اگر کی پاسبان دیدست  
 روان سام در جست پایش گرفت  
 چنان سخت افشوده کوجان بداد  
 بیامد بنزدیک پرده سراپ  
 بایوان در افکندستان خروش  
 چو سام از سر پرده آوا شنید  
 نزد چنگ و چوبک بکف در گرفت  
 بجنبانند بر ساز مطرب جرس  
 چو بر چوبک پاسبان چنگ زد  
 با هنگ چوبک زن نغمه ساز  
 چو اولمجه پاسبان برگرفت  
 چو در قصرش افکند ساز خروش  
 و گریاره سازی بقانون بست

چو گل چاک زد از هوا پیرهن  
 چو بلبل بنالید و دم در کشید  
 مدخواست از بهمت راستان  
 برآمد چو مه بر سپهر بلند  
 سر افکند در پیش چوبک بست  
 پس انگه نزد دست نایش گرفت  
 زیرش افکند از هوا سپهر باد  
 شنید از حرم بانگ پرده سراپ  
 بر آورد ز شین لبان بانگ خوش  
 چو بلبل نواد و فغان بر کشید  
 با هنگ بلبل نوابر گرفت  
 بنالید چو مرغ اندر نفس  
 بساطعنه گان لحظه بر چنگ زد  
 نزد راستی نو بتی بر حجاز  
 خروس بحر خوان فغان برگرفت  
 ترنم سرای سرشد خموشش  
 همی ناله زارش افزون بست

نزد چنگ و بر ساز آغاز کرد  
 بام حصار این غزل ساز کرد

# غزل خواندن بام بر در عرم سرای پر خشت

نگار اسمن عارضه لب  
جمال تو شمعست پروانه دل  
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ  
دهان تو همچون میان نیست  
وگر صبح دعوی کند صافست  
وگر آفتابست روشن به بین  
زیسمین تنت کو بگیرد کمر  
مرا بی سر زلفت آرام نیست  
وگر چشم مست تو گوید که هست  
در خشان عذار تو در شب چراغ  
سر زلف شوریده ات دامن دل  
و در زلفت دو هندوی غنیمت فروش  
فریبنده جادوت محمور هست  
حبش از هندوی زلف تو داغ  
در آن زلف شوریده شکست  
دلاویز مولیت با مشکنا ب  
چو افکنند زلف تو بر آب شست

بتا ماه رویا پری پیکرا  
هوای تو گنج است ویرانه دل  
نه بستم طمع در میان تو هیچ  
وگر زانکه گواهی چنان نیست  
که بر مهر رویت چو من عاشقت  
که دارد زهرت دل آتشین  
که خود را توان بر تو بستن مگر  
برون از تو دل را دلا رانمیت  
گواهی نشاید شنیدن زمست  
درفشان لبست گوهر شب چراغ  
لب لعل جان پرورت کام دل  
دو لعلت دو طوطی شکر فروش  
دو آشفته هندوت آتش پرست  
مقیم آهویت خفته بر طرف باغ  
همه هندو اند آتش پرست  
دل افروز رویت یا آفتاب  
چرا همچو هندو بر آتش پرست

کمانی چو ابروی شوخت که دید  
 سر زلفت آشفته حال از چه رو  
 چو چشم تو فتنه است گوخته باش  
 چرا چشم مستت بجراب شد  
 نو دانی که در زنگست خواب  
 و دوا برو سر حاجتی واردت  
 و لم قامتت زان تمنا کند  
 میان تو همچون دهان هیچ نیست  
 ترا زان سرفتنه انگیزی است  
 چرا نام از زلف بد پوشش تو  
 شب تار امید مشک تار  
 نسیمت ز چین و شبت و زوشت  
 خط مشک بویست خود مشکبوش  
 بدریای عشق تو در روانه دل  
 چو در دستم آن زلف سرکش قنار  
 ترا طره در عین طراریست  
 قدم چون کمان باشد دل چو تیر  
 مکن بر خطا پیش بر چین زرنک  
 برون آو در چشم من تجمیده

که حمشید اورا نشاید کشید  
 که ما را دل خسته در بند اوست  
 ز رویتو گو آب گل رفته باش  
 که در طاق محراب در خواب شد  
 که مستت و در خواب محراب نیست  
 که پیوسته سر سوی گوش ارد  
 که آتش همه میل بالا کند  
 ترا تا که در میان هیچ نیست  
 که چشم تو در عین خون ریزی است  
 پراکنده کشتت بر دوش تو  
 ز هندوت صد شور در زنگبار  
 چو بازار چین گشته عنبر فروش  
 رخت و لافروز است لب میفروش  
 ز زنجیر زلف تو دیوانه دل  
 از ان جان تن در کشاکش قتاد  
 از ان رو که کارش سیه کاریست  
 که تیر و کمان باشد دل پذیر  
 برون آو آینه چین زرنک  
 که سر و سهی در لب چشمه به



تو ترکی و خال تو هندی و جرات  
 تو خوش باش کان جند و تاشست  
 بر فتنی و نقشت ز رفت از خیال  
 شبت گرد خورشید عالم فروز  
 شبت راسه و مهر در چهر است  
 و بان تو ام در کمان افکند  
 و چشم سیاهت کماندار است  
 ز چشم خوشت چشم بد دور باد  
 چو دستان آن مرغ دستان سیرا  
 نه و مطرب از دست بنهاد عود  
 نهادند بر قول او جمله گوش  
 پر یخت از آن خسروانی سرود  
 رخس و چین بهمچو گل بر شکفت  
 که تا پاسبان شد ترخم نواز  
 چه حالت کاشب چنین میزند  
 مگر چو من او نیز دل داده است  
 نوا هر دم از بے نوائی زند  
 یکی گفت ببل بوقت سحر  
 یکی گفت قمری بوقت بھار

که از هندوان ترک تازی خطاست  
 که پیوسته ابروی خوبت شست  
 که جانی و از جان نگیر و طلال  
 حبش تا ختن کرد پر نیم روز  
 از آن خادم سنبلیت عنبر است  
 میان تو ام در میان افکند  
 که پیوسته کارش کماندار است  
 روانم ز عشق تو پر نور باد  
 شنیدم دستان بستان سیرا  
 برآمد بسوز دل از عود دود  
 بر فتنه یکبار ه جمله هوش  
 رفت از دل تنگش آرام زد  
 سر حقه لعل بگشود و گفت  
 نیاید بخود ببل مست باز  
 بچوبک ره عقل و دین میزند  
 دلش در کند پر نیزاده است  
 ولیکن دم از آشنائی زند  
 بود ناله زار او زار تر  
 بر آوردم صبح بانگ هرا



یکی گفت مست است مست خرا  
 یکی گفت از زانکه درویش مست  
 یکی گفت چو یک زن بام ما  
 دمی بر سرودش نهادند گوش  
 می تلخ در ساغر انداختند  
 فلک شیشه می چو بر سنگ زد  
 چو اوانه زایوان بجوان رساند  
 زمانی بگردید بر طرف بام  
 ز روزن نظر در شبستان فکند  
 زایوان بهشتی پراز حور دید  
 سمن عارضان چهره آراسته  
 نواسازستان نواساخته  
 چو مرغ سحر در سماع آمده  
 نوایانک بر نیم ستان زد  
 مه دلبران شاه مه پیکران  
 باوزنگ زرین نشسته چو ماه  
 در افکنده در زلف مشکین گره  
 چو تنگ شکر در شکر گون پزد  
 گهی قول عشاق میگرد گوش

بر آرد فنان چون نیابد شراب  
 چه در ماکه کارش بر بون شد زو  
 مگر گشته عاشق با بام ما  
 بر آمد ز مرغ صراحی خروش  
 ز لب شیر در شکر انداختند  
 بت چنگ زن چنگ چنگ زد  
 که سام آن غزل را بپایان رساند  
 پس آنکه بر آمد چو ماه تمام  
 دلش آتش سینه در جان فکند  
 ز نزدیکش چشم بدور دید  
 سیر زلف بر گل به پیرایه  
 ترخم بطارم در انداخته  
 ولی طره شان در نزع آمده  
 قدح خنده بر می پرستان ده  
 بت گلرخان سرو سیمین بران  
 فرو هشته از چهره شعریا  
 بر افکنده بر برگ سحرین زره  
 شکر ریخته از نمدان بقتد  
 گهی باده لعل میگرد گوش

نیمش گره در خم موفکند  
 تو گفتی شب تیره خشندها  
 تب چنگ زن چنگ در رود  
 بگرشید چون شمع بر کارخوش

سر زلفش از چهره یکسو فکند  
 بدرآمد از زیر ابر سیاه  
 دو تا چشم دلبردم از رود زرد  
 بجنید بر گریه زار خویش

## غزل خواندن پری دخت

همان دم پر دخت فغفور حسین  
 که آیا مه مهر با نم کجاست  
 کجا سام نیرم شده نسیم روز  
 کجا آن جهان دیده شیر مرد  
 چه بودی که این لخط اینجا بدی  
 چو شمع آدمی در شبستان ما  
 درین شب جالش بدی وزیم  
 زویدار او شادمان گشتمی  
 روان سام شنید از ابلهوش  
 بر افراخت از سقف خرگاه سر  
 بجنده دراز لعل شیرین نمود  
 که اینک جگر خسته بر درست  
 گدائی بدرگاه شاه آد است

بزاری و افغان غزل گفت بین  
 دل آرام و آرام جانم کجاست  
 که امشب ششم را کند چو روز  
 که از زند جادو بر آورده گرد  
 فرو زنده مجلس مابدی  
 بر افروختی قصر و ایوان ما  
 بر افروختی بخت فیروزیم  
 به مجلس بیک جای نشستمی  
 دل آتشینش در آبد کوش  
 ز روزن فرو کرد چون ماه سر  
 در افشان لب از عقد پیرین شود  
 بخدمت در آید اگر در خورست  
 نهانی بخرگاه ماه آد است

بفرما که مارا چه فرمان دهی  
 بچشم حسین برین بنده بین  
 پریدخت بوی دلارام یافت  
 می دید چون خور به بام آمد  
 ولیکن ز سر رفت هوش و توان  
 چو با هوش آمد بگفتا شما  
 که بروی فرخنده ات خسته ام  
 جمال تو شمع شب افروز من  
 منور و چشم من از روی تو  
 کل روی تو مایه شادیم  
 لب حرف تو به زشهد و شکر  
 پس آنکه پری نوش را گفت خیر  
 چه خورشید رخشان جبرش در آرد  
 بود کافتا بم در آید ز بام  
 سمن بر پری نوش جوی شد  
 با یوان در آورد جمشید را  
 روان محو و ارشن بر در گرفت  
 به سیم زنج اندر آورد دست  
 گرچه برکشود از قمر ساشبش

که دایم ترا بخت باشد بهی  
 مرا غم ز درای مه نازنین  
 دل خسته اش در بر آرم یافت  
 غزالخوان غزاله بدم آمد  
 چو شنید گفتار آن پهلوان  
 چه داری بدین خسته بینوا  
 چو باله بروی تو دل بسته ام  
 وصال تو سرمایۀ روز من  
 معطر دماغ من از بوس تو  
 نشست ز غم دارد آزار دیم  
 توئی شربت سرو سوخته جگر  
 برو آب بر آتش فتنه ریز  
 چو لعل بدخشان بد جش در آرد  
 خرامان تذروم در افتد بدم  
 در آمد بیام شبستان چو باد  
 بحان شتری گشت خورشید را  
 سبک چون دلش تنگ در گرفت  
 دل خسته در زلف مشکین لبت  
 بر آورد شور از شکر لب لبش

سر درج نولوش را بر گرفت  
 ز گلبرگ ریجانش را می کشید  
 لب چون شکر در دهانش نهاد  
 شکر بر طبرزد که پیوسته شد  
 در آن بزم هر کس که بنشسته بود  
 دو سیمین ساعد هم آغوشش بود  
 خوشا وصل جانا که دایم بود  
 زمانی بودند بایک دیگر  
 پری نوش بر خدمت پهلوان  
 ز شادی بساقتی گرمی دست برد  
 کسی پند میداد و گاهی شراب  
 قمر ساقی و زهره دستاں نوا  
 شبستان بهشتی پر از حور بود  
 مه و شتری کو میا در سپهر  
 پری نوش اندر میان گشته اهل  
 همه قصر حور و پری زاد بود  
 کسی دست بازی و بوس و کنا  
 همه کاخ حور دل آراے بود  
 بدینگونه تا صبح دم زدند

دو مرجانش در لولو تر گرفت  
 زیاقوت مرجانش را می چسبید  
 چو خضر آب آب حیاتش بداد  
 ز شیرینی آن هر دو لب بسته شد  
 بدیدند بهما که چسبیده بود  
 دهان شان مگر چشمه نوش بود  
 با مید دل هر دو قایم بود  
 لب اندر لب و سینه بر سینه بر  
 ستاده بپا چون پرستش گران  
 کسی صاف میدادشان گاه در د  
 کسی چنگ میداد و گاهی باب  
 که آن عود سوزد که آن عود ساز  
 ولیکن ز نامحسوسان دو لب بود  
 قران کرده بودند در برج مهر  
 مبادار و دقت از جد و جمل  
 دل هر دو و لب ز هم شاد بود  
 کسی باده خور و دند با هم دو یار  
 دل سام نیزم دگر جای بود  
 بمی خاک در چشم ز مزم زدند

سفیده چو زو خنده بر کار شب  
 روان سام آمد برون در حرم  
 برآمد بکه سپیکر باد پای  
 ز نلگاه آن پیر دهنقان چو باد  
 بزو چنگ و بگرفت اورا عنان  
 که امشب بگو تا کجا بوده  
 من از دور دیدم که چون آمدی  
 نزدیکت مگر دخت فغفور ش  
 همانا خیانت گری کرده  
 بگیم برم پیش شاهت کنون  
 بدو گفت اسی پسر ازین جا  
 که صد دانه یا قوت رخنده زنگ  
 ز بازو گشایم دهم ترا  
 بگفتا مگو این که ناگفتی است  
 بود حق فغفور در گردنم  
 چو بروم ترا من نیز دیک ش  
 چو سام ز میان شنید این سخن  
 بغریه مانده پیل مست  
 سرش را پیچید از تن بکند

ز آفاق برود زنگار شب  
 بطرف چمن زد همسانم علم  
 چو آتش بر آورد بر باد پای  
 سام ز میان کجا رو نهاد  
 بر آورد بر شیر جنگی فغان  
 درین قصر خرم چرا بوده  
 ز پیش پری دخت برون آمدی  
 بیایغ سمن زار در حشنگاه  
 بنا پاکه اینجا پی آورده  
 بزورت کشم گرنیائی برون  
 گذر کن همانا ندیده مرا  
 که قدرش ندانی تو و شاه زنگ  
 ستان از من و کم کن این ماجرا  
 گرانمایه درسی که ناسفتنی است  
 شاید بجز نام او کردنم  
 به بخشد مرا شه قباد و کلاه  
 به پیچید از ان گفته برخوشتن  
 بغل برگشود و بیایزد دست  
 بیفشاند و بر خاک را هشر فکند



ز چشم اشک گلگون بدریا براند  
 نه دل را که سر را براه آورد  
 نه راهی که دیگر رود سوی ماه  
 بود روز آن روز شب زیورش  
 بسی بر زیاد و رخنه پر ز گرد  
 به دل سپرده دل تنگ را  
 ز چشمش دوصد چشمه گشته پدید  
 که تا یک شد گسسته لا جود  
 به عالم در افتاد بانگ درای  
 گردون برآمد خروش سپاه  
 هماندم نیز دیری دخت شد  
 جهان زیر دست و فلک زیران

پس آنکه غرابش بصحرادوانم  
 نه آن سر که رخ سوی شاه آورد  
 نه روئی که بیند دگر روی شاه  
 نه صبری که روزی کشد در برش  
 سری پر ز شور و دلی پر ز درد  
 عنان داده آن بورشبرنگ را  
 چو لختی در آن کوه و صحرا بید  
 ز ناگه برآمد یک تیره گرد  
 جهان گشت پر ناله کر نای  
 برون آمد از گرد گلگون شاه  
 شه چین چو از ره بر تخت شد  
 به پیمید سام ز میان عنان

## آمدن مغفور نیز دیری دخت

ز دو چشم خود باغ را آب زد  
 بلب بر نهاد آب افسرده را  
 فرو گفت در گوش مغفور شاه  
 دگر قتل چو پاک زن و پاسب  
 بخورد از نبات پریدخت بر

عنان بر در طوبی آباد زد  
 بموسید خاک سر ابرده را  
 یکی از مقیمان آن بارگاه  
 از آن رستن سام در بوستان  
 ولیکن بجفت این که شب تا سحر



چو آن گفته بشنید فقور چین  
 و لیکن بهیل راز پید انجود  
 دلش خون شد و چهره اش ز غم  
 بگفتا چه سازم که این مرد کرد  
 سر زند جادو از تن دور کرد  
 به نجیب سر دیو جادو ر بود  
 مگر چاره سازم بهین کام  
 همی گفت گیرم به زمش مگر  
 بزرگان شکر همه هم نفس  
 نکرد از بد و نیاک با او سخن  
 همان شب یکی بزم فرمود شاه  
 می لعل در ساغر انداختند  
 بی مست گشتند پیتر جوان  
 همه باده خوردند بر ناپیر  
 شهنشاه جام دما دم بام  
 چو شد بام بس داروی هوش بر  
 پری دخت از آن جا واپا کرد  
 نزد دست و بدید جامه بزار  
 بغنیق دو گل را خراشیده کرد

بر آفت و برابر و اف کندین  
 بدل غیر تدبیر را جا نکرد  
 بچو اندش بر خوشی تن سرور  
 نهنگی است بارزه بادست برد  
 مگو کمال رازنده در گور کرد  
 طلسمات ز رینه دژ بر گشود  
 به بیوشش دارو بگیریم و  
 زخم گردنش را به تیغ و تبر  
 بگفتند عیازه همین است و بس  
 نشد سام آگه از ان احسن  
 نشستند گردان زرین کلاه  
 بمجاس همه سر بر افراختند  
 ز باده شده چهره چون رعفر  
 بسی مست و بهیش بسی شیر گیر  
 بوی داد از شام تا وقت بام  
 فکندند در جام یل به خمر  
 نتانست مگر پدر چاره کرد  
 برخ بر زده از طپا پنجه هزار  
 چو باران گل اشک پاشیده کرد

بکیسوی چون سنبلیش خیک زد ز مهر رخ یار پر جوش گشت چو شد سام مست از می خوشگوار	ای بر سر و سینه اش سنگ زد ز پا اندر افتاد و بیوش گشت بفتاد از پای آن نامدار
--	---

## آگاه شدن فغفور ملاقات سام با پیرید و بند کردن سام

گرفتند او را هم اندر زان جهان سوز ترکان بر چین کند یکی قلعۀ بود کز محکم یکی کو تو ال اندر آن جامدم در آن قلعۀ اش آشیان جستند وزان پس نهادند رخ سومی چنین است آئین این چرخ پیر خارست وستی و عشقت قرار گرفت جام نوشین دهد و رست کسی شیر نزد کند آردت نیای بی گلی بی دوصد زخم خار چو رازش چنین است بنایدید چو شد پهلوان بسته اندر کند همینو است گوارا برادران	کشیدند در زیر بند گران بستی گرفتند و کردند بند بکیوان رساندی سر از خرمی مرا و رانهاک جهان سوز تمام به چاهی گراش در انداختند سری پر ز شور و دلی پر ز کین که گه چون کمانست گاهی چویر نشاط است و اندوه و غمت مار ولی نوشش بی نیش ز بنورست کمی سپیچو آهو به بند آردت نیاری کبف مهره بی زخم مار ز مهرش همی دل بیاید برید سپهرش به بند گران در کند برادر زتن سازدش ناتوان
---	--

در مانع کردند گردن کشان  
 که دانسته بودند کان نامدا  
 به غفور گفتند کاین پیلست  
 زگر شاسب و اترط مر او را نژاد  
 دل آزرده گرد و منوچهر شاه  
 بایران کشد خاک توران چین  
 زگر شب یاد آورد کار او  
 جدا کردت از تخت مهر و کلاه  
 کتون این گرانا به فرزند او  
 بر آشفت و گفتا ز میان که بود  
 گذشت آنکه گر شاسب اطرط دیر  
 بد از دولت آفریدون همه  
 فریدون نماید آن جهان شهر پای  
 نشاید از ایشان سخن گفت باز  
 کجا چین و ما چین و ایران زمین  
 اگر از منوچهر و سام دیر  
 چو پیوند با سگزیان آورم  
 بگفت این و برابر ویش چین نمند  
 بگریید بر در و پنهان خویش

کزین کار آید بلارانشان  
 بود سام نیرم شه نامدا  
 بود سام نیرم پیل چیز دست  
 نشاید چنین تخم بر باد داد  
 که سازی چنین پس لوازان تنبا  
 نیابد شه از خون وی آفرین  
 ز شاه آفریدون سالار او  
 و گریاره جیست او کرد شاه  
 ز خون و رنگ رای و پیوند است  
 یکی سکزی بود بی تار و پود  
 در آمد ورین سر زمین محمود شیر  
 که گشتند این سر زمین چون به  
 ز دولت تند با گیسر و دال  
 که خاکند از روزگار دراز  
 که آید بدینجا بنگ و بکین  
 بر رسم سبا واکه مایتم دیر  
 همه کار خود را زیان آورم  
 وزان روی سام اندران زیر بند  
 بخرید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار  
از ان پس بفرمان مغفور چین  
به نیما بردند سیم و زرش

بر آشفست از بخت آشفته کار  
بعد ان کشودند ناگه کمین  
کشیدند سر زیر بند اندر شش

## باز آمدن بسراستان قلواد و قلو شش (م)

ولی نغمه ساز گلستان راز  
که چون سام فرسخ پے ناپو  
که چون صبح نام آوران سپاه  
بگشتند بسیار در کوه و دشت  
بگشتند قلواد و قلو شش بے  
چه از ره رسیدن زی بارگاه  
از ان رسم شاهنشاهی تازه شد  
چه دیدند کردار او را سیران  
که چون شاه مادر جهان رخ  
به بندیم ازین هر دو تن را به بند  
و گره همه او بصره ایکنم  
شنید این سخن شمس خاوری  
بکوشید در خون این هر دو تن  
نه پذیرفت کس گفته شمس هیچ

نوازین نشان کرد در پرده ساز  
از خاویز چین شدن نان ره سپر  
ندیدند شه را بر افرازگاه  
نشان و بی شاه پیدانگشت  
نمیگفت راز نهانی کس  
گر انمایه قلو شش برآمد بگاه  
همه کشور از وی پر آوازه شد  
سکالش گرفتند اندر بخان  
بشاهی دیگر کس چراگشت جفت  
که شاهی از ایشان نیاید پسند  
که شاهی ز نو نیز پیدا کنیم  
بگفتا تر بید چین و داوری  
پیچید زیشان سرانجام  
همی رزم کردند هر یک پیچ

سراز بهر کینه بر افراختند  
 چه نوید شد شمر خاورے  
 فرستاد کس نزد آن هر دو تن  
 که گردان ز کین سرگران کرده اند  
 شمار برون رفت باید ز شهر  
 چو قلواد و قلو ش خبر یافتند  
 نهفتن تن را با زبرد  
 سران در رسیدند از بهر جنگ  
 بسی تن بکشتند از آن جنگیان  
 سگالش گرفتند آن خود پسند  
 از آن پس بشمره کین خفتند  
 از آن پس که و مبرون شد ز شهر  
 سپردند ره چون سران سپاه  
 شنیدم که در دشت آوردگاه  
 فراوان بگشت او ز هر سوشت  
 سرانجام از کارش گاه شد  
 همه حال او با شنشاه گفت  
 که بشتاب از حالش آگاه باش  
 پیامی ز من بر بسام دیر

ز ره زیر جامه نهان ساختند  
 به پدید پر خود از آن داری  
 که ای سروران سرا بسمن  
 ز ره زیر جامه نهان کرده اند  
 و گرنه ز اندوه یا بید پر  
 بهمانکه سوی چاره بشتافتند  
 نشتند بر باره تنیز گرد  
 بدان سرکشان شد جهان رو  
 در آخر گرفتند آن هر دو تن  
 به بستند آن هر دو تن به بند  
 به بندش ز ناگه در انداختند  
 که گردند از شاه نونیک بهر  
 نمودار شد دیو زاده ز راه  
 که شد دور از پهلوان سپاه  
 ز سام دلاور نشانی نیافت  
 ز نجیب که زی شنشاه شد  
 شنشاه از گفت او در گفت  
 به قلواد و قلو ش نگو خواه باش  
 که ای گردشیر افکن شیر گیر



و چشم بر آست جان تمند  
 وی شادمانی نه بسیم ز غم  
 رفتی و جانم ز بهجت بسخت  
 به سنگام زرم و تماشای باغ  
 ز مهر تو لافم به نزد کسان  
 تو در عشق باری من دل فگار  
 نماده مرا طاقت دوریت  
 روان سوی ایران در آماج باد  
 که گیتی همیشه نماد بکس  
 شه تاجو آفریدون گردد  
 که باشی بجز را بختن یار من  
 سپیدی ره چین و ما چین چین  
 نقش دل خویش دادی ز دست  
 فراموش کردی همه کار من  
 امیدم بیزدان پروردگار  
 شوم تازه و خرم اندر حبهان  
 چون گفتار شاه اندر آمد به بن  
 به پیچید سر در زمان ره برید  
 تن زنگیان دید افتاده خوا

بیاد تو ای پهلوان بلند  
 از آن رو که کردی دلم را نثرند  
 چه آتش همه سینه ام بر فروخت  
 به نجیب گاه و بهامون راغ  
 ز وصف تو گویم به نزد محان  
 تو در دل نوازی و من بقیه را  
 دگر نیستم تاب مجوریت  
 که با هم نشینم در بزم شاد  
 همان به که شادی غایم و بس  
 مرا با تو از روی یاری سپرد  
 نه جوئی سمرقانی آزار من  
 برون گشتی از راه آئین و دین  
 بقید غزالی شدی پای بست  
 بجستی بدینگونه آزار من  
 که روی تو بسیم دگر آشکار  
 سراسر از گردم میان جهان  
 دل دیو زاده بشد زین سخن  
 چنین تا نیز دیک دریا رسید  
 سخن کرد از باثر بان خواستار



ز بر پریشان دلا و گرفت  
 شبه بر برش از نشان تا نشان  
 ز بر پرشتابان بخاور رسید  
 سرانرا همی بود از وی شکفت  
 که این دیور چون شهنشہ کنیم  
 که اورا شایم بروی تخت  
 زره دیو زاده برآمد چو با  
 کس اورا نمی داد زین دو جواب  
 برآورد چوب و درآمد بکنک  
 یکی گازی نمود آن دیر  
 فغانش برآمد بپسرخ بلند  
 دلیران ز پیشش گریزان شدند  
 برآمد هیاهوی مران جنگ  
 پشیمان شدند اندران کار خویش  
 بگفتند این محنت و درد و غم  
 به بند گران نشان فرو بسته کم  
 دیگر باره آن دیو زاده بکنک  
 همی گفت گرز آنکه گردید رام  
 بخویم نبرد دشوم ره سپر

بجستی نشست دره اندر گرفت  
 که شد سوی چین آن سر سرکش  
 نظر کرد و این شکر کش دید  
 از و هر کسی لب بندان گرفت  
 چگونه ز شا هیش آگه کنیم  
 به بحر فنا اندر آریم رخت  
 نشان جبت از سام فرخ ترا  
 دلش کرد پیرزم کردن شتاب  
 بر آن نامداران جهان کرد شک  
 که شد روی خورشید و مه بچویر  
 دو صد تن ز مردان خاور فکند  
 چه وقت خزان برگ ریزان شدند  
 ز هر سو شتابان از آن تیغ  
 از آن گونه کردار و افعال خویش  
 از آن هر دو تن شد اباباستم  
 که اکنون چه ایشان جگر خستیم  
 خروشید شد همچو غران پلنگ  
 دهیدم نشانی سرافراز سام  
 از ایدر برتر دیک آن نامور

و گر زانکه دارید رازش بنمایند  
 چه گفتار او سرکشان یافستند  
 بگفتند با وی که ای خویش کام  
 ولی شد بر شاه مانوشهر  
 مگر شاهی از نو پدید آوریم  
 و او مرد آمد از راه ایران فراز  
 و گر شد یکی پاک دستور او  
 یکی روز شه رفت سوی شکار  
 برو باز خورد و در آمد بشهر  
 شبی رخ نهان گردو شد نا پدید  
 از آن هر دو تن را یکی کارجوی  
 بدینسان بنا که کمین ساختیم  
 شتابان نهادیم رخ سوی راه  
 تو از ره بر ما فسر از آمدی  
 بگفتی همه مردمان سر بر  
 نشان جوی از سام اندر جان  
 رخ دیو زاده از آن بر شگفت  
 که نام شه خویش گویند باز  
 چنین گفت هر کس که ای خویش کام

سر آرم هم اکنون شمار از مان  
 پی پا سختی جمله شتابستند  
 نباشد بر مان نشانی ز سام  
 بره رو نهادیم یکسر ز شهر  
 بر قفل بسته کلید آوریم  
 یکی شد ز شاهنشاهی سرور از  
 همانا در خشنده بد نور او  
 سواری همانا بدش خواستند  
 شنش ز شادی نمیداشت بهر  
 از آن گشت رخسار ما شنبید  
 همانا به چپید از شاه روی  
 به بندگرا نشان در انداختیم  
 همه یکسره آرزو مند شاه  
 بیک بارگی رزم ساز آمدی  
 نرسیدی از داور دادگر  
 نشان زو نداریم اکنون بدان  
 بدان سروران پاسخ آورد گفت  
 بدان تا بیا سید از من جواز  
 چه شد شاه از مانان گرد نام

کنون نام سالار ما آن دوتن  
 بشهر اندر آو پش و هوش مناس  
 برو شادمان هر کجاکت سزاست  
 بسک دیو زاده در آمد شهر  
 از ایشان و از شمس ماه و شش  
 سگالش ز سام دلاور گرفت  
 که او رخ نهان کرد پنهان ز ما  
 چه بشنید با شکر خاور  
 مگر دید ازین پس به پیکار  
 چه او رخ نهان کرد شد سوختن  
 بود پاک دستور قلوادر  
 مبادا که دیگر بخوید جنگ  
 بجوئید یکسر ز من کام را  
 و گرنه بدادار پروردگار  
 از و در پذیرفت هر کس سخن  
 بسک دیو زاده ز خاور زمین

که هستند در بندایا رزمزن  
 پش و هوش چه سازی بر ما  
 تو گر شه نباشی بگیتی روست  
 زویدار آن هر دوتن یافت بهر  
 جدا کردن بدان گو کینه کش  
 بگفته هر چیز رفت از شکفت  
 همانا روان شد براه تا  
 بگفتا باین دازین داور  
 که شاه شما هست فرخنده ام  
 بقلوش سپارید تخت و تین  
 چنین تا بیاید مرا آن پاک دواز  
 بسر اندر آرید خوی پلنگ  
 بدان تا بیارم ز چین سام را  
 نماغم بخاور زمین یک سو را  
 نمودند پیمان در آن انجمن  
 پی سامیل ره سپر شد چین

باز آمدن بسراستان فغفور چین (م)

سخن بشنو از سام و از روزگار

مرور باره بر کون باز دلا

چه شد سام بسته به بند گران  
 زمان تا زمان لا به کردی بسام  
 نه پذیرفتی از وی سخن هیچ سام  
 همی گفت کز نزد من دور شو  
 همانا نه بینی بر آ رام خویش  
 چنین تا که شش ماه برآمد برین  
 تو این داستان را درین جا بداد  
 شبی شاه غفور فرسخ ترا  
 و صبح بر تن پیوشید خست  
 حکیمان و دانشوران را بخواند  
 که خوانی بدیدم روانم به تفت  
 سر در گریگوئید خواه هم تمام  
 سر مبدان گفت کای شهر یا  
 چنین دیدی ایشاه شمشیر زن  
 سر پرده بر سر ت بد بیای  
 یکی باد برخواست در دشت چین  
 سواری پدید آمد از ناگهان  
 سیاهت بر او بر کبک حساستند  
 بدان تا بدو خیره سازند کار

پیرزاده ای او شدی در زمان  
 که کامم بر آور برون شوز دام  
 زبانه را بد شناسم میگردم  
 مکن جان پیش موس در گرو  
 زمانی نیابی ز من کام خویش  
 بهر ماه دادیش پاسخ چنین  
 یکی داستان دیگر گوشت  
 یکی خواب دید و برش زیاد  
 ز ایوان برآمد برافراز تخت  
 ز خواب گذشته سخنها براند  
 چه بیدار گشتم زیادم رفت  
 کز اندیشه در بر دلم نیست دم  
 شنو خواب خود را یکی گوشت  
 که میخواره بودی میان چمن  
 همان راهمه بر درت بود جای  
 سر پرده ات را بر د بر زمین  
 همی خواست بر تخت سر آرد ز ما  
 همه تیغ کینه برافراختند  
 که یار آمدش شکری بی شمار

سپاهت بناگه بهم بر شکست  
 سوار دلاور نکر هیچ بیم  
 از آن بیم بیدار کشتی ز خواب  
 برو کرد فغفور چین آفرین  
 بدو گفت ای تاجور شهریا  
 شود سام ناگه بتو چیر دست  
 بر آشفست از و شهریار بلند  
 اراده چیتن کرد پس شهریا

تو رفتی سوی زرم چون پلست  
 یکی تیغ زد بر تو گشتی دو نیم  
 فراموش شد خوابت ازین شب  
 همی خواست تعبیر از آن پیش بین  
 ترا ملک بر سام گیر دست را  
 بر آرد ز شاهیت یکسر شکست  
 به بستش بر پیر سعدان به بند  
 که مر سام را افکند در حصا

### بی تاب شدن سام در زندان (م)

از انسو جهان پهلوار چمند  
 سرش سیر شد از جوانی خویش  
 غمین بود از گردش روزگار  
 بنالید بر در دپنهان خویش  
 چه شمع شبستان شده پای بند  
 نه جز اردو جانسوز خود محرش  
 در آن بند از آن روی او بود شاد  
 ز بس آتش سینه تاب سوز  
 شب تیره چون روی زنگی سیاه

خلیده روان بود در زیر بند  
 مبراشد از زندگانی خویش  
 بر آشفست از محنت آشفته کار  
 بشورید بر چشم گریان خویش  
 چو پروانه از سوزش خود ترزند  
 نه جز آه دلگیر کس بهدش  
 که می آمدش زلف دلبر بیاد  
 در آن شب کجا داشت پروای روز  
 ز ماهی سه گشت تا اوج ماه



بریده ز صبح جهان تاب مهر  
 ز شب زنگی آدمی خوار بود  
 فتا ز فرو برده قندیل و مهر  
 جهان قیرگون گشته تا قیرون  
 تو گهتی نهادست خنجر ز کف  
 شب تیره چون روزیجا صلان  
 عقابین شرفی فرو برده سر  
 زمیده بزکوهی از تیغ کوه  
 مه شتری اندرین آسیاب  
 بزبور فرو رفته گردون پیر  
 تریا چه عفتدی ز در خوشاب  
 سپهر از تیر سرافکنده پیش  
 ستاره فرو برده دندان شب  
 سفیده نهان کرده رخ درلقاب  
 جهان را بر بر شده دودل  
 زمین را بر آورده چتر سیاه  
 خروس سحر خوان فرو بسته دم  
 پرند سفیدش شده تار تار  
 چراغ خاکست را فرو برده نور

ز دود جسم سیاه کرده چهر  
 ویا هندوی دیوا کردار بود  
 فرو مانده گردون گردان ز سر  
 بر آورده شب دود از دودمان  
 بهر گوشه زنگی بسته صف  
 بر سر د چون آه آتش دلان  
 عقابان غریبه بر آورده پر  
 شده گاو گردون ز هیبت ستوه  
 روان گشته خرچنگ ماهی در آب  
 فتاده نگون در خم بحر قیر  
 بر آورده عواص گردون رآب  
 فرو مانده چون قطب بر جامی خویش  
 ز خون شفق آسمان شسته لب  
 زهر سو نهان کرده تیر شهاب  
 فرو رفته پای کواکب بگل  
 ز ماهی شده قیرگون تاب ساه  
 نیزک دار شب بر کشیده علم  
 زمانه چراغی بنفشه رقا  
 خلک روز را از جهان کرده دور



نه بنبیده مرغ سحر چون جرس  
 تبیره زن افتاده در پامی پیل  
 بدست دهل زن فرورفته خار  
 در افتاده چوبک زن از پیش طاق  
 در آن تیرگی سام فرسخ ترا  
 بسا در که آنشب بزرگان بفت  
 که با من مکن ظلم ای شب بے  
 من اشب مگر بسته در آه نم  
 سفیده ندارد مگر مهر کس  
 مگر دیو ملک سلیمان گرفت  
 اگر پای سیاره بشکسته اند  
 شبها بیش از نیم چه شمع مسوز  
 اگر امشبم روز روزی بود  
 چه بودی گرم بخت یا ورشدی  
 گرم عمر شیرینی ایشب میا  
 نوا ساز شب گو بجنابان جرم  
 تبیره زن تو بستی گر بُرد  
 از آن بر نمی آید آوای مرغ  
 چراغ دلم مرده من مرده دل

نه صبح از سیاست کشیده نفس  
 زمانه شده غرق دریای نیل  
 ز دست کواکب برون رفته کا  
 شب تیره از روز بسته فراق  
 ز صبح فسر و زنده می کرد یاد  
 بسا کاشب از آتش دل گفت  
 که نبود بروز من اشب کسی  
 و یا در کمین گاه اهری منم  
 کز میسان فرو بسته دیهمن  
 و یا تیرگی آب حیوان گرفت  
 و دم صبح خیزان چرا بسته اند  
 چراغم ز شمع فلک بر نسوز  
 هم از مایه نفس روزی بود  
 و یا صبرم اشب میسر شدی  
 و رم جانی ای روز روشن در آ  
 خروس سحر خوان بر آور نفس  
 خروسان پرده سرار که بُرد  
 که بستند چون من مگر نای مرغ  
 شرم خون دل خورده من خون دل

چرا ای سحر دم فرو بسته  
شب است آخر این یا بلای سیاه  
ترا ای شب تیره اشب چه بود  
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست  
برو این سیه کاری از حد بفر  
مرا اشب ایشت تو دلسوز باش  
چه شمع کبکشی یا شبم بر فروز  
جهانی اگر تیره روزی چه من  
برگ که کردی سیه جامه را  
بخند ای سحر که نذارے غمی  
چنین خوانده اند صاحبان قاف  
بنالید و نالیدن دروناک  
تویی واقف آشکار و نهان  
سزاوار حسدی بهرا بخمن  
خرد عاجز از پایۂ شان تو  
بهرد و سزا و ستگیری توب  
همه کار دشوار آسان کنی  
همی خواهی اید اور رستمون  
درین شد که آمد بجانش پید

دم صبح در کام شکسته  
که بر مرغ و ماهی فرو بسته را  
که گردون بر آورده از دوده دود  
برون از سیاهی مگر رنگ نیست  
که هم عاقبت بر تو خندد سحر  
درین تیرگی خان من روز باش  
چه عودم بسایا چه عودم بسوز  
سبادت شب تیره روزی چین  
که چون خامه کردی سیه نامه را  
بر آرا ز دم آتش افشان دی  
که سام اندران شب به پروردگار  
که ای آفریننده جان پاک  
بفر تو روشن دل مقبلان  
ز خوان تو منعم بهر مردوزن  
زبان قاصر از وصف احسان تو  
نیاریم خبر تو پناهی کس  
ولی عالمی را دگرگون کنی  
بفر تو زین ورطه آیم برون  
ز ظلمت شد آب حیاتش پدید



# قمرخ آزاد کسنده سام از بند



# آمدن قمر رخ دختر سهیل قلعه آبه بند خا و سام خلایق

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب  
چو بادام ترکان چین نیم مست  
شد آن جلوه گر چون خرامان تذر  
ولاویز چون زلف عنبر نشان  
دل آرای چون خلد عنبر سرشت  
گره کرده شام سحر پوشش را  
برافکنده مشک سیاه بر نم  
گلش باغ حسن و تنش جان جا  
شکر در لب و سرمه در چشم مست  
ز چوگان خم گیسویش برده گوی  
برآمد چو ماه و در آمد چو باد  
که تا جاودان زندگه باشد  
چو خورشید باشی جهان گیر و ثناء  
بگفت بیامد چو ماه روان  
بجاگر مشک سیاه شکست  
چو بندگرا نش سبک برگرفت  
روان بر دیر و نش از قعر چاه

بزدان در آمد بت خنده لب  
چو شمع فرو زنده شمع بدست  
غلام قدش کشته آزاده سرو  
شکر ریز چون شهد شکر نشان  
خرامان چو طایوس باغ بهشت  
نہاں کرده در شب بنا گوش را  
بشیرین لبی برده آب شکر  
چو سرور و ان گشته در پر نیان  
قمر در رخ و شور در زلف نسبت  
ز کیسوی مار سیاه برده موی  
شنا گفت بر سام سرخ نژاد  
چو مه شب فرو زندگه باشد  
بیابی ز بند زمانه کساد  
گرفتش در آغوش خود در زمان  
بزد چنگ و بندش هم شکست  
چو سرور و انش بر در گرفت  
تو کوئی ز ماهی بر آمد بپاه

پیر سیدکان سرو باغ روان  
 بگور راستی سرو آ زاده  
 اگر ما هتا بے بگور و شتم  
 اگر خضر راهے بگور استم  
 مه مهربان سرو سیمین غذا  
 که اسی قامتت سرو آ زادگان  
 در این قلعه شاه بلند اختر است  
 ز سمش درین جنبه سزنگون  
 ز نیر و کمر بر کشاید ز کوه  
 ز تیغش بلرز دل آفتاب  
 مرا و را سهیل جهان سوز نام  
 ز شایان بشوکت ستانم خراج  
 قمر رخ منم و خست نامی او  
 و لم مدتی شد که صید تو شد  
 از آن روز که مرا پایی بند  
 تو در بند بودی و من بنده ات  
 ترا بند بر پایے و بردل مرا  
 بگویم ببالا بلاے تو ام  
 ترا هست چون ماه چین دلبری

فروغ جمالت چسراغ روان  
 و گر حوری از آد مے زاده  
 که تابی شب تیره از روز نم  
 که خضر اندرین چاه میخواستم  
 ز پسته شکر کرد بریل نثار  
 مه مهربان شاه شهنزادگان  
 که افزون تر از اخترش لشکر است  
 شود گادگر دوں ز جنبه برون  
 شود کوشش از نعل مرکب ستوه  
 نباشد چو او در جهان کامیاب  
 که ز یبده دو عهد چون بهیشت غلام  
 و لیکن فرستد بغفور باج  
 برخ مایه شاد کامی او  
 چو آهو گرفتار قید تو شد  
 مرا دل گرفتار شد در کمنه  
 تو گر سرکشی من سراغ کنده ات  
 تولی پای بر جان و بر کل مرا  
 که سرشته و مستکلا تو ام  
 یقینم که بامات بنود سری



کجا دَره آفتابے شود  
 ولیکن چو از توتن نام بر  
 گرم چون ری دخت بنو جمال  
 جمال اگر چون پریدخت نیست  
 چه بد کرده ام کر چه بد کرده ام  
 چه درمان که در دست درمان  
 تو دانه که با من نیائی بسے  
 ولیکن چو میسوزم ایدل فروز  
 که شته شد به نخچیر بارگ و ساز  
 تو خوش باش و از هیچکس غم مدار  
 چو از صید با بزم نیاید بزند  
 بجفت این بنهاد پیشش طعام  
 بخلوت سه روز و سه شب دم زدند  
 که این ذره بودی که آن آفتاب  
 گهی ماه ساقی و که نغم ساز  
 سه روز و سه شب بویشان عیش و ناز  
 پس آنکه بسام آن بت خوشخرام  
 دگر باد پائی چو ابر بهار  
 بیار استش تن بالات جنگ

و یا پر مرغی عقابی شود  
 مگر از صبوری تو انم رسید  
 ولیکن بشکم باشد مثال  
 ولیکن بشکم و اگر دخت نیست  
 که خود را اگر افتار خود کرده ام  
 توئی جان و هم مرهم جان من  
 کجا چون پریدخت بنود کسے  
 چه باشد که با من بیاشی سه روز  
 نیاید بیک هفته از صید باز  
 که گردد بکام دلت روزگار  
 بگویم که بندی بجهت ز بند  
 بس آنکه بگردش در آورده ام  
 دو عالم بیک جام می کم زدند  
 که این مست و عشق و که آن خواب  
 گهی شاه و بسند و که دلنوا  
 چهارم بر فتن گرفتند ساز  
 بیاورد دستی سلاح تمام  
 سمند زمین کوب دریا گداز  
 بس آنکه گرفتش در اغوش تنگ

حمایل دو دستش در آغوش کرد  
ز لعل لبش شربتی نوش کرد

## آمدن سام پای قصر پید و شرح آن

لبش بر لب شکر آلود کرد  
قمر رخ دو چشمش چو چشمه روان  
دل بیلتن را چو مه آب داد  
رخ آورد چون ماه خاور بچین  
بمیدان چشم اشک گلگون فشاند  
چو زین علم شد ز عالم نهان  
جهان پهلو آن رفت در پای قصر  
بجولان در آورد که کوب را  
بدود جلگر چرخ را کله بست  
طناب نهم چرخ در هم کشید  
چو دریای سرکش در آمد بوج  
چو مه بر در قصر منزل گرفت  
پریخت دلبخت دل کسل  
که ای لعل کانی برون آرد ج  
که سر بر زد از کوه مای همه  
که کار آنگهان بامه دلنواز

گرفتش در آغوش و پدرود کرد  
چو محروم ماند از دلاور جوان  
شبه چرخ رخ پیش لبش بفساد  
بد آشفته چون زلف دلبز بچین  
نکا و ر به قصر پریخت رانم  
شب قیرگون زد دم از قیروان  
پرواز شد تا با قصای قصر  
بر آورد آه دل آشوب را  
بسوز نفس قلب گردون شکست  
قیام ششم پرده در هم درید  
چو عنقا خروشش در آمد باوج  
در قصر در آتش دل گرفت  
سروشش فرو گفت در گوش دل  
بر آسم چو خورشید خشان برج  
بر آمد ز شرق آفتاب شمی  
ز حال قمر رخ بگفتنم باز



# آدن سام بسا قصر پریخت



کجا در شب تیره آن نیک بخت  
 مه مهر پرور چو آمد بام  
 ز شب بستمیرایه بر آفتاب  
 چو مه رفته بر آسمان پند  
 سیه شری از غم بشکفام  
 بجادوی مردم فلکن بیمست  
 می دید باطلعتی بسیچو ماه  
 خطش را ز مشک تناری غبار  
 چو مه را تهن سربام دید  
 روان با سر شک روان همچو باد  
 گهر پوش لب را گهریز کرد  
 تنگ گفت و گفت ای مه دلفرو  
 جهان روشن از روز شب یوت  
 دل آشفته شام مه منزلت  
 ازان چاه بابل که جان میبرد

برون آوریدش ز زنجیر سخت  
 هوش مهربان کشته ماهش غلام  
 فکند هوشش سایه بر ماهتاب  
 ز غم بر گره کرده بر مه فکند  
 فرو رفته از طرف ماه تار  
 بغیب ترنج و ترنجی بست  
 فروزنده بر پشت ابر سیاه  
 هوش را شب قیرگون بر کنای  
 مسلسل بگرد هوش شام دید  
 بغلطیه و بر خاک راه او فتاد  
 بدو جان شیرین شکر ریز کرد  
 شب قدر باد ابروی تو روز  
 روان تشنه چشمه کوثر ت  
 روان گشته آب از چه با ملت  
 که چاه نیست کاب روان میبرد

## منظره کردن سام با پیر خت

بزلف تو تا سر در آورده ام  
 ز موی میان تو موی شدم

با شفتگی سر بر آورده ام  
 ز مشک تو قانع بوی شدم

ضعیفی که افکنده ریش در کند  
غریبی که امیدش از خان تست  
گریبان کسی را که همان کنند  
تراگر چه نیروی سر نیجه است  
بگویت ز روی نیاز آدم  
دوم باز کن تا کشم در برت  
دلم باز کش تا جفایت کشم  
شکر کلب لب در فشان بر شود  
که شاه سرت سبز و رخ لعل با

گرش میکشی در برویش مبد  
درش باز کن زانکه همان تست  
دلش را شاید که رنجان کنند  
بخون ضعیفان میالای دست  
بهویت ز راه دراز آدم  
اگر نه بهیرم ز غم بر دوت  
مکش سر که در زیر پایت کشم  
بشیرین زبانه زبانه بر شود  
سمند ترا ماه نو نفس باد

### منظوم کردن پر خیت با س

فلک حلقه از کمر تر کشت  
چه کوئی ز راه دراز آدم  
چه نامی که نامم بادی بهنگ  
قمر رخش را قمر رخ نهاد  
برو با نگاری که داری با  
گوگز تو دل بر نشاید گرفت  
مرا چو نتو پسته دهان تنگست  
برو باز پس گرد و ره پیش گیر

شه سرش صرخ تر کشت  
برو باز شوکز تو باز آدم  
مران بر زبانه که دادی بنگ  
که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد  
بزاری بسوز و بخواری با  
بیکدل دو دلبر نشاید گرفت  
که حاصل ز نام تو جز شکست  
سرمانداری سرخویش گیر



کسی مرد سر نیچو عشق تست  
 تو گو یا که با عشق بازی کنی  
 برفتی و زود غا با خسته  
 گنجاری گرفتگی که در خورد تست  
 کنون رحم کرده و باز آمد  
 من و آرزویت کجاست کجا  
 تو در مهر چوینت ناتمام  
 گهی پاس بانم بزاری کشتی  
 چو راز از دلی میکشادم چو شک  
 شدم در هوای تور سوای دهر  
 اگر چند روزی فتادی بند  
 من خسته در بند سوای تو  
 نه کس بهدم جز دم صبحدم  
 بهر تو زان سر بر افراشتم  
 قلم این زمان از تو سرخواست  
 دست آتش است و تو آفریده  
 مزین دم که با مانده هم نفس  
 نه طفل که کوئی بیکدانه ناز  
 مرا اگر تو کوئی که سروی رواست

که همچو تو قلب آید و نادرست  
 که با هر کسی عشق بازی کنی  
 زدی مهره لیکن خطا باخته  
 بیدان خوبی هم آورد تست  
 بهر بیارگی چاره ساز آمدی  
 که ناید ز ترک خطای خطا  
 چگونگی پسندم ترا صبح و شام  
 گهی با غیب نام بخواری گشتی  
 که از چشم مردم قدام چو اشک  
 بدیوانگی شهر گشتیم شهر  
 و لیکن می آمدت و می رفت  
 پریشان چو بعد من سامی تو  
 نه کس بهزبانم برون از قلم  
 که سر چون قلم خطت داشت  
 که چو طره کج با خستی راست  
 ولی در نگیسر غلط کرده  
 فسونم دم زانچه بادست و پس  
 ستانم از و گوهر شاه هوا  
 و لیکن نیاید بقدر تو راست

شکر خایم و تلخ پا سخ نسیم  
 توئی آنکه از تو بسی فتنه خواست  
 و گر ز آنکه بالای سر بمینیم  
 منم ابرگرینده شب تا سحر  
 از و سام نیرم بمانده شکفت  
 که ای عارضت باغ نسری بود

سمن بویم اما تسمرخ نسیم  
 و دراز بنده آزاد کردی روست  
 بیام آدم تا چو خور بسینیم  
 بود ابرگرینده بالای سر  
 پس آنکه چو زلفش بر افشت  
 بروی تو روشن جهان مین بود

## مناظره کردن سام با پری خست

ز ماه تو صد طعنه بر مشتری  
 و لم نقش ماه نوت بسته است  
 دران طاق فیروزه بسیم گره  
 شود شیرگیر از دو آهوی تو  
 چو در تابم از شمع خلوت گهت  
 مگر پیش کویت بیرم چو شمع  
 چو اشکم بر سود وانی که چه  
 ببین باری دیده باز من  
 غم تست غمخوار غمخوارگان  
 من و خاک کوی تو ای سیمبر  
 تجر کن یار درویش باش

ندارد مثال خود از دلبری  
 که پیوسته در مهر پیوسته است  
 که پیوسته دارد کمان را بزه  
 سک کویت ای من سک کوی تو  
 ازین پس منم خاک پای هست  
 که از سوز دل ناگر یزم چو شمع  
 چو خون دل از دیده رانی که چه  
 که هر لحظه پیدا کند از من  
 بکن چاره کار زیمپارگان  
 بیادم ده آب رویم سبر  
 جراحت مشوم زیم ریش باش

بخوبی کسی چو نتو مغرورست  
 دلم دلبرو دلربایش تویی  
 دوا از که جویم که در دم زبست  
 گرفتیم که خون بر تو کردم حلال  
 گمان من ای جان من جان است  
 بماند زلفت از پیری سرم  
 غریبم ولی از تو بنود غریب  
 از آن رو نمی چسبم ز سخت رو  
 می با تو گفتم بر آرم ز دل  
 دمت با که گویم که اهدم تو  
 دلم در غم عشق و غم در دل است  
 بزور ارکشی در بزاری کشته  
 دلم زان ز مهر تو در آتش است  
 نگویم که ماهی که ماه سپهر  
 نگویم که سروی که سرور و آن  
 گرم کوئی از چشم من دور باش  
 می فتنه نشان چو برخاستی  
 چو خاک تو گشتم ببادم ده  
 مران چون بیک کوچه از در مرا

اگر دور باشی ز من دور نیست  
 چه در مانچه در دم دوایش تویی  
 دل آتشین آه سر دم زبست  
 بکشت یک غم من بیا مال  
 دل و جان من صدقه جان است  
 ز سر بگذرم از سرست نگذرم  
 که بخشی ز انعام خویشم نصیب  
 که سختی کند مرا سخت رو  
 ز خون دلم پافرو شد بگل  
 غمت با که گویم که محرم تو  
 چو غم هست دل نیست این شکل است  
 بخش با بخش چون مرادل کشتی  
 که در سوختن شمع مجلس خوش است  
 بکا بد ز مهر تو فارغ ز مهر  
 سراپا تن است تو بینی روان  
 زند دور باش از توام دور باش  
 مشو کج چو بر کار ما راستی  
 چو کردی بیچم بخاکم ده  
 مدار از سک کوچه کمت مرا

که با خود برم خاک کوی تنهاک  
 که رخ بر رخ چون تو فرخ نهند  
 که رانند شایان فرس بر سرم  
 که گیرد چراغ مه از مهر نور  
 و گردست یابم بدست آرم  
 پریدخت نام همایون بقال

نه کردم رخ از خاک کوی تو پاک  
 بدان رخ که شایان رخ می نهند  
 که چندان بساطت بر رخ گستم  
 ز مهرت مبادا دل خسته دور  
 و در آن شام شبگون شکست آرم  
 سمن برگ روی همایون جمال

### مناظره کردن پریدخت با سام

برون کرد از ان درج گوهر گهر  
 رطب راز شیرین شکر قوت داد  
 بر این گنجت آتش ز آب حیات  
 چو طوطی شکر خای شد در سخن  
 بقدر راستی را چو سرو سهی  
 بدل راستی کج چون کمان نیت  
 چو از بنده آزاد گشتی چه بود  
 خدا یا چنین کس هوای مباد  
 گهی آذرا فرو ز خورشید چهر  
 گلستان رویش سمن راهت  
 دلم کی دهی چون که دل داده ام

روان کرد از تنگ شکر شکر  
 بشکر طراوت بیا قوت داد  
 بیا قوت شکست ز رخ نبات  
 عقیقش میرد آب را در عدن  
 که ای گلبن باغ فرمان دهی  
 چو سوسن سر اسر زبان نیت  
 چو سروت اگر راستی پیشه بود  
 تو آتش زبانی و قول تو باد  
 گهت شمس در بر بگیرد بزم  
 کنون خود قمر رخ هوا خواهد  
 کجا با من افنی که افتاده ام

ولیکن چرا آب خود میبزم  
 اگر سردی آزاد شستم ز تو  
 ز لعل لبست ماچشیدم سخن  
 ز مهر تو تا پر توی یا شستم  
 کنون حاصلم از توی حاصلی است  
 من آن مرغ زارم که در مرغزار  
 بطرف حمین آشیان داشتم  
 گهی میچریدم چو آهو براغ  
 ز هر گاستانی گلی چیدی  
 گهی دیده بر زگرست بود  
 چو سرو از لب چشمه رستمی  
 گهی میل سرو سی کردی  
 کنون حاصلم از تو سوای است  
 درین کنج معموره تنگمای  
 نه یاری که با او بر آرم و  
 بخوبی اگر یار کم داشتم  
 چو دیدم بھر حال مستای  
 برو کنز تو ام چاره تنهایی است  
 بباد از چه دادم بوی دل

چو شمع از درون خون خود میخورم  
 و گرا آنکه عمری گذشتم ز تو  
 دم بی سخن بر نیاید زمین  
 رخ از مهر تابنده بر تافتم  
 ز مهر تو جلدیم بی کاهلی است  
 نو امیزدم بر سر شاخ زار  
 هوای گل گلستان داشتم  
 گهی می پریدم چو بلبل بباغ  
 ز هر غنچه خسرو دیدمی  
 گهی دسته لاله بردست بود  
 وطن بر سر چشمه بستمی  
 گهی بار یا عین سبزمی  
 نصیبم ز بهر توری سوای است  
 چه پاییم که زمینان فتادیم پای  
 نه واهی که با کس بگویم غم  
 ترا در جهان یار پیدا شتم  
 بدل قلب و بسند دست آیدی  
 ز در و تو در مان شکیبایی است  
 کنون برگرفتم ز روی تو دل



منم خاک راهت ز من در گداز	چو خاکم طمن خوار دآبم مبر
بدو سام گفت ای بت خرگی	شکسته قدت پشت سروسی

## مناظره کردن سام با پر پخت

به شمشاد طوبی خواست قسم	که شد راستی را بعالم علم
با هوی صیاد شیر انسکت	بسوفار مثرگان خنجر زنت
بخون ریز بادام بادام تو	باشوب زلف دلا رام تو
برویت که پر نور شدن بارازو	بمویت که چون مور شد بارازو
بدان روز کز شب بود زیورش	بدان شب که تار و زرد و شیرش
با فسون آن افغی مهر و باز	که با ماه گردد شبان درآ
بدان عنبرین مشک عنبر فروش	بدان شکرین شهد شکر فروش
بدلگیری آن سلسل کند	بشیرینی آن شکر ریز قند
بتاریمکی آن شب شکسای	بجان بخشش آن لب جان فزای
بسر با قمر سانی کا کلت	برخ بر من سانی سنبلت
بدان برگ نسرین بتان فروز	بدان ماهتاب شبتان فروز
ز آبی که در چشمه نوش تست	بنوشی که در لعل در گوش تست
بنحالی که بر طرف ماهت قیاد	سیه دانه بر قرص ماهت قیاد
به قندت که بشکست رخ نبات	بشدهی که کرد آب آب حیات
به لعلت که سر چشمه کوثر لیست	بماهت که مهرت بجان مشت



بزلف دل آویز سودا گرت  
 با برویت این قوس طغرا مثل  
 بدان هندوی سرش سرفرا  
 بدان طوق غنیمت معشق باه  
 بنازت که از ناز مار افکند  
 بدلدوزی ناوک چشم تو  
 بازادی سرو سیمین برت  
 بدان کوه سیمین سیمین گهر  
 بختمال زرین گوهر نگار  
 بکوی تو ای باغ رشک بهشت  
 ببادی که آرد بمن خاک پا  
 که باد دیگران هیچ دمساز  
 بیاد تو با گل سیر برده ام  
 نخر دم خیانت پیاو بدست  
 اگر چه فراوان بود ماه من  
 لبم تشنه و چشمه دار حیات  
 مکن خسته تشنه محروم از آب  
 که گر خاک گردد تن خاکیم  
 چو بادار بیابم گذر بر درت

بقند شکر زیر حلو اگرت  
 که طغرا کشد بر مثال جمال  
 بدان زنگی کافر ترکست از  
 چو آبی فرو هشته در زیر چاه  
 بهمرت که مه راز کار افکند  
 بدلسوزی آتش چشم تو  
 بدرباری لعل پرگوهرت  
 که کوهش بخدمت به بسته کمر  
 که در پای بوست بود پایدا  
 که با غیبت از خلد غنیمت  
 که خاکش بود به ز آجیات  
 نبود و نباشد بحسن بازی  
 زاجر تو خون جگر خورده ام  
 نیاوردم از دست ماهیشت  
 بجز تو کسی نیست دل خواه من  
 سبق برده از شهد و قند و نیا  
 که بر تشنه شد آب دادن توان  
 گواهی دهد دل ز جان پاکیم  
 کنم جان خود فرس خاکد رت

نه قند بار آفتاب طسرا  
بت قند لب دلسر دلنوا

## مناسره کردن پریخت با م

<p>کُل اندام سرو سمن برگ رو خرامنده طاووس طوطی خرام پریخت مه پیکر زهره خد در شهد و تنگ شکر بر گشود بدرج گرفت در گوهر شکست که هم شه نشانی و هم شه نشان پسیرین خاکبوس رحمت کند مهر هر مه بسبجی مقام چو رفتی دگر با زنای چو عمر که هر لحظه در بوستانی حزی گر انبیا دم آزاد سازی روات بود تا به یزدان سپارم ترا مرا خواب خرگوشش تا کی دهم ز آهوی من شیر گیری نگر ز زلفم بیاوز کین کار اوست مکن این سخن پیش زلفم دراز</p>	<p>تصب پوش راه و گره گیر موی فروزنده خورشید طوبی خرام نگار بن نسین برو سر و قد سردیج لوگوی تر بر کشود به تنگ شکر زخ شکر شکست به بیغاره گفت ای سر سر کشان شه شرق فراش خلق نکست تو مری و ماه سپهرت غلام تو عمری پاکس نیائی چو عمر تو بادی بسود ای شب میوزی تو سروی و مثل تو سروی نخواست تو جانی و با غم چه دارم ترا بچشم آهوی مکن روبه بر آهوی من نام شیری مبر بیاگر سیه کاریت آرزوست اگر نه چو جانم شوی مهر باز</p>
--	--

بطرازی تا سر بر آورده  
 ز زلفم بیاموز کج با ختن  
 برو دست ازین جعد شکین بیا  
 مننه دل برین زلف پرتاب پیچ  
 میا پیش این ز گس می پرست  
 چو سازی ز مشکین کمندم گره  
 بیار من ارنودت دسترس  
 بطراری زلفم از ره مرو  
 مبر نام دل آخرت بنگ نیست  
 بجفت این و گرد اندرخ راز سام  
 سسی سروستان آزادگان  
 شب افروز ایوان روشن دان  
 گل باغ شوق اختر برج عشق  
 یل کام جو سام آشفته کا  
 چو از مهر آن ماه برداشت دل

کجی را تو سرمایه ات کرده  
 بنار استی سر بر افشختن  
 و گرنه بشویدگی سر برار  
 چو دیوانه بر مار افنی پیچ  
 که ترکست و بدست و خنجر دست  
 که کار تو زان می فتد در گره  
 که از سروین بر بخورد دست کس  
 بدین ریمان پاره در حبه مرو  
 که این جنس در شهر ماتنگ نیست  
 درون شد بقصرش چو ماه کام  
 صف آری میدان دل دادگان  
 مه شب روان قبله مقبلان  
 شه ملک غم کو هر درج عشق  
 پراکنده احوال از عشق یار  
 نبا کام گذشته بگذشت دل

برگشتن سام از پای قصر و سرکوه بیابان گذشتن

عنان بر زده سر بجه انهاد  
 ز دست دلش دست بردل بماند

سرشکش روان رو بد ریا نهاد  
 ز خون جگر پای در گل بساند

چنان آتشی از جگر بر فروخت  
 هوا کله عنبرین بسته بود  
 شب از ابر خیم خیم افکند جعد  
 هوا نفس گشته کافور بین  
 زده برق به برق کسار تیغ  
 تبیره زمان رعد در دمه  
 زده باد بهمن دم از دم هریر  
 جهان رفته از برق باران بیا  
 نه راهی که آن را بود منزله  
 همی سام میرفت رود قفا  
 دمش بد ز سر ما فسرده نفس  
 نه روی که روی آورد سوی یار  
 نه صبری که برگردد از یاز خویش  
 روان کرده در چشمها چشمها  
 که از دیده زورق فکنده در آب  
 گهی باره در رود راندی چشم  
 ز بس غصه باد در دل بود حفت  
 ایابر تر دامن تیره دل  
 ز تر و امنی آب خود ریختی

که از ماه تا برج ماهی بسوخت  
 زمانه با نفاس رفته بود  
 شده کوس گردون بر از بانک رعد  
 زمین بهر طرف گشته کافور خیز  
 روان گشته طوفان آبی ز میخ  
 دم افسرده تر گشته مردم همه  
 فرو رفته گیتی بدریای قیر  
 شبی زان صفت روزی کس میا  
 نه بحری که پیدا بود ساحلی  
 ز دلبر جدا مانده وز دل جدا  
 چو خرد در دل باز مانده فرس  
 نه راهی که بسیرن رود از دیا  
 نه هوشی که گردد پیکار خویش  
 ولیکن روان کرده در ره راه  
 که از سینه آتش زدی در سحاب  
 گهی گفتم و خون فشاندی ز چشم  
 ز غم این نفس ابتدا کرد گفت  
 ز دست توام پا فرو شد بگل  
 ولی آتش از جانم انگیخته

سبک بادبان بر کشیدی با  
 چرا تیره گز نه تو بخت منی  
 بدر پرده است پرده من مدر  
 مرا از تو آخر چو آید بر  
 بهر کوی پائی سنگ آیت  
 سرشکت چرا راه دریا گرفت  
 تومی کروی و برق میخندت  
 ترا بر هوا کار بر هم فتاد  
 ز باران درم ریختی بر سرم  
 نه بهمن و دم ز بهمن ز نه  
 که از رعد دل درخروش آیت  
 روی سپو لکان سرد هوا  
 گهی دم ز کا فوریزی ز نه  
 بدینسان که که را گرفته کمر  
 نگویم که آب روانی کجا  
 اگر آبی ز دریا بر آورده اند  
 مرا کین همه کام بردل بماند  
 تو چون برق جستی فتادی چرا  
 اگر بر دلم رحمت آری نکوست

شدی سپو کیسوی یارم سپا  
 چراست طرار و تردامنی  
 مکن سرکشی از سرم درگذ  
 که می بیندت سخت سستی و تر  
 که آن سنگدل مهر نمایدت  
 مگر کارت از چرخ بالا گرفت  
 چه کروی که کس کریه پسندت  
 کسی چو تو یارب هوایی مباد  
 سیه رو چسبائی چو داری کرم  
 چو ذالی و بی مهر و تردامنی  
 که از رشک دریا بجوش آیت  
 کف از لب فشانی بکو تا کجا  
 گهی لاف سیلاب خیزی ز نه  
 که اندازی از زخم تیرش سپر  
 مگر زانکه گویم نباشد روا  
 ز دریا ترا بر سر آورده اند  
 ز دست تو ام پای در گل بماند  
 بجستی و برباد دادی سپر  
 که برقی است امشب که بر بام است



ممکن تندی ای باد باروی سرد  
 برو گرم دم سردی از حد میر  
 غنم همدم و ناله بهره بست  
 سرشک ارچه بازش زانم چشم  
 و گردمبدم قاصدی بایت  
 ببین کجا چشم چه ساں میرو  
 دلم چون بدان دل کسل بازماند  
 ولیکن همان به که در پیش اوست  
 ز ما عشق بازی نباشد خطا  
 بدینگونه میگفت میر انداز  
 نه کس بهدش جز غم عشق بابر  
 چو در بند افتاد کام کزین  
 که بودند آن هر دو عاشق کبوز  
 یکی مهر افروز را دل بداد  
 برآستند هر دو بخاور زمین  
 در آن شب کجا سام بیدل برآ  
 چو مرغ سحر خوان فتان برکشید  
 فلک میخ راقبه در هم شکست  
 دریده شد این پرده نیلگون

فسرده دم و کثر و هرزه کرد  
 بیاد دم مده از سرم درگذر  
 دلم بهره و غصه محرم بست  
 برانم که بازش برانم چشم  
 کز و آب بر روی کا رأیت  
 کز آن آب آب روان میرو  
 دل خسته را دل بدل بازماند  
 که ریش است و او مرهم ریش است  
 و زان ترک تازی نباشد خطا  
 ز چشم اشک میزند و میماند آب  
 نه قلواد و نه قلو شش غمگسار  
 برآستند هر دو بخاور زمین  
 بخاور رسیدند بری دلفروز  
 یکی شمس از راه بردش چو باد  
 که تا شکر آرند یکسر بچین  
 همی گفت و میر انداز صبحگاه  
 جهان شرده صبح صادق شنید  
 هوا از دم باد و باران بخت  
 نفته شدش قازم سرنگون



چو آن ابر بارند محمل براند  
 بجنبان مرغ سحر بال را  
 زنا که لب سرخشمه در رسیده  
 فرو آید واسب در پیشه راند  
 دلش پیش یار و غمش پیش دل  
 نه درد دل که از غم برود جان بدر  
 چراگر شده اسب که پیکرش  
 سخن گوی دهقان فرخ نژاد

سیاهی بر آن سبزه گلشن نهاد  
 بجنبش در آورد غلغاله را  
 چراگاه و ماوای نجیب دید  
 بران چشمه از چشمها خوں فشان  
 غم دلبرش مرهم ریش دل  
 که در سر که بردارد از پای سر  
 گذشته ز خون دل آساز سرش  
 چنین از پریدخت مه کرد باو

### پیشمان شدن پریدخت و از عقب سام رفتن

که چون از گوشه دل دور ماند  
 تهنی مغر می سرکش و تند خو  
 بدل سنگ بر زد سنگین دلی  
 خروشش دم صبح کاهنی بست  
 دل تنگ آب کرد از سر شک  
 بسی دست بردل زد از دست دل  
 چو مهور ماند از وفادار خویش  
 چو مه مدهد برابر که گویه بست  
 باین ترکان پر خاشخ

چو باد از پیش اسب گلگون براند  
 ازینا پیشانی آرد برو  
 دران کار جیران شد از مشکلی  
 نصیرش دم مرغ و ماهی بست  
 جهان غرق خواب کرد از سر شک  
 کش از خون دل پا فرو شد گل  
 نخل شد ز گفتار و کرد از خویش  
 چو خورشید بر کوته زین نشست  
 روان گشت با تیغ و تیر و سپر

همه ملک مستی ز ره برگرفت  
 بری شد ز دل تا بد لب رسید  
 ز زگس شده بر من سیل ریز  
 فروخته از اشک یا قوت فاک  
 و لش رفته و از پی دل شده  
 ره دور از راه افتاده دور  
 و میده شب تیره زین سبز باغ  
 فلک را ز اکلیل جبهه تاج  
 ز ممتاب روشن شده کار شب  
 خوش آوای گردون هم آوای مرغ  
 تبیره زن تو بته شام را  
 پریدخت چون اسب سرکش براند  
 بر من سزای کو علم برگشید  
 بهر چشمه ساری که مهر گشت  
 بر موی می کو بر آورد دم  
 فضا را جنبیت بدان میشه راند  
 نظر کرد که پیکر سام دید  
 بدانت کان مرغ بی بال و پر  
 فرش پیشتر راند و بشناختش

هی اسب که کوب شده برگرفت  
 بروان شد ز خود تا باد در رسید  
 ز خون جگر ز گشش سیل میزد  
 ز زلف شب تیره کرده ظلام  
 ز دست دلش پای در گل شده  
 زده شا هر خ از شه افتاده دو  
 بر افروخته زنگی شب چراغ  
 زده ماه را مهر بر تخت عاج  
 ز انجم شده گرم باز از شب  
 زده چنگ ز ناله ناله مرغ  
 بنوبت زده نوبت بام را  
 فلک در لکاپوی او باز ماند  
 ز چشمش بسی چشمها شد پدید  
 از ان چشمه در دم شقایق پرست  
 زمین از سر شکش بر آورد دم  
 که مر سام را پای در گل بماند  
 که بر طرف پنجبرگ می چرید  
 و آن آشیان ساختست بخور  
 بر مردم ویده جا سختش

رخس دید گلگون زخوناب چشم  
 زخون حکر تر شده دامنش  
 دران چشمه کویخ بخون سسته بود  
 بسو فار آهی که بر می کشید  
 بهر نوبتی کوهی زد و خروش  
 بسوز نفس کز جگر می گشت  
 بدانگونه آتش ز دل بر فرو  
 بیامد که در پایش افته چو موی  
 خرد بر زوش نعره کای بخرد  
 اگرش زانکه می آزمائی روست  
 و گر زانکه زمینسان طلبگارست  
 کند سوی آهوی سنت گذر  
 بخورشید اگر دست بردی چه سود  
 برانگینخت که کوب کشش ز جا  
 که اینجا چه چونی و کام تو چیست  
 بگفتا که گم کرده ام نام خویش  
 بگفتا اگر عاشق جان بد  
 بگفتا که گر جان دادم در خور است  
 بگفتا که ای نام بد کرده مرد

لب چشمه پر گوهر از آب چشم  
 گویا بر دمیده زیر آتش  
 زخون دلش از غوان رسته بود  
 تنقنای چرخ می بهسم میدید  
 سپهر سر افکنده می شد نهوش  
 مه از بام نه پایه در می رفت  
 که بروی پر یخت رادل بخت  
 بچو گمان زلفش در آید چو کوی  
 خردمندت از مردی این نشود  
 که در زور مردانگی تا کجاست  
 پر یوار مهرش هوادارست  
 و یا همچو آهوی باید ز بره  
 برو دستبردی بیاید نمود  
 نزد بانگ برسام فرخنده را  
 نژاد از که داری ناتوانیت  
 همی خواهیم از داد گر کام خویش  
 و گرنه برو ترک جانان بده  
 که جانم پر یخت مه پیکر است  
 حدیثی که گوئی از و بر مگرد

چو جانت پریخت کلگون بود  
 بگفتا جدائی ز ناکامی است  
 بگفتا که دل بر کن از مهر او  
 بگفتا که دل کو سخن در دل است  
 بگفتا چرا دل بدادی ز دست  
 بگفتا بشوخی ز دستم ر بود  
 بگفتا ده دل بیتما آورد  
 بگفتا چه کوئی ز احوال دل  
 بگفتا تو ایخا دنگ آوری  
 بگفتا به کرده ام نام و ننگ  
 بگفتا صبر می ز سیمین برش  
 بگفتا ز دل برگرفتم کنار  
 بگفتا که در صورت جان بکین  
 بگفتا که تا زنده ام جانم اوست  
 بگفتا که آرام دارد دلت  
 بگفتا اوست جانرا دلا را دل  
 بگفتا که شش باز بسینی دگر  
 بگفتا که دارم بدل این هوس  
 بگفتا چرا بی شش زنده

گفت زنده از جان جدا چون بود  
 نگو نامی عشق بد نامی است  
 برو کن ز دل طلعت چه او  
 چو شد دل مرا کار از این شکل است  
 فتادی ز درستان چو ماهی است  
 کنون چون دل از دست دادم چه  
 که انده بر آرد ز غم خوار کرد  
 که از دل بماندست یایم بگل  
 که بر خانه شاه ننگ آوری  
 بود کان پری را در آرم بچنگ  
 گرفتی کس را از میان لاغوش  
 کند خون چشم سراندر کنار  
 ز زلف و رخس کفرو ایمان بین  
 دل دیده و کفرو ایمانم اوست  
 نه دل با دلا را دارم دلت  
 که قوت روانست و آرام دل  
 ز باغ رخس لاله چینی دگر  
 ولی وصل عنقا نیابد مگر  
 از ان بهجو زلفش پراکنده

بگفتا درین است از ان لب سخن  
 بگفتا هم اکنون است از ان گرد را  
 منم آنکه چون تیغ کین بر شمشیر  
 بگرید ز نوک سنان من ابر  
 من آن شیر گیر لنگ افکنم  
 مرا پیل خوانند جنگ و را  
 کرایه دین که گرشاسب جنگ وری

چوناش بر آید بر نام من  
 بگیرم برم تا به نزدیک شاه  
 سر چرخ گردون بچینم شمشیر  
 یزد و جگر گاه درنده بسر  
 که چنگال در شیر گردون زخم  
 همه سر از ان و کند آورن  
 همین دم زدستم کجا جان بری

### رسیدن پریدخت بسام و مصاف کردن با او

بگفت این و بر کرد از جاسمند  
 چو شیر زیان از دهائی بچنگ  
 بر آشفست سام پیل نامدار  
 چنین داد پاسخ که ای ارجمند  
 مرا خود نه بس بود اندوه خویش  
 مرا با تو ای پیل سر جنگ نیست  
 و گریه بر آمد پریدخت شیر  
 که بیخاره چندین چه رانی سخن  
 نه بینی پریدخت و یگر بخواب  
 بپندم دو دستت درین زرنگا

بیاز و در آورد پیاپی کسند  
 شخا و از زمین کرد آهنگ جنگ  
 ز بخت بد آشفسته از روزگار  
 بدستان چه سازی بگفته کند  
 که آمد زانده این کوه پیش  
 هنرمیت ز دل دادگان ننگست  
 یکی حمله کردش بگرد و لیس  
 سرخوشتن گیر و تندی مکن  
 نشان پیاپی شاه جوید در آب  
 برم تا نزدیک نغفور شاه



بگفت ارنه بھر پر دخت بود  
 پر دخت گفتش که از گرد لاف  
 بمیدان مردی نه مرد منی  
 چو من پای مردی زخم در رکاب  
 یل شیر دل پهلوشه گیر  
 بغس تریدمانده پیلست  
 چنین بر کشید اسب را تنگ  
 کیکه کوب سرکش در آورد پای  
 بهم در فتادند چو پیل مست  
 ز تسم ستوران هامون نورد  
 سرتیغ بر اوج گردون رسید  
 گره کرده ماه گره مو کند  
 بز و بانگ بر ایش با دیا  
 نجس بید مل از پشت زین  
 بدش پایو از اچنگ اندرون  
 برانگیخت از جا تکاور سمند  
 ز گفتار او سام بد گمان  
 پر دخت میخواست کور بقید  
 یکی تیغ بر بازو سام زد

جهان خود ز غفور پر وخت بود  
 چه خیزت ندیدی مراد مصفا  
 که جنگ کی هم نبرد منی  
 چو تو عهد سپاهی ندانند تاب  
 خداوند کو پال و سام دلیر  
 پیچید بر خوش از جایست  
 که در جنبش آمد ز فرنگ سنگ  
 بر آورد بر کرد باره ز جای  
 یکی تیغ و دیگر گندی بست  
 پر از گرد شد گنبد لاجورد  
 خوی بار پایان بجون رسید  
 بفکند و آوردیل را به بند  
 مگر همچو کاهش رباید ز جا  
 ز باد سبک نهر بنید زین  
 یکی آگون ابر ریزنده خون  
 بز و تیغ و بر پید بجان کند  
 گزندش نکرد و بدادش مان  
 در آرد به بند و چو آهو بصید  
 یل پهلوان تیغ مه کرد زد



کشید از میان تیغ چو شنگذر  
 پریدخت و لبر چو خنجر بریدم  
 چنان بر سپرد که از ضرب دست  
 چو شد زار کاریل نامدار  
 ز مثرگان ببارید خواب گفت  
 مرا فتادگان را توئی دستگیر  
 و گر زانکه عمرم بپایان رسید  
 از مردن مرا تنگ و بنیارسیت  
 ولیکن مرادم همین است و بس  
 بگفت این و آه حزن برکشید  
 که اکنون شدم گرم از بخت سرد  
 ز هاموں برانگیخت هاموں نورد  
 بر افراخت یال بیا زید چنگ  
 چو بادوزان در بودش زین  
 بگردار برق از تکان و بخت  
 یل مهر پرور چو خنجر گرفت  
 تو گفتی برآمد فروزنده شید  
 بخندید و گفت ای یل پاک دین  
 تو کین با پریدخت موزون کنی

در آمد سومی دلبر گیر و دار  
 کیانی سپهر را بسر برکشید  
 که تا قبضه تیغ در هم شکست  
 بر آشفست از بخت از روزگار  
 که ای پاک معبود بی یار بخت  
 چو افتاد کارم مراد دستگیر  
 چو دل شد کنون نوبت جان رسید  
 که پیرو جوانرا جزین چاره نیست  
 که در پیش یارم بر آید نفس  
 رمی از دل نازنین برکشید  
 که تیغ شکسته شد اندر نبرد  
 نهان کرد گردان گردون ز گرد  
 کمربند و لبند بگرفت تنگ  
 به نیرو بر آورد و زد بر زمین  
 سرش را از تن خواست بر پشته  
 پریدخت فغفور سر بر گرفت  
 شب قیرگون گشت روز سفید  
 منم یار تو دخت فغفور حسین  
 ندانم که با دیگران چون کنی

چو سام از پر یخت ماه این شنید  
 به درود و آغوش فراموش شد  
 پر یخت بروی فغان برگرفت  
 فرو ریخت از دیده سیلاب زد  
 بر این یخت از آتش سینه آب  
 روان سام از اشک پاشیدنش  
 زمانی شد از خاک سر برگرفت  
 کشیدند بعد سمن سبای هم  
 چو از پای بوی پر دختند  
 در شیرین عقیقی و مشکین کمند  
 بسی با هم از غصه گفتند را  
 خوش آن دم که یاری بیاری شد  
 چه خوشتر ازین در سرای سپهر  
 خوشتر روز فرخنده آن روزگار

خروشید و آهی زد دل پر کشید  
 بیفتاد بر خاک و بهوش شد  
 تو گفتی با فغان جهان برگرفت  
 ز خون رخ بست از غبار نبرد  
 ز زگرس بیاید بر گل گلاب  
 ز فندق گلستان خراشیدنش  
 سهی سر در آتشک در برگرفت  
 فتادند چون طره بر پای هم  
 ز ساعد میان را کر ساختند  
 گرفتند داد از دل مستمند  
 بسی با هم از لایه کردند ناز  
 امیدی با سید واری رسد  
 که گیری در آغوش یاری همسر  
 که یابند کام دل از هم دویار

### باز آمدن بسردستان عالم افروز با سام (م)

چه در سخن مرد فرزانه بخت  
 که گفتو چوین سام را چون بست  
 به بند اندرون بود ششاه سام

مر این داستان چنین باز گفت  
 چو شش فرستاد و از غم پرست  
 وزود و در گردید آرام و کام

به راه یکبار عالم فرسوز  
 ز با نرا بلایه بر آراسته  
 نگشتی بدو سام فرخنده رام  
 چه نومید گشتی شدی باز جای  
 همی گفت کو چون شود دل گزند  
 چه نه نوشتی باز رفتی برش  
 نگشتی ز گفتار او سام رام  
 قمر رخ چه مر سام را از کمند  
 شب آمد روان سوی سام سوا  
 بزندان درون شد کسی را ندید  
 همی گفت همانا شهنشاپین  
 ببارید از دیده خون در گنار  
 بگفتا که دیگر نخواهم روان  
 چگونه دهم باز آرام دل  
 شکسته چو دید آکنمه طوق بند  
 اگر بخت گرداندی از سام رو  
 همانا پدیدخت از افسون گرمی  
 بهمانه جهان پس روان را مگر  
 نشانده مرا در بخلوت نه

ز افسون شدی نزد آن کینه تو  
 وز ددم بدم کام دل خواستی  
 همی گفت از من نیابی تو کام  
 یکی نه نکردی سوی سام رامی  
 و به کامم دور گردوز بسند  
 بسی لایه کردی به پیش اندرش  
 دگوره پیوشش شدی ز ان مقام  
 رها کرد و از مهر دادش تمسند  
 دم صبح شد آن پری در حصا  
 ز اسید شد آن زمان نا اسید  
 بریده روان وی از خشم و کین  
 خواشیده رومی خود از بحر یار  
 که سام ز میان بشد زین جهان  
 که از من نهان گشت آن کام دل  
 بگفتا خرد این ندارد پسند  
 شکسته چرا گشتی این دام او  
 فرستاد ز کام خیل پری  
 که یار ند با او پری بیشتر  
 کشد باده بر روی او هر زمان

از ایدر شوم تا شبستان او  
 اگر نشا و بیهیم بدو سام را  
 و خست سیتز که بر آرم ببر  
 چه آهنگ افسون تنبل کنم  
 بگفت این و برهم زدی بال پر  
 شبستان شانرا سر سر تمام  
 همان از پریدخت مه روفشان  
 همی گفت کورست با سام حبت  
 بگردم بهر خانه و دشت و راغ  
 مگر کان دو مرغ پریده بدام  
 از افسون کنم هر دو را در نفس  
 بگفت و زد بال پران پری  
 بنا که ز ما بی علم زد بسا  
 بشهر و باریا و بر کوه دشت  
 چه آمد بر بیشه گشتن گرفت  
 بر افراخت چون پر بر چشمه سر  
 مرایشان بهم دید و چشمه سار  
 دل و بخت ازیشان بسی شاد بو  
 بهر چشمه در هم چه شمشاد سرو

به بیهیم همه کاخ و بستان او  
 از افسون بر آرم بخود نام را  
 پریدخت را شادی آرم ببر  
 همه شمشادیش خنطل کنم  
 بر آنقص خستم بر او رو  
 بگشت و نشانی ندید او ز سام  
 ندید و شد شش دیدگان خوفشان  
 بفر خنده جانی که با شست  
 چه صرصر بویکم بهر سبز باغ  
 به بیهیم بیک آشیان گشته رام  
 کنم شان با اندوه غم هم نفس  
 نگر و شش جز از اشک اگر آبیری  
 جانرا به پیو و چون برق راه  
 بگشت و امیدش هموید بگشت  
 همه میشه را در نوشتن گرفت  
 فتادش بسام و پریرخ نظر  
 بدیده ببارید خون در کنار  
 روانشان ز اندیشه آزاد بود  
 بر افراخته سر ز دیبا تیز رو

رخ افروخته مهر چون آمده  
 به بچسپیده بر هم الف لام و آ  
 گهی این زبان داشت در کلام  
 گهی این لب آن گرفته بجاز  
 گهی کباب بر نار کردی کمین  
 پر پوشش کجا بود چون نوگل  
 زمان تا زمانش کشیدی بهر  
 نشسته بر یکد گیر هر دو شا  
 می و صلاشان داشت زانگونه  
 چو آمد بر چشمه عالم فروز  
 چه باغسیر او دید جانان او  
 بگیتی و دجار شک زور آورد  
 نخستین بجائی که اغیار تو  
 و گر آنکه دله اربیدا و کیش  
 فرو رفت در پای می غار شک  
 شه عنبرش از پی در آورد  
 پیافوشش علم بر کشید  
 زباز زبیا راست بهر فنون  
 بیابا نظر کرد و فرخنده سام

ز آرزوم ایشان برون آمده  
 شده گرم بازار بوس و کنا  
 میکیدی چو لعل شکرفام  
 گر آن بود سیدان که دلتوا  
 گهی باز بر کباب ره بد زمین  
 بر سام نقشه سر ابله  
 چه طوطی ز لعلش بودی شکر  
 گر او داز عالم افروز  
 که در چشمستان بود خورشیدیت  
 شد از رشک چون شب تیر و روز  
 فتاد آتش رشک بر جان او  
 بد انسان که جازا بشور آورد  
 کشد با دوه عیش با یار تو  
 به بنید بر غنیمت خود یار خویش  
 هوا کرد جانش گرفتار رشک  
 چه آمد رخ آورد زی داور کا  
 برور رشک اغیار خنجر کشید  
 زافسول او شد هوا قیرگون  
 هوا دید سر تا سر قیر فام



روانش بر آورد و از اندوه آه  
مگر گرد این بیشه شکر گرفت  
پریخت چون گشت از آن جابر  
بدو سام گفتا میندیش هیچ  
چرخ بر سوی کارزار آورم  
گر فتم که او در سر کش است  
بگفت این و بر شد بهشت سمند  
بر انگیخت شوکت پی داوری  
پریخت مهر و چه سرو بلند  
چه بر زین بر آمد و بدوش پی  
فغان زد و پریخت کای نامور  
چه زو سام نیرم خبردار شد  
خروشید کای شاه خلی ری  
ز پرواز من زی فرومای باز  
و هم که مت از سیرت سر کشی  
نپذیرفت و گفت ایچنان پهلوان  
تو روفسگر کار دگر کن پدر  
پریخت را گفت کای شوخ چشم  
بایران چه شد سام سوی شکار

بدل گفت گز چین بیامد سپاه  
که گرد سیاه آسمان برگرفت  
ز غم شد دو رخساره اش همچو زرد  
که یکبار را سازم اکنون هیچ  
به فقور چین کارزار آورم  
شراری ز تیغ من اورا بست  
ز آرام و شادی شده دل نرند  
کجا بود آگاه ز مکر پری  
چنان گشت و بر شد بهشت سمند  
سوی آسمان شد زافسوں گری  
مرا بر دبدخواه از زین زار  
دلش از غم و غصه افکار شد  
دلم را چه سازی بلبسبری  
که از مهر گروم تو را دلنوا  
کنم دور ساز مت رام و خوشی  
بسردم پریخت بر آسمان  
که کردم مرا این شهم را بر تو زهر  
دل من ز تو هست پرین و شهم  
شدم گورو کردم بود بر گذار



ز شکر گش دور کردم بسی  
 و صبح آمد به بستان من  
 همی خواست تا بر نشیند بخت  
 زمانی چه دولت شود رام من  
 همانا بفسر موده تو پری  
 کجا پرده آویخته پیش طاق  
 بدان پرده در نقش روی تو بود  
 نظر کرد چون پسوار چمند  
 بوضعت بحروف چندی بخواند  
 بگرداند از من بیکباره روی  
 بخاور چه بروی کشو دم کین  
 چو آند بچین با تو آفت گرفت  
 بقصرت چو من سر برافراختم  
 مرا گفت فردا شوم رام تو  
 چه از قصر پر شد بهشت بمند  
 به جنس بهیل حبان سوزنا  
 بسی لایه کردم که کامم بر آر  
 چو از من بیکبارگی رخ بتافت  
 همی بود از منکر تو روز و شب

کجا بوده از رازم آگه کس  
 قدم زد بچمن شبستان من  
 بدان کاخ آید نشیند بخت  
 بر آرد به نیک اختر ی کام من  
 بدان کاخ آمد به حید گری  
 فروزنده چون خور به نیلی بوقت  
 جهانی پر از رنگ و بوی تو بود  
 بدان نقش زیبای نیلی پرند  
 چو تصویر بی جان بر جاباند  
 چه طفلان روان شد پی رنگ بوی  
 مرا وعده وصل داد و بچین  
 ز دست تو جام محبت گرفت  
 پی و اور بیا نوا ختم  
 به نیکی بر آرم همه کام تو  
 بناگه در افتاد در زیر بند  
 در آن بند ششاه ویکروزمان  
 نه پذیرفت نو مید هم گشت کام  
 دگر ره نهانی سوی تو شتافت  
 بدم من بدوریش از تاب و تاب

چه براد بدیدم ربو دم تو را  
 کنون گم بر آید که رخ راز سام  
 شب و روز باو می کنی سرشی  
 بجیتی نیاری دگر یا د او  
 که با من مگر سر در آرد مهر  
 و گرنه گفتار من نشنوی  
 هم اکنون ز بالا در اندازمت  
 پریدحت آشفست از ان داور می  
 چنین داد پاسخ کزین در گند  
 کجا من بتا بم رخ خود ز سام  
 ز بد هر چه خواهی تو با من بکن  
 پری رادل از گفته او به گفت  
 فراوان ز هجران بگریذ زار  
 عنان سمند نگارین گرفت  
 چو بلبل شدی که نو اسار عشق  
 دلش در بر یار و یارش نهاد  
 نه راه شدن بدنه بلز پیش

برینگونه افسون نمودم ترا  
 بتابی نگر دی باو یا هیچ راهم  
 اباسم ساقان نمائی خوشی  
 غم اندوه ساز می دلشاد بود  
 زیزد دگر آب چشم ز چهر  
 بر ما خوشی در جهان بد روی  
 کفن سینه گر گسان سازت  
 تیرید از گفتگو س پی  
 از ان رو که نخلست نیاید بهر  
 بدوی او که دلم هست لاهم  
 نه تیجم رخ از سام گفتم سخن  
 ز بالا نهان سوی صحر ابرفت  
 بارید خون جگر در کسار  
 ز بیشه سبک ده سوی عین گرفت  
 فکنده ز پرده برون راز عشق  
 چشمش سیه گشت کیسه حیان  
 شگفتی فرو مانده در کار خویش

شنیدم نو اساز بستان راز  
 ز فغفور چنین شد چنین نغمه ساز

## آگاه شدن فقور از کار پر خست و رها شدن سام بن

که چون شب بخوابید بر روی تخت  
چنین دید شاه جهان بخواب  
یکی باز بودی مرا و را بدست  
ز ناگاه سیر عی آمد سرود  
ازین هول بیدار شد تا جور  
رسیدند ناگه بر شش خادمان  
شبانگه پریدخت مه رو چه حور  
بروان راند سربارگی راز شهر  
چو بشنید فقور لب برگشاد  
وزان پس سراپیمه شد و حرم  
بسی جستجو کرد و شد بی نشان  
دگر ره زایوال قدم زد و تخت  
بفرمان شدند و منادی ندا  
زد و روزه مار و بهامون نهند  
پی باز شد در تهاپوی بود  
ز ناگه سواری بیدند چو باد  
زیر و انده با چون برون تاختند

یکی خواب دید و تیرید سخت  
که بودش به نجس کردن شباب  
که بودی ز پر و ازش اندیشه پست  
نبرد جنگ آن باز را در بود  
بیاد نشست از بر تخت زرد  
بگفتند که ای شاه روشن روان  
نمانی که بنشست بر رینه بولد  
همه نوش گیتی با گشت زهر  
که شد تاج و تخت سراسر باد  
بر افراخت بر قصر دختر علم  
دو چشمش ز اندیشه شد خونی  
بگرداب انده در افکند رخت  
که گرد مردم ز شادی جدا  
قدم یکسر از شهر سیر نهند  
بفرمان شاه جهانجوی بود  
سوی مرد حبلی سبک نهاد  
بی جستجو سر بر افراختند

نخستین علایم ز فغفور حسین  
 برانگیخت آنباره تیرنگام  
 نکش بود نام فرستنده مرد  
 چو مرسام را دید زی و شتاب  
 همی خواست تار از او درهما  
 رها کرد اسب پرپوش ز دست  
 نکش بر پرستش چو سر بر فراخت  
 یکی بر خروشید بر سوی سام  
 ز باز ارمیا لا بگفت دروغ  
 بر آور زبان از می راستی  
 کسیکو دروغش بود در نمون  
 الا ای که گوئی بکیشش دروغ  
 رخ بخت تو کور و پس از باد  
 ز دستم رون شد ز نام سخن  
 ز سکو رزم نکشش گویمیت  
 نکش تحفت با سام بر گوی راست  
 برش باز چون سر بر افراشتی  
 که دادت زبانی ز بند حصار  
 بر افراخت سام سر از سر

ابا چهار صد نامدار گزین  
 بید او برویال بازوی سام  
 ز کین ساختی روز را لا جوو  
 از و سام فرخنده راره بیت  
 بماند کسی ز و نیابد نشان  
 عنان را نگه داشت چون پیل  
 همان باره لاله رخراشت  
 که اکنون ابا راستی باش را  
 مکن خیره شمع خردی فروغ  
 همان به بود از کم و کاستی  
 همان به که گرد و بگرد خون  
 مبادا دولت را ز شادی فروغ  
 همیشه دلت درد بردار باد  
 نوعی شدم نغمه ساز سخن  
 همه گردانده ز دل شویمیت  
 مرا تا پریدخت هوش کجاست  
 که که پیکر او تو خود داشتی  
 چنان او فتادت بر ما گذار  
 چو دید آنکه بگشت آتش ز سر

روان پرده از راز آن بگشاید  
 بگفتارها ساخت نیردان مرا  
 ز بدخواه راز قمر رخ نفست  
 سخن از پریدخت پرسید با  
 که چون از پریدخت پرسى خبر  
 چو از بند و زنجیر گشتم را  
 شبانگه به نیرنگ پر داختم  
 کمین برگشادم دنی دیدش  
 نشانمش و آنگه به پشت ستودش  
 چو از شهر آوردش سوی دشت  
 نمی گشت چون بخت برگشته رام  
 بسی لایه من کردم از او دشت  
 ازین داورى دستی آمد برون  
 همی خواست کش بخت یا بد فروغ  
 نمی خواست مه روشو دشت نام  
 نمکش زو بخت دید کز راستی  
 خرد کی کند این سخن را پسند  
 یکی را از آن نامور سرکشان  
 بدو گفت بشتاب با شهر یار

چو رازش عیان شد زبان بر گشاید  
 به بخشید بر راد مردان مرا  
 نمکش شد ز گفتار او در گفت  
 چنین داد پاسخ گوز مساز  
 بگویم تو را راستی سر بهر  
 ز دورى او شد دلم مبتلا  
 بکاشش نهان سر بر افراختم  
 وزان پس ز ایوان بدو پیش  
 همی کردم نه رخ از اینجا رشور  
 ز بس سرکشی بدم من نگشت  
 ز شهدش مرا تلخ میگشت کام  
 ز بانش کجا داشت خنجر بشت  
 وزان درد شد روی او نیلگون  
 زبان کرد گویا بگفت دروغ  
 بی مصلحت بر کزى رفت سام  
 گزشتی به بسینى ازین کاستی  
 که دستی پر پوش ربود از کمند  
 فرستاد نزد شه شه نشان  
 سخن گوی از سام بی آشکار



که از زیر بند گراں رسته است  
 جز او کس ز موشش ندا و نشان  
 پشمره و بر جا چو مارا بدید  
 که او را بدزد و بدم از کاخ زدود  
 چو آن نامور رانده بازه بچین  
 سیاهش بیکره جوی گنجختند  
 بر آشفت سام و در شگشت ریش  
 بر آویخت با آن سواران سین

چو گور از بر بورشسته است  
 که اسب را داشت از سر کشان  
 بساط سخن زین نشان گسترید  
 سبک دستی از من را دور بود  
 نکش چون هنگام اندر آمد بچین  
 بسام دلا و در آویختند  
 ز یکا رترکان و از بخت خویش  
 بر افشانند بر مهر و صالح آستین

## جنگ سام با تکش و شته شدن تکش بدست سام (م)

روانش به پیکار کین رام شد  
 بر آویخت گد پیکر تینر کام  
 ز خون غازه مالید بر روی خاک  
 ادیم زمین را پر از گشته کرد  
 چو گردان چین زین جز یافتند  
 سر اسر بان رزم گشتند رام  
 غوغا جنگجویان بر افلاک شد  
 ز دروازه با مردم بی شمار  
 بر آویخت سام دلاور سمنه

کندش بیال بلان و ام شد  
 چو شیر خرو شید خبر صم سام  
 پراکند و از گشته یکسر مغاک  
 بخون خاک را یکسر آغشته کرد  
 ز دروازه باز و دشتاقتند  
 نهادند سر سوی پیکار سام  
 از ان شیر را سر پر از خاک شد  
 نهادند رخ سوی آنگار زار  
 بیکنند از ان سر کشان مر و چند



از و سروران روی برهنند  
 تکش زان بر آشت بر مرد خنک  
 ببنداخت بر سام نامان حربه دست  
 برو تاخت که پیکر سینر کام  
 یکی گرز از آنسان بزد بر سرش  
 تکش را چو در کین سر آید زان  
 از انبوه شکر توفیق کوم  
 چنان تیر باران سوی سام شد  
 چو گردید چرخ از بر او دشت  
 ز بسیاری آن سپاه گروه  
 ایکی دیر بود اندران جایگاه  
 که پور فریدون و را کرده بود  
 و لیکن کمن گشته بود آن بنای  
 چنین است آئین این چرخ دور  
 گهی شاد باشند گاهی نژند  
 که آباد کردی و گاهی خراب  
 چو آئین گیتی بدنیسان بود  
 سررض این سخن پند داین بود  
 جهاں پہلو ان سام فرزند جها

بسوی تکش زد و بشتافتند  
 بر سام شد خشتی او را بچنک  
 ہی پشت دست و لا و بخت  
 خروشان چو تند رجا بجوی سام  
 که بهفت بر خاک ره پیکرش  
 یگان حمله کردند بر پهلوان  
 و زان گشت اندیشه راول ستوه  
 که بروی جهان چون یکی دامن شد  
 از ان لشکری سیصد و یکشت  
 دل سام مل شد از ان پرستوه  
 کشیدی ابو چرخ و خورشید ماه  
 ز سنگ و آهن بر آورده بود  
 چو این کمنه ویران تیره رای  
 که گاهی نژند است و گاهی سرور  
 گهی ارجمند و گهی مستمند  
 گهی همچو خاک و گهی همچو آب  
 ہر انکو خورد غم نہ انسان بود  
 خود مند را برده اش این بود  
 نیز و یک آذر شد ناجوی

چو ابلش فروماند در کین و سیر  
 بدیوار آن دیر چون داند پشت  
 ریاد پریدخت سیمین عدا  
 در مژگان فرو ریختی آب گرم  
 در باره رفتی سوی زرم و کین  
 که ناگه ز یکسوی آن زر مگاه  
 شته چین بیامد پراز چین برو  
 فراوان بروا بچمن شد سیاه  
 سواران سوی زر مگاه تا خفتند  
 همی خواست آید برش جنگجوی  
 شته چین بمیدان درآمد دلیر  
 بسام دلاوری بنگریه  
 بدو گفت دستور کای شریا  
 چو گاه نبردست و کین آوری  
 همان تا که زاید روم سوی سام  
 اگر از پریدخت گوید نشان  
 همه باز دارند دست از نبرد  
 و گر زانکه سازد نهان راز را  
 سپه را بگو تا بر او بوزنند

بایستاد چون پیل در پیش دیر  
 ز سودا ز دندانش زخمی درشت  
 شده هر دم از دیدگان آبجا  
 تهاور بر این گنجی نرم نرم  
 اگر زان زبمش سواران چنین  
 یکی گرد شد تا بخورشید ماه  
 بگردش دلیران چین جنگجوی  
 همه ز رمجوی و همه کینه خواه  
 پی زرم کردن برافراختند  
 ابا او بکین رود در آرد بروی  
 یکی نعره زد و همچو غر زده شیر  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 خود کار بند و مکن کار را  
 بتدبیر رو کن پی داوری  
 بگفتار شیرینش آرام بدام  
 بخویند پیکار او سر کشان  
 که او سوی زابل شتابد چو گرد  
 پرده زند هر دمی ساز را  
 بیال و برش خنجر ز زنند

بر او هر یکی گریه میشت خاک  
 پذیرفت گفتار دستور شاه  
 بر اینک گفت دستور ملک جا  
 سپه را از پیکار او کرد دور  
 چرا رزم جوئے ز گردان چین  
 تو هر چند باشی بکین پیلست  
 همان بهتر آید که این داوری  
 اگر کسی زان شوی دل نترند  
 کسی دخت شاهان به بیغما نبرد  
 همان به که ز رزم و کین وی خویش  
 چنین کار آسان نباید شد  
 همان به که از دخت شهر یار  
 بدو گفت سام ای سرافراز مرد  
 بدان که بخود داد چندی فروغ  
 بود راستی جمله گفتش از من  
 چو آن ماه چهره بمن یار شد  
 یکی دست پیدا شد او را ر بود  
 شد از دور پیش دیده ام خوفشان  
 نمکش آید و رزم جوشد ز من

بریزند آید بدام هلاکت  
 نشد سوی پیکار آن کینه خوا  
 چو شد ز دآن مرد رزم آزمای  
 بدو گفت کای پهلوی پیل زور  
 چه خواهی تو در ملک تو این بین  
 سپاه کشن کی توانی شکست  
 گذاری و گیری ره چاکری  
 چو پستی گزینی شوی ارجمند  
 همان خود بگیرد این کار خود  
 بتابی نسازی دل از جنگ ریش  
 چو خواهی شوی نام بردار گردد  
 نشان گوی و کم کنی کار زار  
 بداند گنبدت سز گردد  
 که دور است از مرد گفتن دروغ  
 دروغ و لژی نیست که در من  
 زما که جهان چون شب مار شد  
 نهان کردش از چشم من همچو دود  
 همی خواستم زو بیایم نشان  
 ابا او یکی نامدار از حسن

چو روزم باوی در آید ختم  
 سپید شد ز من یکسره کینه جوی  
 بتن در پوشید ساز صلب  
 مرا خود ز دورش نبود توان  
 اگر شاه چین جنگ پیش آورد  
 مرا تا بود نیروی تن بجای  
 وزان پس که پیر و دانا ز تن  
 منوچهر آن شاه روشن روان  
 به پیش پیه قمارن کینه کش  
 بل زرم جو دیو زاده که او  
 همه شهر چین را به سم برزند  
 نه گنجش بماند نه تاج و نه تخت  
 چو دستور بشنید این گفتگوی  
 شنیده سر سربو با گفت  
 شنیدم ز دانا پیر و دانا زان  
 شه چین بهنگام پیکار و کین  
 چو او رو نهادی سوی کارزار  
 سخن چون ز رزم نیا خوانده  
 که گر شب در کین مرا در است

روانش یک ضرب گسیخته  
 اکنون نور شهنشاهین کرد و کرد  
 ز من میکند لاله رخ را طلب  
 بهمان نیز هستم خلیفه روان  
 شکست اندر آئین خویش آورد  
 سواران او را در آرم زیبای  
 چو آگه شود شاه شمشیر زن  
 سر سرکشان و پناه تمام  
 قباد سرافس از برای ویش  
 نه بچید ز شیر ز آگاه رود  
 بشاه و بکشورش آذر زنند  
 بهر فنایش در آرد خست  
 همانکه سوی شاه چین کرد روی  
 دل شاه با رزم گردید جنت  
 سخن آفرینان با نغمه ساز  
 تن بیل جنگی زوی بر زمین  
 بر آوردی از نامه داران دما  
 مرا و را می کم هستم خوانده  
 بروش بایران سر افکنده است



بختی اگر چه مراد نسا  
 اگر شاه ایران سوی من جنگ  
 مران کینه را باز جویم نخست  
 چو گفتار دستور بشنود شاه  
 فرود آمد از اسب بر شد پیل  
 بر آراستش تن باز نبرد  
 برانگینخت پیل و برسام شد  
 به شیرین زبانی سخن راند پیش  
 از و دختر خود پرنی بخت  
 بر آشفست قنقور از ان نامدار  
 و گر گفت که اصل بد گوهری  
 ز گردان تو را سبزه را فرختم  
 تو خود باز تا بیدی از بزم روی  
 چو آگه شدم گرد مت زیر بند  
 و گره بر آرم بگردون رست  
 کنون چون خود از زیر بند گران  
 بنایت باد دختر من کسین  
 بیایست کانی بر گاه من  
 از ان پس تو را چون چنان دیدم

ولی دور بودی از و کیمیا  
 سپاه آورد گردم او را جنگ  
 یکی تن نما تم از ان بوم رست  
 بچشمش جهان گشت یکسر سیا  
 برانگینخت پیل هوا شد چو نعل  
 سوی جنگ او در زمان روی کرد  
 ز بانش بگفتار خوش نامش  
 که گفتی مگر هست با سام خویش  
 بدو گفت سام آنچه گفتی دست  
 و را بدگر گفت و تیرا تبار  
 نزدیک تو را در جهان سروری  
 بر خویش جایست همی ساختم  
 ابا دختر من شدی مهرجوی  
 که از بند و زندان چو بینی گزند  
 دهم دختر و شاهی و افست  
 را گشتی ای نامور پهلوان  
 گشودی و را بردن از شهر چین  
 یکی سجده کردن بدگاه من  
 گناهت سر اسر بخشیدی

سر ترا پادای خویشتن  
 کنون بازگو تا پرپوش کجاست  
 بدو گفت سام ای شهنشاه کرد  
 همانا پری بود یا دیو بود  
 نباشد دروغ اندرین گفتن  
 برآشفت فغفور با سام گفت  
 نمازم که از جنگ من جانبری  
 بدو گفت سام ایشه زرم ساز  
 مرا نام سام ز میسان بود  
 تو با شکر کشن و من یکسوار  
 برآشفت فغفور بر گرد پیل  
 سپاهش بیکره کشیدند تیغ

بگردون رسانیدی ز انجمن  
 اگر پاسخم راست گوئی رواست  
 یکی دست مرد خست را بسزد  
 و یا جادوی ناکس رویو بود  
 بگیتی بود راستی جفت من  
 که اکنون تنه را کنم در نهفت  
 بجفت دروغ و بحیلت گری  
 به من برکن این چنین ترکمان  
 نژاد من ز نسل کر میسان بود  
 همین دم نمایم تو را کار زان  
 ز جنبش جهان گشت چون دین  
 فرو شده گشتند یکسر چو میغ

## جنگ کردن سام با فغفور پین و چگونگی آن (م)

سپاهش بیکره کشیدند تیغ  
 برانگیخت پس بارگی گرد سام  
 شهنشه پیل و جانجو با سب  
 نخستین فغفور شمشیر بند  
 بیند اختیال بر کینه خواه

فرو شده گشتند یکسر چو میغ  
 سوی شاه شد از پی انتقام  
 رخ آورد زی امچو آذر گشپ  
 بدست اندر آورد پیمان کنند  
 به بند اندر آمدیل صفت پناه



از آنسوی سام نریمان چو گردد  
 بنیادخت سوی شه خویش کام  
 نزدیک یگران روی برکاشتند  
 زمین موج زن گشت چو رودیل  
 شد از نیروی شاه دوان ارجمند  
 از افر از یک تن نیامد بخاک  
 بدست اندر آورد چاچی کمان  
 چپ راست بروی سواری گرفت  
 کمان را بر آورد فرخنده سام  
 کمان را بزه کرد چون نامور  
 بسالار چین تیر باران گرفت  
 برآمد شد نادک کینه کوش  
 چو تیر اسپری گشت در تاختند  
 بدانسان بهم حمله آور شدند  
 بدانسان نمودند راه ستیز  
 برآمد بسم ناله گاو دم  
 همی گفت با خویش فغفور چین  
 ندیدم بدینسان سواری بجنگ  
 چنین گفت بادل جهان پهلوان

کمند ملی از میان باز کرد  
 شهشاه چین اندر آمد بدام  
 ز چرخ برین نعره بگذاشتند  
 ز نعل سمند و پے زننده پیل  
 چو رشته گسسته کیانی کمند  
 دل شاه چین شد ازود در ذاک  
 کما نش کمین ساخت بر پهلوان  
 ز تیر و کمان کامکاری گرفت  
 ز بهر پیرخ رخس زرد فام  
 دوا بروی یار آمدش در نظر  
 بکوشید رزم و سواران گرفت  
 تو گفتی هوا شد یکی تیر پوش  
 بنور زمی از نیزه بر ساختند  
 که هر دو چه سوزنده آذر شد  
 تو گفتی پدیدار شد رستخیز  
 زمین شد پراواز ز روئینه خم  
 که حستم ز گردان بسی نرم وین  
 همانا که باشد دمنده نهنگ  
 که سالار چین است بس با توان

بگو شمر و راتا درین رزم گاه  
 چه از نیزه شان کار نامد بر  
 بر آورد تیغ ستیز از نیام  
 بر آورد سام سرافراز تیغ  
 بهم در قتل دیک چون پیل مست  
 و ما دم بر و سام چیره شدی  
 پی رسید ستور از آن داور  
 سپه گشت انبوه بر دو بر سام  
 زهر سو بر و بر کمین ساختند  
 در آمد به ایشان سوار و لیر  
 که از تیغ جستی ز گردان بسر  
 بفرمان فغفور گشت آوردان  
 ره رزم بر سام چون بسته شد  
 در آن خستگی بر بگو شد نیر  
 غر و ما ز اسبش ز بس تا حق  
 با ستاد در عرصه رزمگاه  
 پناهی بر داور داور  
 چنین چند مانم بگردانم  
 طرازنده طارم خستری

بگیرم برم زی منو چهر شاه  
 خروشید شاهنشاه تاج  
 چه تندر خروشید در پیش سام  
 خروشید بر شاه چون تند میخ  
 در آورده شمشیر و اسپریت  
 وز و شاه را چشم خیره شدی  
 برای گنجت شکر بکین آوری  
 سراسر کشیدند تیغ از نیام  
 بفرمان دستور کمین آختند  
 نشد هیچ از رزم و پیکار سیر  
 که از گردن بر اتم ز دی اسب مرد  
 کشیدند یکباره گردن گران  
 ز ملک تنش چند جا خست شد  
 نشد هیچ بر جنگ کردن گران  
 نیارست دیگر کمین سختن  
 بنالید بر داور داور خواه  
 که ای داد گستر بفرایدر  
 ترا ندیشه اندر برم دل درم  
 بهر داور و در جهان داور

خداوند خورشید انجم توئی  
 تو دادی مرا زور هم فستری  
 تو بهار غم شفا میدی  
 مرا هم بگیتی برآور میدی  
 بسی آرزو دارم اندر جهان  
 کنم جان شیرین فدای رخس  
 اگر از آن لب شکر یزد و شهد آ  
 بگیتی ندارم خیالی بسزاین  
 ز وصل پرده خست سیمین ندا  
 و گرنه ترسم ز شسته شدن  
 و و صد سال اگر در جهان بماند  
 وین بد که برخواست ناگه غیا  
 غریب دین کوس و آوای نا  
 کل آلود شد چشم خور ز گرد  
 جهان گرد آن دیر شکر گرفت

پدید آور رزق مردم توئی  
 منوچهر شاد را تو دادی شهی  
 تو در ماندگان را دو امید می  
 بزورم کی تازه ده نور شید  
 که بینم رخ دلبر مهربان  
 زمانی بر آسایم از یاخشش  
 بزیر بانخش چه در خوشاب  
 که بینم رخ یار ز هر چه بین  
 بر آسایم از گردوشش روزگار  
 که ناچار نمانگست مار و طن  
 شوی عاقبت زیر خاک نرند  
 نهان گشت گردون ز گرد سوا  
 دل کوه گفتی بر آمد ز جاس  
 یه گشت چشم زمانه ز گرد  
 خروشش تبیره جهان در گرفت

### رسیدن قلو و قلو شس بیاری سام (م)

شعبین ز ناگه بر افراخت  
 ز ناگاه در زیر عالی سلم

بر آن شکران کرد نعتی نظر  
 دو تن دید با فخر و آئین جسم

بر آراسته تن بساز نبرد  
 بهمرا ئیان شکری نامدا  
 رسیدند چون نبرد آنزیر مگاه  
 چه از سام مل آگهی یافتند  
 یکی بر خروشید از آن دودید  
 همی گفت قلواد جنگی منم  
 دیگر بر خروشید مانند ابر  
 بجفت از چه درگاه کین سرشم  
 ز نفور ناگه بر آمد خروش  
 چه آواز آن نامداران شنید  
 ز قلواد و قلووش شد شادمان  
 چنین گفت در میان فرخ تر از  
 مرا و رایکی عقده آمد پیش  
 هم از کار آن پهلوخویش کام  
 چو فرنگا شد سوی چین و رشتا  
 که سام دلاور بدریای غم  
 همه روی گیتی چه شب شد سیا  
 بقلواد گفت که دستم بگیر  
 اگر فکش سر دست قلواد را کو

دو جنگی دلاور دو پر مایه مرد  
 بمانا فرزون بود از ده هزار  
 سپه شان درآمد بدور سپا  
 سبک سوی پیکار شتابا فتنه  
 بد انسان که لرزید در بیشه شیر  
 که کینه شیر درنگی منم  
 ز یانگش بدید کام پیر  
 کین بنده سام مل قلووشم  
 دل سام مل اندر آمد بچوش  
 ز شادی رخسار همچو گل شبنم  
 بسی کرد شکر خدای جهان  
 که چون دیو زاده بخاور فتاد  
 ز نخت بدش نوش شد چو نمیش  
 سخن گفته خواهد شدن بر تمام  
 چنین دید قلواد کیشب خواب  
 در افتاد بروی جهان شد خرم  
 فرو ماند از و پهلوان سپاه  
 که تا که شوم یکسره از غم اسیر  
 ز بحریش در آورده خندان و شاد



چو بیدار گردید آن پاک کیش  
 چنین داد قلویش مرا و را جواب  
 همانا به بند است فرخنده سام  
 پس انگه ده و دو هزار از یلان  
 ز خاور زمین سوی چین آمدند  
 چو آگاه گشتند از آن گیر و داد  
 ز گردان برآمد غو سرکشان  
 ز خون لعل گون گشت دشت نبرد  
 و لیران خاور چه شیران ست  
 سواران همه نعره برداشتند  
 و لیری زهر سو قتا ده نگون  
 به پیش اندران سام زرم از ما  
 سوی قلب فغفور چین کوفتاد  
 چو آمد به قلب آن گو چیر و ست  
 شکست اندر آمد بر کان چین  
 همانکه ز پیل اندر آمد با سب  
 سپاهش یکایک در آمد بشهر  
 وزان سو جهان پهلوان سپاه  
 بیامد بر غنزاری منیر از

بقلویش سخن گفت از خوابش  
 که من دوشش دیدم مرا نیز آجا  
 که بروی جهان گشته بد قیر فام  
 ابا کرز داران و نیزه و ران  
 به بستیل پاک دین آمدند  
 کشیدند تیغ از پی کارزار  
 کجا تیغ چون میخ شد خونفشان  
 سیه گشت چشم ز مانه ز گرد  
 بر کان چینی بر آورده دست  
 به جنگی سران دیده بگماشتند  
 شناور شده خسته در بحر خون  
 بدست اندر شش گرز و مغزی  
 ز بس چشم آرزو یک سو نهاد  
 همه قلب که را بهم بر شکست  
 شه چین بتا بید رخ راز کین  
 سوی شهر چین شد چه آذر گشتب  
 در شهر بستند گردان و هر  
 گذر کرد یک میل از آن زرمگاه  
 فرود آمد از باره تیسر تاز

بهر شرمه شکر آراستند  
 به برکشیدند خسرگاه را  
 ز قلو او دقلوش جان پهلوان  
 با شایسته راز خود باز گفت  
 بگفت آنچه در مذحبه دیده بود  
 ز بندم مر آن گلرخ آزاد کرد  
 دیگر گفت از عالم انس زنا  
 رسیدند ز صحرای کچین بید  
 چکویم ز فقور چین و کشش  
 نتایجات کردم پروردگار  
 خداوند روزی ده غیب دان  
 شمارا رسانید نزد من چه باد  
 امیدم بدادار بنده نواز  
 ز احوال آن نامور پهلوان  
 گرفتن بر پهلوان آفرین  
 خداوند دارند وادگر  
 ز وصلش شب روز شادی کنی  
 پس آنکه بزرگان شکر تمام  
 اگر عهد پیمانشان تازه شد

درفش همایون به پیراستند  
 نشانند بر تخت زر شا و رام  
 بسی شاد گردید و روشن روان  
 همانند گردان از دوش گفت  
 قمر رخ که او را پسندید بود  
 پر یخت را هم ز خود شاد کرد  
 ز کار پر یخت و فقور شا  
 ز پر خاش ترکان زین بیک  
 که از من بشد درگه گین پیشش  
 مدو خواستم زو که کار زار  
 جهان پروردادگر مهربان  
 شکستم فقور رگو هستر او  
 که بمنم پر یخت فقور باز  
 شکستی بماند پیسر جان  
 که میتو مباد اکلاء و گمین  
 تو را شاد سازد از ان سمیر  
 به بزش با خویش راوی کنی  
 رسیدند بحسب پاپوس سام  
 همه خرمی شان بی اندازه شد



بگشتند کامی پهلوان گزین  
 بیامد بخاور چه شیر نژند  
 زان پس بچین زه سپر شد چه با  
 چه اورفت چندی برآمد برین  
 ز خاور چه را ندیم شکر براد  
 ز فر هنگ زاده نباشد خبر  
 شد از دیو زاده جهان پهلوان  
 ز بهر پر دخت نالید زار  
 همی گفت با او ندانم پری  
 کنون از پر دخت بشنو سخن

نگردیو زاده نیامد بچین  
 را بنید ما را از خم کسند  
 که آید بر پهلوان پاک زاد  
 یکی خواب دیدیم با سنگین  
 رسیدیم زمی پهلوان سپاه  
 ندانیم کورا چه آمد بر  
 دژم روی و در غم خلیده روان  
 بیارید از وید و خون در کنار  
 چه خواهد نمود از ره و اوری  
 همان از پر دخت سیمتن

### چگونگی حوال پر دخت بدست عالم افروز پری (۴)

پری زاد چون کرد بروی کین  
 بدو گفت از سام بر تاب روی  
 پر دخت هوش ییچید سر  
 همی گفت تا جان بخت رام  
 بر داشت ازو عالم افروز باز  
 در سحر و افسه نگری بر گشتاد  
 برآمد و صندوق را او بفسیر

بروشس بچین بر سپهرین  
 و کرد وصل او را کمن آرزوی  
 ز گشتار آن جادوی حیلگر  
 و لم هست در بند ویدار سام  
 همی جنگ و کین گستری کرد باز  
 پر دخت را جابه بصدوق داد  
 دل ماه سیماشد از غم اسیر

وزان پس بگردون برافراشت  
 رخ آورد از اینجا نزد یک سگ  
 سراینده و هقان بارای و فر  
 که چون ره پسر شد بخاور زمین  
 شبی راه گم کرده را نیافت  
 سه روز سه شب برفت بر روی  
 ز بی زاد می ره بدش جان نژند  
 بخوابید بر روی صحرا دلیر  
 بر آورد از خواب منر شیرین  
 طلب کرد از آسیایان خورش  
 از و آسیایان تیر سید سخت  
 شد از دیو زاده دلش پر ز بیم  
 روان هر چه بودش نهان چو رود  
 هر آن چیز که داشت مرد دلیر  
 چه آن دید و آسیایان غریو  
 تیر سید و گردید از و در نهان  
 چه فر هنگ دید اندران مرله  
 یکی کاروان بود آراسته  
 خردشان زره همچو دو آمدند

بدریای چین اندر انداختن  
 بدان تار و را و را در آرد بدم  
 چنین داد از دیو زاده خبر  
 همی خواست کاید سوی شهر چین  
 سر اسیمه بر سوی خلج شتافت  
 چهارم بر آسیای گدشت  
 بر آسود نخستی بجای هوشمند  
 چه دو دیده اش گشت از خواب  
 سوی آسیا شد روان ره سپر  
 بدان تار و روان را دهر پرورش  
 بلرزد بر سان برگ و دخت  
 روانش ز اندوه شد برد و نیم  
 بیاورد با ساز گسترده  
 سر اسر بخورد و فکر دید سیر  
 همی گفت این است از تخم دیو  
 روان گشت و می حبت از وی مان  
 ز ناگه بیاید یکم قافله  
 فرادان بهر ایشان خواسته  
 بر آورد یکسر سر و آمدند



# فرهنگ دیوتراوه



سوی کاروان رفت آتیز کار  
 رسیدند از دی همه کاروان  
 همه کاروان بود مرد و پسر  
 فرادان پسر سید و خواستش  
 بسی مرجا کرد و پریشش گرفت  
 رودیوزاوه چه کردید رام  
 و گر گفت با او که ای نیکو  
 مرا باز گو که کجا میری  
 چنین و او پاسخ که از کاخ  
 بچین ارچه سو و دزیان یاتم  
 کنون مرمار روز فرسخ بود  
 سه روز و گر چون بستیم راه  
 کنون آن جوانی که جتی نشان  
 بدو گفت فرهنگ باهوش در  
 زمن دور کن خشم بید و پین  
 خود مند گفتش که ای نیکو  
 انکم یار با تو یکی پیش بین  
 بگفت و بیاد و بهرش خوش  
 ز جاحست آنگرد سالار مرد

بحری پسر سید احوال سام  
 شتر اندر بر جاو شد ساربان  
 بیاید شتر و یک آنم و چسب  
 بز ویشش نزدیک بنشاختش  
 همی بد ز یال برش در شکفت  
 پرویشش گرفت از گرانمایه سام  
 چشیده بگیتی بسی گرم و سرد  
 ز چین یازره ختامیر و  
 نخستین شد م سوی چین و  
 ز بهر سفر زود و شتاب فتم  
 که رویم سوی شهر خلق بود  
 بخلج در آیم در صبح گاه  
 بر شاه چین است با سر کشان  
 که از رحمت شو مرار نهی  
 رسانم سوی چین ازین زمین  
 چه از دشت سازیم منزل شهر  
 بدان تارساند تور اسوی چین  
 بخورد و روان یافت از ویشش  
 بدان کار و از روان کرد گرد

بختنا ندارید از دل پیراس  
 سمند سخن را بر اندر درشت  
 گوید سخن از ره نصیرین  
 چه جنگ سخن را چنین ساز کرد  
 شبانگه از آنجا به بستند بار  
 سر خیمه ساری رسیدند تنگ  
 چه آسوده گشتند در مرحله  
 ز ره چون بر کاروان شد فراز  
 که بر گو مرا تا کجا میردی  
 بدو گفت در بند را دیون  
 همانا که در روی درپای شرف  
 یکی تنگ صندوق محکم بقبر  
 از آن مردمان در فراز آمدند  
 همی گفت هر یک که این مهربان  
 بهم حمله را رای آورد شد  
 بختنه کاین رای فسخ بود  
 طغان شاه جنگ آور شیر کمین  
 پذیرفت بختن از آن کاروان  
 یکی نامه نوشت نزدیک شاه

که او نیست چون اهرمن ناسپا  
 نمودید از چه برو جملہ پشت  
 همی راه جوید سوی شهر چین  
 دل کاروان را هم باز کرد  
 بر اندر تا گشت روز آشکار  
 فکندند بار شتر بید رنگ  
 یکی پیک آمد سوی قافله  
 پیرسید از و پیر سالار باز  
 چنین تند در ره چرا میروی  
 یکی گشتی آمد ز دریا بردن  
 بایشان نموده جهان این شگرف  
 بدو در بود لاله روی اسیر  
 ابا یکدیگر رزم ساز آمدند  
 مرا هست در خور دیوان و خوان  
 رخ پاژ خواهان از وزر شد  
 که او در خورشاه خلج بود  
 که او هست فرزند غفور چین  
 که بود او مژده جملہ کاروان  
 در افکند در دم مراسوی راه



کنون سوی خلج شتابم چنین  
 بدان تا سپارم بد و نامه را  
 چو بشنید از و دیو زاده سخن  
 ز جا خست آن ره سپرد و دست  
 چنین گفت با مردم کاروان  
 مبادا که از بند گرد دریا  
 بپاشید چندان و را پاشید  
 چنین گفت دانا که آن نامور  
 رهش گم شد دور بیابان شتافت  
 شبی چون سر او در آمد بخواب  
 که در گرانمایه آری بدست  
 درین ره اگر زحمت آری و رنج  
 یکی بدیه گردد ز بخت تو رام  
 که سام دلاور شود شادمان  
 پس آنگاه آن شیر با گیر و داد  
 بدان تا پش و شش کند از را  
 سرانیده نامه باستان  
 که آن کشتی از شهر بر زمین  
 وطن داشت در وی یکی کاروان

به نزد طغان شاه فغفور چین  
 بهم بر زخم جنگ و افسان را  
 خروشید و گردید چون اهرن  
 بینداخت رو پشت بر خاک بست  
 که آگاه باشید از و یک مان  
 که مانید یک سر بدم بلا  
 که من باز گردم بدریاکتار  
 ز خاور چه شد سوی چین ره  
 ز بس رنج جاننش ز سر بریافت  
 در آمد بگوشش دلش این جواب  
 که از آن خرمی شاد گردی و بست  
 سر انجام برداری از رنج گنج  
 مرا آن بدیه امیری نزد سام  
 ز شادی شود همچو سرور و روان  
 بیامد نزد یک دریاکتار  
 بداند سر انجام و آغاز را  
 چنین گفت این نامور داستان  
 همی رفت گویا سوی شهر چین  
 که زو خیره شد دیده با ژوان

مه کاروان بد مقارن بنام  
 همی رفت صندوق در روی آب  
 گرفتند چون نامور کاروان  
 بود در پریخت را بود جا  
 همی گفت بهر یک بر این رست  
 مقارن پیش آرام خویش  
 نخستین بد گفت برگو که  
 بگیتی بگو باب دام تو کیست  
 پر یوش سر دج گوهر شاد  
 که باب مرا نام مهتیار بود  
 خردمند بود و گرانساید بود  
 بعزم تجارت بکشتی نشست  
 چه گردید در کشتی آرام و جا  
 یکی باد برخواست ناگه شگرف  
 هوا را همه باد و باران گرفت  
 من از هوش رفتم ندارم خبر  
 مقارن خردمند و فرزانه بود  
 ندید هیچ با گفتگویش فروغ  
 بگفتش که چون سرو آزاد

گرانمایه مردی ایام نام و کام  
 همی زد زمان تا زمان پیچ و تاب  
 سرش بر کشاوندان زمان  
 چه دیدند مانند بی هاش و را  
 که نه پیکر و دلبر و دلرباست  
 سخن را ندید هر گونه از کم و بیش  
 به صندوق جا کرده به سر چه  
 ترا داز که دارمی نام چیست  
 بیاسخ چنین کرد از یگانه یاد  
 بهر کاروان بار سالار بود  
 سرش چرخ خورشید لاساید بود  
 ز طوفان دل ابل کشتی بخت  
 همانگاه شد بخت بد رام ما  
 در انداخت کشتی بد ریای ژرف  
 ز باران همه بحر طوفان گرفت  
 که بایا ز بد خود چه آمد بسر  
 بتدبیر تجسس و مردانه بود  
 بدانت کو گفت این را دروغ  
 همانا که تو پادشاه زاده

بدین فتر این زیور و روی موی  
 چه گفت این بوسیدوی زمین  
 وزان بس بسوگند لب بر کشاد  
 که در پرده کم زن سر این ساز را  
 که راز دلت را نگویم بکس  
 اگر بر سرم سنگ بار و جهان  
 همانا نهان دارم این راز را  
 سخن به چه گفت مقارن شنید  
 خستین بد و نام خود بار گفت  
 ز سام سرافراز افسون نا  
 زمانی به پیش اندر افکند سر  
 چه سازم که آگه بش از روان  
 طغان شه ازین حال آگه شود  
 چه پریش کند پاخش چو ندیم  
 پر دخت گفتش مشو زین دژم  
 اگر او پردهش کند رازین  
 که سالار بر بر سیکه نازنین  
 چو از شهر بر بر شده ره پسر  
 بنیده بر بالی چه از بحر ژرف

تو هستی ز شاهان و بهیم حوی  
 بدان ماه چه گرفت اگر نین  
 زیزوان دارند می کرد یاد  
 ولی راست گو با من این راز را  
 همی در نهانی ز غم این بحر س  
 ز من راز جوید جهان هر زمان  
 نهانی برم در گل این راز را  
 ز کز می سوی راستی بگوید  
 پس آنکه بگفت این حدیث شگفت  
 چه آگاه شد مرد باهوش را  
 وزان پس بدو گفت کاشی سهر  
 فرستاد نامه بنزد طغان  
 همه روز شادیت کوتاه شود  
 ز چنگش بگو در جهان چون دهم  
 مدار از طغان شاه در دل الم  
 چنین پاخش گوی در همین  
 روان کرد از بهر مغفور چین  
 فتادست کشتی بگرداب در  
 نمودست ز نیگونه کار شگرف

به صندوق در کرده مه روی را  
 مخندست در بحر شش از ناگهان  
 گرفتیم چه صندوق آن نازنین  
 اکنون مرور اسوی چین میبرم  
 گراز من طغانشاه پیر سید را ز  
 به پوشم رخ و کم دهم پاخشش  
 مقارن پذیرفت گفتار او  
 علم چون ز کشتی بصره از د  
 سمن بوی را بس خریدار بود  
 همی گفت با انجمن با ژ دار  
 بر آرد درون مقارن به تیغ  
 کجا چشمشان بود در راه شاه  
 چو دیدند او را همه کاروان  
 بجز بی سخن راند فرهنگ باز  
 کس از بیمم پاسخ ندادی بدو  
 ز بازار گانان کی ره گرفت  
 همی گفت و میزد و را شهریار  
 در رازهای نهان باز کرد  
 که چون کرد کشتی بر فتن شتاب

پرویش گار سمن بوی را  
 بدان تا بیا بد ز دریا امان  
 نهانی چنین گفت و نام چنین  
 بر شان توران زمین میبرم  
 ابا او بدینسان شوم نغمه ساز  
 با فون فرستم سوی خلخاش  
 ز کشتی بهامون نهادند رو  
 سر پرده بیرون دریا زدند  
 دل هر کس او را هوادار بود  
 که اینک ز خلخ رسد شریار  
 برون آورد ما هوش را میغ  
 مگردیو زاده پیامد ز راه  
 هماندم بر جا خلیه روان  
 ازان کاروان باز پیر سید را  
 سبک دیو زاده دژم کرد رو  
 پیر سید از وی حدیث شکفت  
 از و خواست بازار گان زنها  
 ز صندوق هوش سخن ساز کرد  
 بدیدیم صندوق بر روی آب

گشودیم بود اندران دلی  
همه مهر او خواهش آراستیم  
مقارن که او بار سالاست  
چه در روی آن حوروش بگریه  
بنظر لکه خویش بر دوش فراز  
برو چون کسی را بند دسترس  
کنون ماه چهره بخرگاه او  
چو آگاه شد دیوزاده از آن  
مقارن چو دیدش تبر سخت  
پریخت را گفت کای مهر جو  
پریخت چون در نهان بگریه  
بنالید بر خالق ذوالمنن  
بدل گفت اگر جان برم زین دلیر  
بسی کام گیرم ز فرخنده سام  
تو اینجا مرا این داستا ز ابد  
سراینده و بمقان موبد ترا  
که چون در سخن زار شد مهرجوی

سمن عارضی سرو سیمین بری  
سراسر مرا و راهمه خواستیم  
بهر رنج و سختی نگهدار است  
همانا دوش مهر او برگزید  
برو مهربان شد بت دلنواز  
دگر روی او را ندیدست کس  
مقارن بصد جان هو خواه او  
روانشد بنسوزمه کار دان  
بلرزید بر خود چه شاخ درخت  
سوی مادمان دیو آورده رو  
یکی پیکر دیوزاده بدید  
ز یال و ز کویال آن اهرمن  
نگردم بدست وی اینجا سیر  
کنم کار خود را بگستی تمام  
سخن بشنواز آن پل نادر  
ز سام و دلیران چنین کرد یاد  
سوی او قصد دلدار آورد روی

در شمعن پریه دیوزاده راو چگونگی آن ام



ایا ماه سیما بشاد می نشست  
 چو شد دست از شاه ایران بین  
 وزان پس ز گردان خود سبزه  
 که چون او مرا نیست در دهر کس  
 پریدخت را بد بهوس اند که  
 همیشه پریدخت سیمین بدنا  
 درین واقعه هوش پاک و دیر  
 دیگر باره از پرده چون بگرید  
 که سام دلاور خسبر داده بود  
 دیگر در دشت از زنیسان پیام  
 کجا دیو زاده بود نام او  
 چو دیدش شش نهان با مقار گفت  
 بگو گرتونی دیو زاده بدهر  
 بتورام گردد دلا رام سام  
 مقار آن چو شنید گردید کشت  
 چو آمد بلب خاک ره را سپرد  
 دیگر گفت بر گوشت نام خویش  
 بدو گفت فر هنگ نام من است  
 بزمم چه گر شب بنشاند است

ز می اندوه غصه را اگر دست  
 سخن را ندواز نامداران کین  
 سخن گفت از دیو زاده دیگر  
 کجا آذر است او و دشمن پس  
 که بیدرخ دیو زاده یکن  
 بخوابد رنگه داشتی این سخن  
 شکی در دشت از وی آمد پدید  
 نشانهای او را بد انگونه دید  
 همانا که از شیر نر زاده بود  
 که این نامور هست هم سال سام  
 که کین بود شیر نر رام او  
 که از وی پشروش نماز نهفت  
 زمانه ز نوشتا ویت داور  
 در اینجا شوی تو به چین شلا کام  
 سبک سوی فر هنگ یل رونهام  
 وزان پس بر سید از سام گرد  
 بدان تابایی مرا رام خویش  
 بزابلستان در مقام من است  
 مراد دیو زاده همی خوانده است



کنون نیست جانم با رام رام  
ازان پس زندوق پرش کرد  
به نزد پریخت آید چه با  
پریخت خندان شد از آن سخن  
پس آنگاه او را بر خویش خواند  
ز بند جاجوی و آند اوری  
تو اساز گردید آ پختک از  
از و دیو زاده بسی شاد شد  
و عا کرد و گفت ای مه مری  
کنون در محف نشانم تو را  
پذیرفت گفت اوستا او سیمبر  
رسیدند در دم کسان طغان  
ز هر کس گرفتند بسیار چینه  
نشان پین بستند از آن سر کشان  
بگشتند با کاروان زرمساز  
بدان سر کشان بر خروشید و گفت  
غلام شهنشاه بر بر سنم  
همانا مرا با کس نیز گزین  
کنون سوی چین است ما را هوا

مگر آنکه بنیم مه روی سام  
همه کاروان شد از و در شگفت  
سر سر شنیده بدو کرد یاد  
شناگفت بر داور فزاین  
سخن هر چه بود از نهانی براند  
همان از پریزاد و افسون گری  
که پر مایه در داد پنهان طراز  
ز رنج ره و محنت آزاد شد  
ز اندیشه بر تاب یکباره روی  
بر سام نیرم رسانم تو را  
که ناگه بر افراخت از فتنه سر  
گرفتند پرشش ز را ز نهان  
بجستند از ان پس نشان کین  
نمی داد از ماهوشش کس نشان  
زد دیو زاده سبک پیک باز  
که از من بجوئید را ز نهفت  
بدیگر غلامانش و بر سر سنم  
به هدیه فرستاده ز می شاه چین  
شمارخ بتا بسید ازین ماجرا

همه سرکشان زونشند هیچ رام  
 که من مرتضی را بر مزی طغان  
 بر آویخت بر شد زنا که درشت  
 پرستندگان نشکشیدند تیغ  
 در ایشان در افتاد با چوب دست  
 چو دیدند او را چنان باستین  
 شتابان برستند نزدیک شاه  
 بگفتند که بند را دیون  
 ز کشتی علم سوی صحرایزدند  
 نهانی ز هر کس خستیم باز  
 که صندوقی آورده رویش تقیر  
 مه کاروان ناگهان یافت است  
 نهان کرد او را بسان پری  
 مه مازمه رویش در هاشم گرفت  
 وزان پس بر آشفست چون پل  
 زنا که بدو مادر آویختیم  
 گریزند هشتیم روان دیوسا  
 مگر شاه فرسخ دهد داد ما  
 بهمانکه طغان شاه فقور چین

همی داد گفت از ناخوش تمام  
 نمانم که گردید ز می چین روان  
 سبک دیو زاده مرا ورا بگشت  
 خروشید فرهنگ برسان میخ  
 تن چند را باز مین کرد پست  
 بگشتند ناگاه راه گریز  
 چو شه را بدیدند بر روی گاه  
 یکی کاروان از شماره برون  
 ز ماهی فغان بر ثریا زدند  
 شدیم آگه از شاه کرد نفر از  
 بدو در پری پیکر دینار  
 چو کشتی سوی بحر بشتافت است  
 کزو هر کسی را بود داور  
 غلامی مرا ورا انکویش گرفت  
 سر آورد روزش بیک چوب دست  
 پسند نبودیم بگریختیم  
 رسیدیم ز می نامور شهریار  
 که از چرخ بگذشت و نماند ما  
 بر آشفست و برابر داف گنج چین

نظم کرد در نامداران حسن  
 سپاهی فراز آرو برکش بر  
 هر آنکس که بینی در آن کاروان  
 چو پر دخته کردی ز کین آوری  
 سر اسر بیا و بر من چه با  
 کجا کاروان دارد اندیشه نگاه  
 چو بشنید نیرم در آمد زجا  
 گزین کرد از نامداران حسن  
 از و کاروان چون خبر یافتند  
 سر اسیمه گردیده و روی زرد  
 که آمد بد آمد بای دیار  
 طغان شاه از زمرست آگه شده  
 گوی را که نیرم بود نام  
 فرستاده باشکرت نامدار  
 چو بشنید فرهنگ از جای بست  
 خروشید کاین تازش از بهر پست  
 برش راند نیرم ز کین بارگی  
 چنان چوب دستی زرد بر سرش  
 ز بالای آتش بجاک اوفسکند

به نیرم چنین گفت کای تیغ زن  
 شتابان برو تا بر باثر خواه  
 بگو شش جدا کن ز تن شان روان  
 کمر بند از بهر یغ اگری  
 همین است رسم و همین است د  
 که بر دروان بزرگان شاه  
 با سبب نبرد اندر آورد پا  
 شتابان بیامد بدریا کنار  
 نیز دیک فر هنگ بشتافتند  
 بگفتند باناله و آه سرد  
 ز کار تو گشیم از عمر سیر  
 همه روز شادیشلس کوه شده  
 بجز بکینه نند خست کلام  
 که از ما بر آرند یکسر دمار  
 سر ره بدان جنگجویان بست  
 سپید که امست و شکر کبیت  
 از و بخت برگشت یکبارگی  
 که آسیمه شتند همه شکرش  
 تنش را بجاک بلاک اوفسکند

سپاهش بدواند را و بختند  
 ز کین دیو زاده نگر داند روی  
 چو دیدند پیکار او کاروان  
 سوی زرم او سرکشان <sup>خفته</sup>  
 چنان دیو زاده در آید جنگ  
 رسیدند از و شکر نامدار  
 ندیدند چون چیرگی در ستیز  
 رفتند زمی شهر خلق روان  
 جهان بر جهان بین او تار شد  
 فرود آمد از تخت جنگ طغان  
 ز گردان جنگی دو و دو هزار  
 بخت روان شد چه باد و مان  
 بنودش بره یکدم او را قرار  
 که با کاروان ترک و تازی کند  
 شتابان همی تاخت با لشکر  
 به تعبیل خود را به انجاسان  
 رسید او نیز و یک آن کاروان  
 بگفتا کجا میست آن نابکار  
 ببايد که آید برم این زمان

همه تیغ کینه بر آید بختند  
 ابا لشکر کشن شد جنگ جوی  
 نشستند بر زین چو باد و مان  
 همه تیغ کینه بر افراختند  
 که بر جنگیان کار کردند تنگ  
 بمانند آهوز شیر شکار  
 بیکره نهادند رو در گریز  
 ز خرم خبر یافت جنگی طغان  
 دوش آرزو مند پیکار شد  
 نشست از بر باره اندر زان  
 بروا بخت من شد پی کارزار  
 بکینه کمر بست و شد تازیان  
 که تا کی رساند خود از کارزار  
 بدان جنگیان کینه ساز می کند  
 که خود را رساند بدان داور  
 اجل در کین بود او را دواند  
 به تندید و برزد بایشان فغان  
 که نیرم بخت از که کارزار  
 که در دم بسوزم در آتیره چنان

بیک ضرب تیغش کنم بر دونیم  
 چو فر هنگ بشیند این گفتگوی  
 به پیش طغان شد با چویدست  
 که اینک مرا این چو بنا نوش کن  
 طغان شاه ترسید و برزد عنان  
 بز و بر سر اسب آن چویدست  
 غلامان او تیغ کین آختند  
 سر اسر سوی دیو زاده شد  
 بر افلاک بر شد خودش سران  
 زهر سو بفر هنگ بستند راه

ندارم من از پیل و از شیر نیم  
 سوی جنگ او تیز نهاد روی  
 خروشید مانند پیل مست  
 همه زندگانی فرموش کن  
 سپر پیش رود داشت از نیم جان  
 بد آن که شد باره بر خاک است  
 بیاری وی بارگی تاختند  
 بر پیکار او دل نهاده شدند  
 گرانیده گردید گرز گران  
 کشیدند اسب دگر بر شاه

### جنگ کردن طغان شاه با دیو زاده و چگونگی آن (م)

طغان شاه چون باد بر شد برین  
 سبک دیو زاده گمین له وی کرد  
 خروشنده گردید چون سراس  
 در آمد میان سپه همچو شیر  
 رسیدی چو پیکان بر آن نامدا  
 طغان شاه چو از وی بید آن نبرد  
 در مکر و حیلت گری باز کرد

برانگخت نام آوران را بکین  
 بخون یلان دشت را جوی کرد  
 از و شد دل سر کشان پر هراس  
 زهر سو برو بر بارید تیر  
 تو گفستی که بادست در کو بهسار  
 دلش گشت پر درد و خساره او  
 چنین جنگ گفتار را ساز کرد



که باید نبر می و را ساخت رام  
 ز نیرو چه دارد سر سرکشی  
 همانکه سپه از کین باز داشت  
 چنین گفت با دیوزاده طغان  
 همان به که بندی بر من کسر  
 تو را شاه بر بر ز بر زمین  
 کجا هست فغفور چین باب من  
 چه تو سرکشی سازی ای نامور  
 چه بدد تو رایابی از من بدی  
 و گر رای داری بدرگاه شاه  
 ابا کاروان ره سپر شو چین  
 چو بشنید از دیوزاده سخن  
 پسند نهودی چه درد اوری  
 بدان تا چو آیم سوی خان تو  
 به پیوستن دارویم آری بدم  
 مرا نیست نزدیک خسلج گذر  
 یکی مایه در بود در کاروان  
 ز ناگه بنزد طغان باز شد  
 چنین گفت کان ماه سیما کثیر

وزا پس سرش را کشید ن بدم  
 به بندیش از داروی بهیشتی  
 وزان پس سر از سر کشان بر فرا  
 که چون تو نباشد کسی از گوان  
 سپه بدشوی بر سران سر بر  
 فرستاد از بهر فغفور چین  
 وز دست روشن جهان تاب من  
 تو را باز خواهیم روان از پدر  
 کنون شو بن رام اگر بخردی  
 یک امشب بخت همان صبح گاه  
 بر همه خویشان نازنین  
 بدو گفت کای مرد شمشیر زن  
 کنون روی کردی بحیلت گری  
 یک دست چوبی بایوان تو  
 وزان پس بخواهی ز نهروی کام  
 از ایدز چین میثوم ره سپر  
 که همیشه بود از مفتارن نوان  
 بدوزار برگفت و غماز شد  
 ز بر پیر نیامد با گنج و چیسز



همانا بد ریاض در یافستند  
 همانا ترا در جهان خواهرست  
 مه هوشان است و طوطی کلام  
 ازین است که پنهان کند نام  
 از آن رخ نماید به پیکار کین  
 قضا دیو زاده ز دور این شنید  
 شبان دوید از بر او دمان  
 بدانسان نزد بر سرش چوید  
 بشد جانش از صرف این گفتگو  
 طغان چون ز خواهر خبر داشت  
 بدل گفت اگر پیجم از زم سرم  
 شوم در میان شمان بی مثلش  
 اگر زم جویم ازین مردنیو  
 دگر باره چنگ سخن ساز کرد  
 که اکنون پرا فلک بر شد سرم  
 همان به که کاخم گلستان کنی  
 در ایوان چو او بر فراز علم  
 بیدار او شادمانی کنند  
 چو بکفیه ماند درین سرزمین

چو صندوق را قفل بر یافتند  
 دو صد چون مقارن و را چاکرا  
 بنجید ز شاهان کسی غیر سام  
 و گر این غلام است مر سامرا  
 که مر لاله رخا بر دسوی چین  
 همانکه چه آتش ز جابر دمید  
 ندادش بیک لفظ او را مان  
 که در پای اسب طغان گشت  
 بنماز گشتن مکن آرزو  
 بر روز روشن شب تار شد  
 همانا ز من روی نماید پدر  
 سرم پست گرد و زیرانش  
 مبادا که از من بر آرد غریو  
 در حق دمکر را باز کرد  
 که سام است جویند ه خواهر  
 ابا او گذرد در شبستان کنی  
 از و شاد گردند اهل حرم  
 از آن خرمی زندگانی کنند  
 به شتم شتابد ز می مز چین

ازید ز چین گر شوی ره سپر  
 بدگر آنکه باشد سرم زیرنگ  
 سخن زین نشان گفته بحد بر  
 زها مون مراورایوان برد  
 نه پذیرفت فرهنگ گفتار او  
 که بنویس یک نامه نزد پدر  
 که اورا بدل درسی بدشتاب  
 پریدخت همراه او شد روان  
 نه از شاه ترسم نه از لشکرش  
 تو خواهی که از لشکر افسون و بند  
 و لیکن من از تو بحیلت گری  
 طغان چون بید آنکه آن نامور  
 بدان جنگجویان خروشید باز  
 همه رزم شیران کمین آورد  
 سپه چن شکستند گفتارشان  
 و گره بدواند را و نخت بند  
 بدیشان در افتاد فرهنگ با  
 گرفتند ناگاهش اندر میان  
 پریدخت همه رو چو آگاه شد

همانا ز من خشم گیر و پدر  
 که در شهر خلق نسا زد و ادراک  
 همی خواست کوراد را و بدو  
 درویش به تیغ جفا بشکرد  
 سبک داد پاسخ سزاواراد  
 بدو قید کن راز من سرسیر  
 نیاید بخانه گذر کرد آسب  
 سزدگر نکرده دل شه نوان  
 بدین چوب برهم نه کشوش  
 سرم را در آری انجم کمند  
 بسی بر ترم درگه داورای  
 ز گفتش به چپید یکبار سر  
 که گردید با اهرمن رزم ساز  
 سرش را از کین بر زمین آورد  
 براند باره سوی کینه خواه  
 همه گزند و خضر فرو رختند  
 ابا جنگلیان گشت او رزم ساز  
 زدندش بر سو بگزگران  
 مرا آن نامور را هوا خواهد شد

بدل گفت اگر چه طغان کشت  
 طغان سوی او گشتا بد جنگ  
 سپاهش دادم رسد اوز شهر  
 ز فر هنگ مردی بیکسو شود  
 به بند اندر آرنده گاه سرش  
 طغان شاه گیرد و راناکمان  
 همان به که پوشم صلاج نبرد  
 سوی رزم و کین دل نهادم  
 رانم من او را از جنگ طغان  
 و گشته کردم بمیدان کا  
 همیشه دلش شاد و خرم بود  
 امیدم بداد و ارنده مهر  
 کنم جان شیرین فدای سرش  
 بجفت نبرد هیچ جا و درنگ  
 مقارن باند زنگش دلب  
 چو بیچاره گردید ساز نبرد  
 پر دخت پوشید اسباب جنگ

ولی دیو زاده بکین آتش است  
 سپه این کشد او نماید درنگ  
 نیاید ز کین هیچ و تنگ  
 هنرهایش در رزم آهوشود  
 بخون غرقه گردد برو پیکرش  
 بریزد سبک خونم اندر نهاد  
 بر آیم بکه پیکر تیز کرد  
 مگر یار با دیو زاده شوم  
 دیران کین را بر م روان  
 سر سام سپرم بود پایدار  
 که چون او گیتی دگر کم بود  
 که بنیم رخ سام فرخنده چهر  
 چو پروانه جان یازم اندر برش  
 نبردوی طلب کرد اسباب جنگ  
 نه پذیرفت اندر زش انخوش لقب  
 بیاورد بهر یوشش چه گرد  
 که چون دل عاشقان کرد تنگ

رزم پر دخت با طغانش او کشته شدن طغانش (م)

نشست از بر باره باد پایے  
 بسوی طغان شاه شد زرم جوے  
 سر از بهر یکبار چون بر فروخت  
 برو برخو شد کای شوخ چشم  
 مرا باز گو راز خود سر بسر  
 نیوشید موش از ورز را  
 ز افسون نماوز فرخنده سام  
 همان رستن سام از زیر بند  
 سر حقه راز را به گشاو  
 طغان نشه چو بشیند گفتار او  
 بدو گفت ازین غم بدل دردا  
 بیاتاکذر سوی خلج کنسیم  
 چنین پاختش داد گلرخ بدو  
 ز نام وز باب و برادر چه غم  
 هانا نکردم گفت تو رام  
 به نفرین طغان شاه بگشاد لب  
 همه نام ما از تو شد زیر تنگ  
 بگفت این باتیره جان ربا  
 چه خوش گفت دستور شه باهنا

بدست اندر ش نیره جان ربا  
 در آورد با او ز کین روبرو  
 طغان شاه همان بخط اورا نشا  
 چرا و نهادی سوی کین و شتم  
 چگونہ فتادی بصندوق در  
 فرو خواند آغاز و انجام را  
 هم از بند شاهنشہ خویش کام  
 همان از پر زارد و افسون و بند  
 ز صندوق دیگر سخن کرد یاد  
 بگردید سیح آهنگ پیکار او  
 زانده روان از امکان شرمسار  
 ز گفتار باروز منسرح کنیم  
 که هرگز ندارم چنین آرزو  
 که سام ز میان بود بحد هم  
 سز و گراتبایی ز کینه لکام  
 همی گفت روز تو با و اچہ شب  
 بتو روز با و اشب قمر رنگ  
 سوی زرم آن ماهوش کرد و  
 که دختر مبادا بگرد جهان

تنهی را که در پرده دختر بود  
 هم اکنون کنم روز توقیر رنگ  
 پر پر رخ به چیمید از کیمین عینا  
 بیکد گیران اندر آ و کیمتند  
 مقارن چو پیکار ایشان بدید  
 بگفتا پریدخت باشم پیر  
 طغان پایدراست و دکن  
 پریشن ترش شود ست را  
 ز اندیشه با چون ربانی نیافت  
 و را دید همچون دمنده نهنک  
 پیاده همی جست برسان شیر  
 همی زد و بگنک آوران چو بدست  
 زوی بر دیران جهان تنگ شد  
 و را کرد آگاه از ماه روی  
 کمر بسته باشاد بر خاشجوست  
 طغان شاه در رزم نیک اختر است  
 کجا ماهوش را بود تاب او  
 بیاری او ره سپر شو بجای  
 مقارن چو او را خبر داد ازین

همانا که آن شبه بد اختر بود  
 نمانم که سازی بگیتی درنگ  
 در آمد ابا نیزه جان سبتان  
 ز بس خون بهامون فرور کچتند  
 ترسید و شد چهره اش شنبلیله  
 همانا نانتا بد که کار زار  
 بمرد انگلی شهر بر هم زن است  
 مباد افتد نخل قدش ز پای  
 چو صرصروی دیو زاده شتافت  
 رخ دشت کرده ز خون لعل رنگ  
 سر از از پیکار میکرد سیر  
 سران را ز افرازمی کرد پست  
 مقارن بنزد یک فرهنگ شد  
 که بنهاد سوسی طغان شاه روی  
 همانا که ز رمش بر آرزوست  
 بویره که پیکار جو دختر است  
 توداری که رزم پایاب او  
 که او را نباشد بر شاپای  
 بر افروخت رخ نامدار گزین



خروشان و جوشان چو شیر نژد  
 چو آمد بر شاه رزم آزمای  
 پریدخت را بارگی کرده پست  
 فتاده بپایین مهرش سمند  
 طغان شاه یاره بر آید گنجت  
 همی خواست کز وی بهتر و روان  
 که فرهنگ آمد بد آنجای گاه  
 بدو گفت کای بد گهر شهیدار  
 بچشم طغان شد جهان قریب  
 ندانی که روبه چو شیر زیان  
 کنونت نمایم که تیغ تیز  
 ندانست کز گردش روزگار  
 بجفت و چو آتش در آمد زجا  
 بزور سرشش آتش آبگون  
 ز تیغش بزودید فرهنگ سر  
 بد انسان بزور سرشش چو بد  
 روان چون بتا بیدرخ از طغان  
 که یکسر ز پیکار تا بید روی  
 که باشد پریدخت خود شاه تان

سوی شاه شد نامدار بلند  
 و را دید چون کوه بر باد پای  
 بر آورده شمشیر و بگشاده دست  
 رخ ماه سیماش گشته نژد  
 پی خون او تیغ آید محنت  
 پریدخت از نجات بد بد توان  
 چو تذریکی لغزه زد بشاه  
 رسیدم بحسار بر یک پایدار  
 و گره سوی نامور شد بجنگ  
 به بیند گریز و ز چنگش توان  
 که از ضرب تیغم شوی ریزه ریز  
 چه چیز آید شکل بی گمان در کن  
 بر آید گنجت که پیکر بادیا  
 همی خواست کور او آر و گون  
 وزان پس خروشید چون شیر ز  
 که با باره با خاک گردید پست  
 بر آورد بر سوی شکر طغان  
 مسازید پیکار و رزم آرزوی  
 نماید به نیک اختری را به تان





۱۲۱  
جنگ طغان شاه با فرنگ و پیدخت



پریوش شمارا کنون است شاه  
 طغانشه چو بر خاک افکنده شد  
 پریخت و فرهنگ بایاوران  
 بیامد بجای برادرشست  
 همان راز نگار خود آگاه کرد  
 سه ره سه هزار از دیوانمین  
 به بخشید بر سرشان سربس  
 همه ساز شاهی که بود از طغان  
 سراسر به پشت پیون کرد بار  
 خود اندر عماری نهان کرد رو  
 مقارن که مرد جهان دیده بود  
 همی راند در پیش باره چو باد  
 همان دیو زاده به پیش سپاه  
 چو شد داور می طغان اسپری

نباید که گردید ازین نیکخواه  
 سیاهش بیکره پراکنده شد  
 بختخ نهادند رو در زمان  
 بزرگان نشستند بالای دست  
 یکی راز خویشان خود شاه کرد  
 کزین کرد کاید سوی شریچین  
 ز روز و زهر گون و در و گبر  
 همه گنجهای که بود از نهان  
 بدانسان که بایست راست  
 بسر شد سوی شهر چین راه جوی  
 خردمند و بیدار و بنجیده بود  
 دلش گشت از بند فرخنده شد  
 پیاده سپروی شب و روز راه  
 سخن باز گویم ز سام و پری

## آمدن عالم افروز ز زوسام و سخن از پریختن امی

سرانیده دهقان بنسترو کام  
 که چون گشت چیره پغفور چین  
 یکی بفته با سروزان شاد بود

سخن راند ز نهان ز فرخنده ام  
 سحرگاه شد باد پیران کین  
 شب و روز از اندوه آزار بود

ز می سرخ گردیده بد چهره اش  
 چه خوش گفت دهقان والاگر  
 که باده مراست بی روی یار  
 ازان هفته سام انچنان زار شد  
 شب ششم از هجر ولد از خوش  
 ز افسون آن جادوی حیلہ گر  
 کزان سان فریبی نمودار کرد  
 و آن گفتگو بود آن شیرز  
 ز ناگه پریزاد افسون نمای  
 دعا کرد و گفتش که اے نامو  
 که از شک تو من بدم رو  
 سر و گردل از وی برون بر کنی  
 کز مهر بر گیری ای سرسبز از  
 مرا یار دانی و رادی کنی  
 بر آشفست از و سام ازاده خو  
 ز افسون زمانی رخ خود بتاب  
 به ان تاب بنیم دخت بید رنگ  
 پریزاد بنمود رخ چون بسام  
 و لش بود در بند آنما هر وی

ولی بی پریش بند بیره اش  
 خداوند آئین و منستر و هنر  
 چو در زرم درویش و چه شریار  
 که از جام و از باده بزار شد  
 دل سام نیرم در آن بودیش  
 بسی خون دل می چکاند از جگر  
 به بجران یارم گرفتار کرد  
 که آوازی آمد ازان بوم و بر  
 بیامد پر پسله پاک رای  
 مکن یاد روی پریش و گر  
 برو شد همه مرغ و ماهی توان  
 همه چنگ در دامن من زنی  
 دما دم ازان پس تو بامن بساز  
 بخلوت شب و روز شادی کنی  
 ازان پس بدو گفت کامی هر وی  
 ازان پس نارخ بمن بی حجاب  
 بر در کشم نخل قد تو تنگ  
 دل سام با او شد پیچ رام  
 نمی شد با افسون نما هر جوی

جهان جو چو روی پری را بدید  
 که بنیم چو رخساره مو ششم  
 چو زو آن پر نیر افسون نما  
 بدو گفت اگر عهد و پیمان کنی  
 بیارم پری روی را از نهان  
 به پیمان دلت را اگر نیست را  
 سپید چو بشنید گفت اراو  
 که چون ماهوش را به بنیم دی  
 دل عالم افسر و زگر دید شاد  
 نزد بال و بر شد بروی هوا  
 فراوان بر افسر از دریا پرید  
 ندانست کورا چه آمد پیش  
 سرانیده و بهقان با آفرین

بساط سخن زین نشان گسترید  
 ازان پس ترا من ببر دوشم  
 شنید این سخن اندر آمد زجا  
 مرا مشکل دل تو آسمان کنی  
 مرا شاد سازی تو ای مهربان  
 و گرمی نه بینی تو آن دلربای  
 چنین داد پاسخ سزاوار او  
 نخستین بجویم ز تو خستری  
 برون آمد از خیمه مانند باد  
 که آرد سخن بوی را باز جا  
 ز صندوق مهره روشانی نذیر  
 دلش ناشکیبا شد از بخت خویش  
 سخن را ند زینسان ز غفور چین

### چگونگی زرم فغفور چین با سامن زیان (۲)

که در زرم دکن چون ندید هیچ بهر  
 رخس بود از بخت سرکش دژم  
 یکی هفته در بتکده روز و شب  
 زباز را بخوابش بیاراستی

ز هامون شتابان در آمد بشهر  
 زمان تا زمان غرقه گشتی بغم  
 ز بهر گشایش گشاده دلب  
 و ماد م زبت یاور می خواستی

بهشتم زبنت خانه آمد برون  
 بیاد نشست از بر بخت مرد  
 فرستاد دستور را پیش خواند  
 از آن پس بگفتا چه افسون کنم  
 بدو گفت دستور کاسی شهریار  
 برون شو زمین رخ سوی جنگ کن  
 که او یابد از رزم و کینه شکست  
 از گفتار دستور فغفور چنین  
 سران سپه را سر اسر بخواند  
 بگفتا همی رای نام آورید  
 شتابید یکبارگی رخ بجنگ  
 سران یکسر از جای برخاستند  
 که ماشا ه چین را پرستند ایم  
 نتا بیم ز امر شهنشاه سر  
 همه سی پیکار رو آوریم  
 کمر تنگ بستیم در داوری  
 بقلواد و قلو شس سر آیم دهر  
 به بستیم بازوی مرسام را  
 کجا سام را باشد این دستگاه

از و دور گشته قرار و سکون  
 ز گردن کشان جامی پر خست کرد  
 ز سام و پر پوشش سخنها براند  
 که این خار از پای بیرون کنم  
 بر آراسته از پی کار زار  
 بسام ز میان جهان تنگ کن  
 همانا پرید خست آید بدست  
 نه بچپید سر کرد رخ سوی کین  
 برایشان بسی بیم و گوهر فشانند  
 سر سام نیرم بدم آورید  
 مگر سر در آید از زیر تنگ  
 زبان به ریاسخ بیاراستند  
 بر امر او سر درافسکنده ایم  
 ز فرمان او نیست ما را گذر  
 هنرهای مردمی بحیا آوریم  
 بکوشیم با شکر خاوری  
 چو رواند را ریم از کین و قهر  
 بگردون بر آیم ازین نام را  
 که در زیر چنگ آورد خست شاه



ازین پس بشادی اگر رو کنیم  
 بر آنسان برانیم شکر بکین  
 از ایشان بسی شاد شد شهریا  
 چنان شکری بروی انبوه شد  
 ستادند پیش شه پیرین رورن  
 ز پیکار جوین پیروزه گدا  
 شهنشه شد از سر کشان نیک  
 بر شکر سام خسر که زدند  
 بهانگه خسر دار گردید سام  
 ز پرده برآمد برافسر ازین  
 به قلو ش چنین گفت کامی دارد  
 ز رسم سبتوران مردان کین  
 مگرداد و گرمان دهد یاوری  
 اگر نه بگیتی کرا هست پای  
 درین بد که آمد شه چین ز شهر  
 سپه بر لب رود آمد فرود  
 زافراز که سام آمد بزی  
 چو شست بخت شاهنشاهی  
 نشستند گردان عاور برش

سر نام خود زیر آهونسیم  
 که شب کرزه گیرداویم زمین  
 سپه کرد از هر سولی خواستار  
 که ان پیک اندیشه نستهو شد  
 سپه بر شمر و مذکار هم گسان  
 گذشت از بر شه دوره سی هزار  
 هماندم برون برد شکر ز شهر  
 درفش بختش از برمه زدند  
 که فغفور چین گشت باز مرام  
 نظر کرد بر شاه توران زمین  
 ندیدم چنین شکری شمار  
 زمین است جوشان چو دریای چین  
 که چیره شویم اندرین داوری  
 که با این سپاه آور در مرام  
 بجزر که درون رفت مانند هر  
 طلایه برون رفت مانند دود  
 ز بجزر یو شش دل از غم اسیر  
 هوش مهربان گشت بختش زبلی  
 ستادند بر جای که شکرش

پی چاکری دست کرده بکش  
 سخن در میان بود از مهر وین  
 و راه دادند نزدیک سام  
 ز شاهنشاه چین یک نامه داد  
 بدستور خود داد آن نامه سام  
 گر انما به دستور برخواند زود  
 پس از نامه بت گفتش بد چین  
 نزدیک سام ز میان راد  
 بدان ای سرافراز زرم آزمای  
 خود کار بنده روی پیشه کن  
 پریدخت راره سپر کن بچین  
 و گرز انکه رای نبرد آیدت  
 چو شکر برانم بکین آوری  
 به ننگ آورم بر شده نام تو  
 جهاں پهلوان زین بر شفت و  
 پریدخت را بردستی برون  
 تختین گفتیم بدور از را  
 نذار و چین گفت گوارا پسند  
 سیه را براند بکین آوری

همه نامداران بارای و شش  
 که آمد فرستاده شاه چین  
 چو آمد دعا کرد و بگذارد گام  
 بدست جهان پهلوی پاک زاد  
 بنجاموشی آن انجمن گشت ام  
 تختین ز بت بود و شمر او  
 که این نامه از نامور شاه چین  
 جهانجوی جنگ آور شده ترا  
 که دارم و گره به پیکار را  
 ز انجام این زرم اندیشه کن  
 وزان پس روانشو بایران  
 همانا که سر زیر گرد آیدت  
 بتو بر سرم همه داوری  
 بهم بر زرم یکسره کام تو  
 که شه را مگر بخت بد گشت جفت  
 وزو گشت جان و دلم بی سگون  
 که بودند مرغ نواسا را  
 بر آید پی کین به پشت سمند  
 که من هم اباشکر خاوری

چو شیر تریان را می جنگ آویم  
 ز بالای سپیش در آرم خاک  
 پی رزم چون دست بیرون کنم  
 بتمان را در آرم ز بالا پست  
 فرستاده بر جبهه و بر تافت روی  
 پیام جهان پهلوان باز داد  
 یکی هفته شه کرد بر چین درنگ  
 نشست از بر پیل سالار چین  
 یلان بر نشسته بر باد پای  
 غوکو سس بر چرخ گردون زید  
 هوا گشت تا روز زمین گشت پست  
 شد از نيزه هايشه صحرای چین  
 شهنشه ز شادی سبک بر کشید  
 ز بس جنگیان اندران پهن دشت

جهان را بد و تار و تنگ آویم  
 بر آرم ز شکرش و گرد هلاک  
 ز خون دشت را رود همچون کغم  
 روان دور گردانم از بت پرست  
 بشد پیش سالار پر خاش جوی  
 شه کینه جو رزم را ساز داد  
 بهشتم بر انگیخت لشکر جنگ  
 چنبش در آرم دادیم زمین  
 سر اسر سوی رزم گردن درای  
 خروش یلان تا به همچون دیده  
 زرم ستور و پی پیل مست  
 وزان میشه چون شیر مردان کین  
 سپاهش ز هر سو رده بر کشید  
 یکی باره ز آهن نمودار گشت

## جنگ سوار خاوری با فرستو کشته شدن خاوری (م)

بایستاد در قلب فغفور شاه  
 دلیران ترکان رزین جنگ  
 چه طفل تکش کید و یک تنه

ستاد پیش و پس او سپاه  
 همه در گه کینه همچون پلنگ  
 بیامد بایستاد در مین

فرستو که بد نامدار سر  
 دیگر نامداران و سردان کما  
 در و دشت پر شد ز تیغ و زنا  
 درفش از پی کین برافراشته  
 چو زین آگهی یافت سام دیر  
 پوشید سازی چو کوه گران  
 جهانجوی قلو او رزم آزمای  
 دلیران و گردن کشان را بخواند  
 بر آید به شقما علم  
 هوا شد سر اسر چو دریای قاق  
 بقلب سپه سر بر افراخت سام  
 سوی میسر رفت قلوش چه کرد  
 ستادند نام آوران پیش و پس  
 بهر صف سوار افکن خاوری  
 چو از هر دو رزم کین ساز شد  
 نخستین فرستو در آمد بچنگ  
 خروشید و گفتا فرستو منم  
 سپه دار و شاهم که داوری  
 سر و گرد آید به پیکار سام

شد از قلب تازان سوی سپهر  
 کشیدند صف در کین و یسا  
 تو گفتی که برخاست آخر زمان  
 چو شیر تریان نعره برداشتند  
 ز جاحست مانند نره شیر  
 نشست از بر تازی اسب چنان  
 چو دید آنکه به یلو بکین کرد رای  
 سپه را پی و رزم کین بر نشانند  
 زمین شد پر از شیر شیشه دژم  
 زمین گشت جوشان ز بانگ سوار  
 پی کین بقتراک بر بست خام  
 رده ساز کرد از برای یبرد  
 کشیده سراسر عنان فرخس  
 با ستاد از بهر کین آوری  
 در شتم و جنگ آوری باز شد  
 یکی خشت آبار داده بچنگ  
 ز گردان جنگی بی آه و منم  
 همیشه بجویم ز بت یا ورے  
 به بیند همنه های مردی تمام

چنان دست بردی نمایم بد  
 دژم شد سوار افکن خاوری  
 در آمد فرستو نیز بش چو با  
 بر د بر فرستو یکی تیغ تیر  
 فرستو چو شیر بر آشفته شد  
 بر انگشت اسب بر آورد خشت  
 چنان بر سوار افکن خاوری  
 که با سر جدا شد زن خود زر  
 فرستو بر انگشت اسب نبرد  
 چو زو بر فلک بانگ و فریاد شد  
 یکی نیزه بر دست و باره بر  
 بر آراسته تن باز کمان

که گریه روان زریسان بود  
 بر انگشت اسب از پی داوری  
 هم از ره پی کین دوبار و گشت  
 ز بخت بدش تیغ شد ریز ریز  
 ز یکبار دشمن دلش تفته شد  
 ز خشتش تو گفتی زمین گیر گشت  
 فرستو ز خشت در داوری  
 سرش ترک تن کرد و تن ترک سر  
 ز سام دلاوری خواست مرد  
 بیدان که زرم قلاواد شد  
 خروشید چون آتش ز مهریر  
 بدستی سنا و بدستی عنان

### زرم قلاواد با فرستو شسته شدن فرستو (م)

تو گفتی که بود او یکی پیل مست  
 نیزد فرستو چو آمدند  
 درفش و تبیره بر افراخته  
 چنان بر تو گریه شه بین کنون  
 فرستو ز قلاواد پرسید نام

و یا شیر بود اثر دایمی بدست  
 خروشید بروی که ای زرم سنا  
 ز ما ناداری سر انداخته  
 که گریه بر او خسته و از گون  
 همان از نژاد و زجاء و مقام



پیاسخ بجنبا ند لب نامور  
 سنان و در بود و بدو حمل کرد  
 در انداخت دریال مرکب غنا  
 چنان زد بر او نعره از غضب  
 بدانگونه پیکار بر ساختند  
 ز ناگاه قتل او رزم آزیای  
 چنان زو بر او نیزه آن دل درشت  
 بنجاک اندر افتاد آن جنگجو  
 برای بخت اسب و بیدان شتافت  
 دگر از شه چین هم آورد خواست  
 در آمد سواری که جوید نبرد  
 سوار دوم چون بر آمد بجنگ  
 سوار چهارم چو شد ز مجوی  
 چنان تا در انداخت ده تن بجنگ  
 همی خواست تا خود در آید بجنگ  
 که گردی شد از روی وشت آشکار  
 برون آمد از گردمانند باد  
 بخش در یکی نامه بودش نهاد  
 چنین بود در وی که ایشاه چین

بر آشفنت از مرد پر خاشخ  
 برای بخت قلواد اسب نبرد  
 بر آمد ز جا باز کرده سنان  
 که شد روز روشن بر او تیره  
 که خود را از بس خشم نشا خفتند  
 بر آورد آن نیزه جان ربای  
 که از سینه او برو نشد ز پشت  
 که میداشت بر دل بسی آرزو  
 و گره پی کین سواری نیافت  
 دل نامداران از او بر بکاست  
 ز گرزش سرو پشت او خرد کرد  
 بهمانکه بهشتش به تیر خدنگ  
 بدانسان بختش که بهفت روی  
 دل شاه چین شد از او دردناک  
 کند روز قلواد را تیره رنگ  
 یکی راه سپر مرد خنجر گداز  
 بر پا دشت شد زمین بوسه داد  
 سبک داد بر دست شاه جهان  
 فرستاده از شهر خلع زمین



## رسیدن نامه مرگ طغانشاه بیدر شش شاه چین (۲)

بیاید شتابان بدرگاه تو  
 پرپوشش ز دریا برون زد علم  
 مراد دل ز بهر سپهر شد کباب  
 پریدخت بگرفت تاج و نگین  
 چه خوش گفت و انا که دختر مباد  
 از آن رخ نفتم ز کین سپهر  
 تو را می که او مرا دخت نیست  
 سز دگر شد مرا شهریار  
 همه جنگ و اسباب جنگی طغان  
 سه ره سی هزار از دلیران کین  
 شته چین از و چون خبر داشت  
 ز مرگ پسر روزا و شد چونیل  
 بدو گفت دستور کای شریار  
 مزن پای امید خود را بسنگ  
 که در زرم چون تو شوی سوگوار  
 مکن شادمان زین سخن سام  
 میند از خود را از اسیر از نیل

که اکنون دگرگون بشد راه تو  
 طغانشه روان شد براه عدم  
 شب روز میبارم از دید کباب  
 ابا دیو زاده برون شد بکین  
 و گریاد فرخنده اختر مباد  
 که این کینه را تازه خواهد پدر  
 بهمان ما در او بگیتی رست  
 که گشتم ز مرگ سپهر سوگوار  
 بیکره پیدا آورید از نهان  
 گزین کرد آمد سوی شهر چین  
 بر روز روشن شب تار شد  
 همی خواست خود را فکندن سل  
 مکن نجات خود را چین سوگوار  
 مکن روز خود را چنین تیره تنگ  
 کند خصم تو کام دل در کنار  
 که بر فرق گردون کشد کام را  
 که پرشته بینی زمین چند میل

چنین داد پانچ بدستور شاه  
 چه سازم که اورا بدست آورم  
 بدو داد پانچ خردمند مرد  
 غوطیل و شادی چه بر جاستاد  
 همی گفت در چین مگر مرد نیست  
 بر آشفست طفل تکش زین سخن  
 گما گفت قلواد را داشت ننگ  
 شد از قلبیکه تازیان پیش شاه  
 بیامد بر شاه طفل تکش  
 همی گفت کای شاه پیکار جوی  
 زمشکر که نام بردار سام  
 بر سید از و این کشن آئین  
 زبانش چه بیخاره ره بسته است  
 از آن رخ نهادم سوی شهریار  
 اجازت همی خواهم از شاه چین  
 باقبال و مین توای کشه ریار  
 از آن پس برانم سوی رزم سام  
 سخن گوز طفل تکش کرد یاد  
 به نیزه دل شیر کردی کباب

که شد از پریدخت رزم سیاه  
 چگونه سر سام پست آورم  
 که امروز رخ بر متاب از بند  
 هم آوردمی جست قلواد داد  
 ویا همچو من کس در آور نیست  
 سبک سر بر افراختن آن آئین  
 ز بیخاره او دلش گشته تنگ  
 شهنشاه را دید در قلب گاه  
 بایستاده و دست کرده بخش  
 زهر چه کردی به پیکار روی  
 بسیاریدیکه مرد گم بودینا  
 اما او نگر و کسی رزم زن  
 همی گفت از رزم من خسته است  
 که کردم منش رزم را خوار ستا  
 گشتایم چو شیران بر او بر کمین  
 بر آرم همین دم ز جانش دما  
 بر روز روشن کنم همچو شام  
 که هنگام کمین بود آتش نهاد  
 بر گز را و پیل کم داشت تاب

خند گش گذر کردی از غار سنگ  
 بهمان هم سپید ز فغفور بود  
 ز خود کمانی کرد بر عزم چین  
 بدو گفت رویک بیدار باش  
 که او مرد جنگ است پرخاش  
 زگر شب دارد نثر او آن دیر  
 چو بشنید طفل تکش گفت شاه  
 مباد آتش تنی ز گردون نزن  
 وزان پس برانوزدن کرد را  
 برانود در آمد مر آن نامور  
 نشست از بر استناری نژاد  
 چو آمد بیدان سواری گرفت  
 بگردن درفش بنر بر فراخت  
 وزان پس به تیر و کمان بست  
 به نزدیک قلواد شد چون شرار  
 سران افکنده بگرداب خون  
 برو برخود شدید تسلوا گرد  
 چنین خشم را در گه گیر و دار  
 که گر خاک باشد بگناه نبرد

فکنده ز خنجر دست ننگ  
 بمردی بهر جای منشور بود  
 پذیرفت گفتار او شاه چین  
 ز سام دلاور خبر داد باش  
 بدو به خنجر دل شیر ز  
 عقاب دلاور در آرد بریر  
 همی گفت باد اهل جفت شاه  
 که بیند گزند شهنش پسنده  
 که این بود آئین توران خدا  
 بر شه ازان پس فرد بر دسر  
 سوی رزم قلواد گورو نهاد  
 بقلواد گو کامکاری گرفت  
 چپ راست چون باد مر کجاست  
 بر اینجخت اسب از پی دست برد  
 بدو گفت کما ی نیم مرده سوار  
 که ایندم سرت را کنم سرنگان  
 کجا داشت پیکار او را بخورد  
 به بین تو برو دیده اعستبار  
 در آید بدو دیده ات همچو گرد

کسان را زده کرد طغرل تکش  
 ز نیر و کشید سبک برگشاد  
 چنان زد که گلبرگ او زد شد  
 چنان زد که شد از غواشش پنهان  
 چو از قلب گدید فرخنده سام

به پیوست تیری ز کین برش  
 برون شد ابر بران قلمو او را  
 ز یک دشت مسکن درو شد  
 بتابید از کین عنان آینه  
 برانگخت کوسپ کرباد کام

## کشته شدن طغرل تکش بست سام نریمان (۲)

در آید بیدان چو شیر زیان  
 بطغرل تکش گفت ای تیره روز  
 چنانست در آرم ز زمین استوار  
 نمودی بقلمو او گودستبد  
 بخندید طغرل تکش کای لبیر  
 ز طغرل تکش نیستی با خبر  
 به خنجر بکاود درون سپهر  
 عمو و گران گرد آرد بچنگ  
 چو گیرد بکف نینزه جانر با  
 چو او برگشاید خشم خام  
 بخندید از و سام کشور گشای  
 سان بر کمر بند او کرد بند

ز رسم سمنش زمین بدنوان  
 کنون دل ز امید ما بر سر روز  
 که گریان شود بر تو ماهی و مور  
 کنون رزم جوئید با ساگرد  
 بهمانندیدی تو چنگال شیر  
 که در کین نتابد رخ از شیر  
 به تیغش بلرزودل گاو مهر  
 بخود موزه سازد و در نهنگ  
 سپهر روانرا در آرد ز پا  
 هم اکنون به بند آورد سام را  
 نبرد بانگ بر باره تیز پای  
 بخندید طغرل به پشت سمنند

دلش گشت از سام لیل پر بیم  
 از آن پس بر این گخت اسب نبرد  
 چو پیکار او دید فرخنده سام  
 بطغرل تخت حسد آورد باز  
 زمانی بگشتند بایک دیگر  
 سرانجام سام اندر آمد چو باد  
 بزور بر سر طغرل شیر کین  
 ز باره در افتاد با خاک خار  
 بر این گخت مهل ستم خاره سام  
 زمانی سرو پای میدان گشت  
 کجا شاه حسین از طلب کار بود  
 بدو داد از شه دیری پیام  
 چو فردا نماید رخ از چرخ شهید  
 فراموش کند کام ایام را  
 کنون باز تا بان زمینان غنا  
 عنان باز پیید فرخنده سام  
 به پرده سرashed بر آمد تخت  
 دلیران سر اسر شده بگمن  
 و زان روزه حسین جگر گاه شد

بزود تیغ دشد نیره اش بر دو نیم  
 بسوی سپه دار آهنگ کرد  
 بر آینه تختش تیغ تیز از نیام  
 بر آینه تخت طغرل در آن زمیاز  
 چو شیر دژ آگاه چون پیل ز  
 بست اندر شش آب آتش نهاد  
 به انسان که بشکافت پادشاه  
 برو کرد باره به تنه می نهاد  
 جهان گشت از گرد او قیر فام  
 غرورشش ز جنگ آوران در گذشت  
 که شه را بدو راه پیسکار بود  
 که امروز شد روز فرخنده سام  
 در آید شه حسین به پیل سید  
 طلب کار گردد و بکین سام را  
 که خورشید شد در پس گنجان  
 به لشکر که خویشتن باز سام  
 دلش در غم یار و زو شاد بخت  
 ز پیکار غفورشان بد سخن  
 روانش ز اندوه کوتاه شد



غمی داشت در پیش دل همچو کوه  
 دو سال را بودش چو شیر در زند  
 یکی را بر پیشش یل نام بود  
 چنین گفت مغفور کای کیشان  
 پریدخت با دیوزاده مگر  
 طغان سوشان رفت پیکار جو  
 قضا را طغان گشته از غم اسیر  
 پریدخت از انجای گشته روان  
 همی آید اینک ز خلیج بچمین  
 شمارا بپاید شدن با سپاه  
 بدیشان ز ناگه کین ساختن  
 گزمیند ازین لشکر نامدا  
 که دارند ایشان سپاه اندکی  
 که یکسر ز بهر طغان در غمند  
 پرینوشش گفتش که ایشهر با  
 چه کس باشد این دیوزاده بگو  
 بدو شاه چین گفت کای خوشکام  
 از و سروران رخ برافرمختند  
 بگفتند ما را از و نیست پاک

دلش بود در پیش دختر ستوه  
 که بودند در رزم و کین دیوبند  
 دگر گرد فرشاد خود کام بود  
 ز روز بد آمد بر من نشان  
 فسکندند در شهر خلیج گذر  
 چو شد دیوزاده به پیکار او  
 همی دیوزاده براو گشته چیر  
 بدست اندر آورده گنج گران  
 که با سام یاری کند روز کین  
 نهانی هم اشبشتابان برآ  
 ز پیکار کین طغان آختن  
 ویران جنگ از موده هزار  
 بهمانا بخوینند کینه یح  
 شب روز با دیده پرمنند  
 سر و گری را از را آشکار  
 که با او طغان شاه شد زرمجو  
 بود دیوزاده غلامی ز سام  
 خرد را سبک دیده بردوختند  
 ز جانش بر آریم گرد هلاک



نذاریم اندیشه در دل سام  
 گزیدند از جنگیان ده هزار  
 چنین گفت راوی که یک خاوری  
 تبر سید ز می سام آمد چو باد  
 پس آنکه همه رازهای نهفت  
 که فر هنگ با گل رخ سیمبر  
 شده دشمن از کارشان با خبر  
 شه چین دو پهلوز تور آسیاه  
 فرستاد با جنگیان ده هزار  
 چو سام از پریدخت و فر هنگ  
 بسی شاد گردید و سرور و خست  
 همی گفت اگر من بر انم سپاه  
 شه چین خبر دار گرد ازین  
 سپه بر نشاند کنتا تختن  
 رتو سن کند سروران در گل  
 اگر زانجا ایدر درنگت آورم  
 فرینوش و فرشاد پیکار جو  
 شبانگه بکین دست پیرون کنند  
 به لشکر بماند نه غاور نه گنج

بود دیو زاده مرا و اعلام  
 برستند تا زان سوی کارزار  
 چو آگاه گردید ازین داوری  
 زبان دعا گستری برگشت  
 بفرزانه سام سرفراز گفت  
 رسیدند اینک ایانا مور  
 بودشان خیال شبینخون بسر  
 بخرم شبینخون در پیش راه  
 که در شب بر آرد ازیشان دما  
 خبر دار گردید ازان دستبرد  
 پی از م بستن یکی چاره ست  
 بیار می فر هنگ با وردگاه  
 بهانگه پی کیس بر آید بزین  
 بیاید پس با بکین آفتن  
 شود لشکر با جنگش زبون  
 سر نام خود زیر ننگ آورم  
 در آرد ناگه به پیکار روس  
 بفر هنگ و مده و شبینخون کنند  
 بیابند مانا ازان گنج رنج

دلم در شکفت است ازین داوری  
 بدان گفتگو قلو شش نامدار  
 که هستم درین جنگ من بکینه ساء  
 پرنیوشم کو فر شاد را از لکین  
 پر یخت فر هنگ را از نهفت  
 بدو سام مل آفرین کرد و گفت  
 کنون ساز کمین پوش بر شو برین  
 پیوشید قلو شش سلجج نبرد  
 ستره سه هزار از دلیران کزید  
 بدل در یکی فال فرخ گرفت  
 وزان روی فر هنگ باخت شاء  
 ز خلج سوی چین شده ره سپر  
 چوده میلشان بود در شهر چین  
 پراز سبزه و جوی و آب روان  
 خوش آمد در انجای فر هنگ را  
 یکی سائبان را ابر پامی کرد  
 مقارن بر رود آدفسه رود  
 سپه بر لب رود و خرگه زدند  
 شب آمد غنودند مردان کا

ندانم چه سازم ازین یاوری  
 زمین بوسه زد پیش سام سواز  
 با طیف خدا او بفسه تو باز  
 چه باد و زان اندر آرم بکین  
 بیارم پیش تو من بی شکفت  
 که فیروزیت باد هموار چفت  
 سپه ساز و رو کن سوی زرم وین  
 نشست از باره ره نورد  
 که هر یک نبرد شهر بر می سزید  
 شب تیره ره سوی خلج گرفت  
 همان شیر دل خار مایه سپاه  
 بندشان ز راز نهائی خبر  
 بدیدند خسترم کی سز زمین  
 زهر سوی آهوی مشکین چان  
 چرا که چو دید آهوی رنگ را  
 پر یخت را زیر آن جامی کرد  
 بر او شتا بید هر کس که بود  
 همه انده و رنج راره زدند  
 دمی بود فر هنگ مل بر قرار

برور بچ زده کرد ناگه شتاب      ز بس رنج چشمش درآمد بخواب

## بنحون دن فریوش و فرشاد بر یوزاده فرهنگ (م)

<p>سرانیده ناعه باستان که چون با فریوش در نزد شاه ز آرزوم ماند یکبارگی فرشاد و فرشا و پرفا شخ که مرسام را از آن نکوشش کند روانشد چو از کاروان نادر سر پرده دید بر دشت بار به پیرانش شکر پر به سر زمانی تر و هیده بر جاستاد به نزد فریوش و فرشاد شد خروشید و گفت اید لا و سران رسیدم بر چشمه ساری فراز به پیرامن خیمه یک شکری همانا پر یوش بخیمه در است همانا که آن شکر خلق است بتازید و تیغ از میان بر کشید</p>	<p>ز فرشاد زینگونه زد و استان بر انداخت شکر چه صرصر بر راه بر اند بر دشت و که بارگی ز بهر تر و هیش یکی ره سر ز فرسنگ و هوش تر و هیش کند سحر که بیامد بر چشمه سار فروزان ز بس گوهر شاهوار ولیکن آرام به خفا ده سر پس انگه بیامد بمانند باد بدانسان که گفتی مگر باد شد پژ و هیش بسی کردم از بر کران بدیدم یکی خیمه واسب ساز ببر جمله را ساز کند آوری که پیرامن خیمه پر شکر است که یکسر سوی شهر چین شایخ است ز آرام یکبارگی سر کشید</p>
---	--

طلایه ندارد و دیده براه  
 گر دخت شه را بدست آورد  
 ویران بیکره جهازند بور  
 بدان گونه در راه فرستاد شد  
 یکی بهره از تیره شب چون بماند  
 سپید دید در خواب و دل بی سر  
 بر آورد تیغ و خروشید سخت  
 سر و اختر سام داد انگون  
 ز یکسو خروشید فرستاد کرد  
 سیاهش رسیدند از پی چو باد  
 چو گردان بگردند بر کین شتاب  
 جهان دید پر مرد پولاد پوش  
 سر اسیمه شد دیو زاده ازان  
 برو برخروشید گامی ماهوش  
 که دشمن آیین تافتن ساخته است  
 همه دشت پر نیزه و خنجر است  
 سبک خیز و بشین پشت بمانند  
 پریدخت از خواب بر کرده سر  
 زغم شد گل سرخ اوز و د فام

سر اسر بخواب اندر ندان پای  
 بسام زیان شکست آورد  
 رساندند بر چرخ گردنده شور  
 که ز می واکه مرد صیاد شد  
 فریوش خود را بایشان رسان  
 بخواب طلایه نه آوای پاس  
 که فغفور چین باد فیروز بخت  
 تنش او قاده بگرداب خون  
 ازان پس در آرد پی دستبرد  
 جهان شد پر از رنگ بید و دوا  
 بر آورد سردیو زاده بخواب  
 بگردون رسیده زهر سوخروش  
 به نزد پریدخت شد در زمان  
 می سر بر آورد ازین خواجوش  
 ز بهر شخون سرافراخته است  
 کران تا کران مرد رزم آورست  
 مبادا که آید سرت زیر بند  
 جهان دید پر بانگ تیر و تیر  
 بسی یاد کرد از گرانمایه سام

پوشید ساز و بر آمد بآب  
 به گشتند بر گردش کز چو دود  
 سپاه از پی کین بر آمد بهور  
 وز آن عرصه گیر و دار سپاه  
 بیاری فرهنگ و هموشش  
 شب تار و خشنیدن تیغ و نیز  
 سر اسر جهان بود از شب سپاه  
 چو پولاد زنگار خورده سپهر  
 تو گفتی هوا دام اهرمین است  
 چنان گرم شد سواران را از  
 چنان گرد بر شد بخرخ برین  
 تن کشته با خون بد ریاشناخت  
 بد ریای چنان کشته انبوه شد  
 ز خون شد چنان بهرین لعل رنگ  
 دمان دیو زاده ز هر سو چه ابر  
 گهی رزم جو بود با چو بدست  
 خروشان شدی چون دمنده  
 زوی بر سواران کین بر کین  
 به یکسو پریدخت با تیغ تیسر

برانگشت از جا چه از دگشسب  
 برانگشتند آنکه در خواب بود  
 بر آمد بخرخ برین بانگ شور  
 همان لحظه قلموشن بایذرا  
 ابا شکر تند و سرکش رسید  
 سواران شده با اجل هم ستم  
 چو روز قیامت رخ پر گناه  
 نمی دید کس مرد را هیچ چهر  
 و یا آسمان باز زمین دشمن است  
 که بسته شیران ز بیشه گرز  
 که گفتی یکی شد زمان و زمین  
 ز تن جان بسوی تریاشناخت  
 که از هول او دیو نسته شد  
 که از خون پوشید عیب نهنگ  
 بر افراخته بال و بال سطر  
 که از سنگ دشمن همی گردید  
 دلیران کین شور بودی بچنگ  
 بدانسان که شان در بودی  
 در افکنده با سواران رختن



خروش فریوش و فرشا و گرد  
 بدست اندر آورد و فشمشیر کین  
 چنان رزم کردند تا روز شد  
 پرنیوش بر دشت کین بنگرید  
 سپاهش یکی بره گم گشته بود  
 سر دشت و نزدیک فرشا شد  
 بگو کن شده دشت کین پرنیوش  
 مرا و ترا گاه جنگ است  
 اگر سر به پیچیم ازین رزم گاه  
 تو شوز می پدیدخت بر دشت  
 ز گفتش برافروخت فرشا و  
 پرنیوش ز می دیو زاده چو باد  
 بیامد چه از ره بر او فراز  
 زمان تا زمان رای شیر آورد  
 برو برخویشد کای اهرمن  
 که سالار این لشکر اکنون بنم  
 پرنیوش خوانده مرا شهریار  
 برو دیو زاده یک بنگرید  
 تواز من اگر رزم جوئی روست

برافراخته سرنی و دستبرد  
 ز خون سرخ کرده اویم زمین  
 جهان همچو روی دلفروز شد  
 ز کشته در دشت شد ناپدید  
 ز کشته در دشت چون نشسته بود  
 بدو گفت دشمن بماشاد شد  
 بود لشکر ما بخون درنگون  
 که بر هر دو مان و بر تنگ است  
 ز ما خون بریزد گر انما به شاه  
 که بر اهرمن من کنم روز تنگ  
 بسوی پدیدخت شد جنگجو  
 برانگیخت که پیکر دیو زاده  
 بدیدش کز و کس نیابد جواز  
 یلما ز از باره بسزیر آورد  
 بیار ز مجوشو زمانی بمن  
 که رزم و کین همچو آذر منم  
 چو گیر د بگفت باده خوشگوار  
 چو شیر تریان نعره برکشید  
 ازان رو که رزم تو ما را هوا





۲۶۶  
جنگ فرنگ و پیدخت با پرنوش و قشادر



پرنیوش بر کند از جامند  
 رشتش چه شد در هوا ختم خام  
 چه خم کند شش پیمید

بیامد بر انداخت بروی کند  
 بدزدید سر دیو زاده ز دام  
 پنا هید آنگاه بردادگر

## کشته شدن پرنیوش بدست دیو زاده (م)

یکی سنگ زد آ پنجهان بر سرش  
 روان از پرنیوش در شد زمان  
 سبک بار گیها بر این گنجینه  
 بیکره بر او برگشاند دست  
 وزین سوی فرشاد پر خاشجوی  
 پریدخت را بی شمر بر شمر  
 بر آویخت چون اهرمن با پری  
 بر کمره گالگون بر این گنجینه  
 چنان تیغ کین زد و را بر کمر  
 ز کینه روان جان فرشاد شد  
 سپه داز پیکار دل سیر گشت  
 بر پس در پریدخت فرنگ کرد  
 دل لشکر از زرم و کینه نژند  
 گر زانان و گریان بهر سودوان

که افتاد از زین رزمیکر شش  
 بر آمد ز جان سپاهش فغان  
 ابادیو زاده در آویختند  
 بر آویخت با سرشان پلست  
 در آورد بالاله رخ رو بروی  
 وزان پس بر پیکار کین دستبرد  
 قران کرد و تیغ با شتری  
 نشد هیچ بازرم فرشاد کند  
 که دو نیمه گشت و در آمد بهر  
 بگردون گردند فریاد شد  
 چو دشمن بسالارشان چیر گشت  
 برقتند باز از پی دستبرد  
 ز بهر دو سالار دل مستمند  
 ز بهر دو سالار خود خوفشان

پریخت و فرزند و چندین سوار  
 گریزندگان سیه تخته تخت  
 همی گفت هر یک بدیگر چنین  
 یسار و یمین پیش و پس دشمن است  
 ببالا کنند است و در زیر تیر  
 نه سالار داریم و نه رایی جنگ  
 بجین چون لیران برافراشتن  
 یکی مرد از آن لشکر نامور  
 چو از تیغ کند آوران جان بر  
 در آن جنگ آن مهوش گامدا  
 که تا مردی خود نماید تمام  
 چو از جنگ و کین دل پروا  
 برو قلموش گرد از نهفت  
 ز قلموش پرسید فرنگ گرد  
 و لیران چو بچین بسپرداختند  
 چه سان رفت با شاه عینی نبرد  
 از آن پس ز فرنگ پرسید راز  
 پریوش پرسید احوال سام  
 پماند آن شب در آن مرغزار

رسیدند با تیغ ز همسر ابدار  
 بماندند بیچاره زان کار سخت  
 که مارا مگر بخت بد شد قهرین  
 هوای پر ز دام ویر افکن است  
 بجایه نیاید سیم راه گریز  
 نداریم درینه هیچای جنگ  
 ازیشان یکی زنده نه است  
 بشد تا کند شاه را با خبر  
 ز بن سیم از اسب افتاد و در  
 بقلوش بشد مانع از کارزار  
 که هست از دل جان طلبگار سام  
 همی پرسش از یکدیگر ساختند  
 هر آنچه که بدسر سیر باز گفت  
 که چون سام در رزم کین دستبرد  
 درفش ستیزه بینداختند  
 که او هست در نزد مردان مرد  
 بگفتش سر سر حدیث دراز  
 و زان راحت روح و آرام و کام  
 دم صبح بستند بر پیل یار

سوی لشکر سام کردند روی  
بره در کنون سرکشان را بمان

همه همچو صحر صحر شده تیسز روی  
سخن نشنوا ز سام روشن و آ

## نبرد سام زریان با فغفور چین بار دوم (م)

سرانیده از سام نسیم نژاد  
که چو باز گردید از دشت جنگ  
بیامد چو خور بر سر گاه شد  
که لشکر فرستاده اندر نهان  
دش بد پرانده از انداوری  
چو او شد جها بخو در آمد بخواب  
چو بنمود خورشید از چرخ روی  
بر آمد غو کوس ز زینه نای  
تو گفتی زمین نیز کوشش گرفت  
بیکدم هوا گشت پر کرده خاک  
سواران بمیدان نهادند روی  
ازان روی بر خواب از گرد سام  
رساندند صندوق عییه برش  
بچستی چو باد اندر آمد باسب  
ازان نوشته چین رده بر کشید

ز گفتار دهبان چین کرد یاد  
ز شب بود روی هوا قیر رنگ  
چو از راه فغفور آگاه شد  
که ساز و سیه بر پر پوش جهان  
که قلاوش روان شد پی یادوری  
باید تا رخ نمود آفتاب  
بپیل اندر آمد شه کینه جوی  
سپاه اندر آمد دگر ره ز جامی  
ز نعل فرس عییه پوشش گرفت  
بلند می ندانست باز از خاک  
برایکجاستند ماره تیسز روی  
طلب کرد ساز و نبرد از غلام  
نهان کرد از ساز کین بیکرش  
سپه راند از کین چو آدر گشت  
از انوسپه نیز خنجر کشید

جهان پهلوان چون رده کرد دست  
 شه چین ایگخت از قلب پیل  
 سوی سام فرخنده آهنگ کرد  
 همان پیش رفتند خواهش نما  
 ندانی که در رزم سام اژدها است  
 بمان تا که مارا می جنگ آوریم  
 نپذیرفت گفت اید لا ورسران  
 دم سحج آمد بر من خبر  
 ابا سرکش کوه آتشش بود  
 فرستاده سام از پی داوری  
 بترسم فریوش و فرشاد گرد  
 زمیش و زپس دشمن کیستند جو  
 زنا که سرانشان در آید بزی  
 بدین زرم که دیوزاده ز راه  
 یک امر و ز خود جنگ جویم ز سام  
 از ان پس ز کین دل نهاده شوم  
 شوم از کین که بدو کیستند تو  
 پریخت را چون در آرم بدست  
 بگفت این و برگرد پیل و مان

بیدان در آمد هم آورده خواست  
 زمین گشت حبیان پادشاه چو پیل  
 دل سرور از اسی تنگ کرد  
 که شاها مکن سوی پیکار را  
 بر تیغ او جان بسی بی بهاست  
 چهار ابرو تار و تنگ آوریم  
 مرا هست اندیشه اسیگران  
 که در شب شدن لشکر نامور  
 بکینه و رانام قلو ش بود  
 که سازند فرهنگ رایاوری  
 بمانند خیره که دستبرد  
 بر آرد از ایشان زناگاه روی  
 شوند از همه رزم و پیکار سیر  
 چو آید مرا و وز گرد و سپاه  
 بود کش که کین در آرم بدام  
 چو آتش سوی دیوزاده شوم  
 چشمش کنم چون شب تار روز  
 کنم نوش گیتی بکامش کست  
 شتابان بیامد بر پهلوان



ز بس خشم با پهلوان دیر  
 بر آویخت سام و لاوردوی  
 به حربه رزم را ساختند  
 سرانجام شد چیره بر سام شیر  
 خروشید دستور با لشکری  
 چو گفت دستورشان شد گوش  
 سپاهی بجنبید از جای خویش  
 زمین پست کردند از غل آب  
 بیکره سوی سام مل تا خفتند  
 بر او همه گرز و خنجر زدند  
 جهانجوز هر سواهی بنگرید  
 بنا کام از شاه برداشت و دست  
 بر آورد از کینه گرزگران  
 چو قلواد از قلب گه بنگرید  
 خروشید کای شکر خاوری  
 که سالار تان در دم اژدها  
 مانید تا دشمن پر ز کمین  
 که او را در آرنده از باد پای  
 بجخت این دانهخت تیغ از نیام

گفت هیچ دشت رزم چو شیر  
 خروشده شد شاه دیهیم جوی  
 چنانچون بایست پرداختند  
 همی خواست کشت تا در آرد زیر  
 که شد را کند این زمان یآوری  
 بر آمد ز شکر سر اسر خروش  
 که اندیشه را دل از ان گشتی ریش  
 هوا شد ز زو بین چو از کشتب  
 درفش ستینره بر افراختند  
 هوارا تو گفتی که از زر زدند  
 ز چنگال دشمن را نه ندید  
 وزان پس خروشید چون میلست  
 نیک حمد آورد بر سرداران  
 شد از غم و رخسار ایشان شبلیه  
 نهادید رخ سوی کین آوری  
 در افتاده جانش به جرفناست  
 در آرد تن نامدارش ز زین  
 شاکه تو انسید شد باز جای  
 بر ایخت باره بیاری سام

پس آنکه همه لشکر خادری  
 رستم ستوران و بانگ سپاه  
 یکی ابر بست از بر خود و ترک  
 تو گفتی که کین کهن نوشده است  
 بخشنده سام و یلان رزم سخت  
 سپاه شهنشاه بسیار بود  
 ز گردان جنگ آوران صد هزار  
 از ایشان در و دشت شد پرخون  
 و گریان سوار اسکنان هر که  
 پراهنده گشتند در دشت کوه  
 نبرد اسب و آمد نیز و یک سام  
 چه پیکار جوانی که لشکر نماند  
 نه بینی که با موان پرازدشمن است  
 مرا و تو را اگر بدست آورند  
 همان به که از رزم تا بیم روی  
 مگر کنج غاری بدست آوریم  
 و گرنه دما دم که فغفور چین  
 جهان پهلوان هر سویی بنگرید  
 ولی دید دشمن فراوان پیش

نهادند رخ سوی کین آوری  
 زمین و زمان گشت یکسر سیاه  
 تو گفتی ببارید باران مرگ  
 و با باغ شادی پراز خوشده است  
 بجشت از دلیران بر گشت بجست  
 همه رخ نهاده به پیشکار بود  
 کجا بود با سام در کارزار  
 یکی نیمه از تن در آمد نگون  
 ز کین رخ بتا بید و باره براند  
 چو قلواد دید آن دلش شد ستوه  
 بدو گفت کای پهلویکنام  
 ز چندان سپه یک دلاور نماند  
 با بجست بد راهی شیون است  
 بفرهنگ قلاوش شکست آورند  
 برانیم که سپهر تیغ ز پوی  
 چو افسو نگران ریورنگ آوریم  
 رسد هر دو ما را بگیرد زمین  
 به پیرامن سرکشان کس ندید  
 ز اندیشه دل در برش گشت ریش



# جنگ سام با غفور چین



## فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن بدیر (م)

همانکه پیشتر در اسب ران  
 به قلاو و گفت ای یل نامدار  
 ازین پرده نیلگون سرنگون  
 مگر ما در از بهر دروم بزاد  
 فلک بامنش کینه از بهر پیت  
 مراد و چند از پے هم رسید  
 یکی در و بهران یار گزین  
 و گردور مانده زیار و دیار  
 چگویم ز گردان ایران زمین  
 که هر یک مرا چون برادر بُند  
 کنون از همه بدتر است رزمگاه  
 ندیدم بگبستی بدنیسان شکست  
 درین گفتگو بود سام دلیر  
 گوازه همی زد به پے در سپاه  
 جهانجوی قلاو و فرخنده سام  
 بدان دشت دیر کمن یافتند  
 چو کردند مانند ستیاره سیر

برون آمد از شکر بیکران  
 نگر تا چه بازی کند روزگار  
 ندانم دگر ره چه آید برون  
 که کس را چون در و بر دل مباد  
 که بر حال خویشم باید گریست  
 کز ان درد باگشته ام شنبلیله  
 که باد افدایش دل و جان و دین  
 فراق منوچهر فرسخ تبار  
 بزرگان باتاج و تخت و تکیه  
 که رزم سوزنده آذر بُد بد  
 که بر من سیه شد همه روزگار  
 ز کینه همه باد دارم بدست  
 که فغفور چین اندر آمد چو شیر  
 پی کسبند می تاخت فغفور شاه  
 برانند که پیکر تیر کام  
 دران دیر دیرینه شتابند  
 شدند از شرف طالع برج دیر

چو عیسی نهادند بر چرخ پای  
ز با مش چو مه سر سبز افراشته  
و رآن دیر بودند رهبان بسی  
چو دیدند ز ایشان نشان یافتند  
ز بهر نزدش به پیش آمدند  
که مانند مهر از به او امیر سید  
همه را از خود سام پهلوان گفت  
دو موبد ترا دیم و فرزین نسب  
چو سلطان سیاره خجرا گرفت  
برآمد به ناله کرنا  
ز تمستوران پر خاشخو  
مگر با کمان در پناه آورد  
درین گفتگو پهلوانیک خواه  
همه گردتخانه شکر گرفت  
از افر از قلواد بر شد به پست  
همانکه بخو نیزی آورد روی  
از ان پس در آمد بهالای دیر  
چو شب بود فغور با شکری  
نخفتند آتش او آ زاده خو

چو گوهر گرفتند بر سنگ های  
و رآن جلوه گز آشیان یافتند  
نیفکنده هرگز نظر بر کسی  
بدان دیر دیرینه بشتا فتنه  
بدان هر دو ان داستا نازدند  
بدینگونه گرم از کجا میر سید  
پس انگیزه بر آورد آهنگ گفت  
بچین او فتاده ز ملک عرب  
زمین کوه تا کوه شکر گرفت  
در آمد ز مه تابماهی ز جا  
بدین دیر فر خنده کردیم رو  
ز ماهی بایوان ماه آورد  
که آمد دگر باره فغور شاه  
خروش سواران همه بر گرفت  
حصار صنم خانه را در به بست  
از ان بت پرستان روان کرد  
چو سیاره میگرد در برج پیر  
فرود آمد و کینه شد اسپری  
بدرگاه دادار شایان بود رو



زبان به رخو اش بستند  
 بگفتند کای و اورا ب خاک  
 تو پسند کردی دست اینکافران  
 به بنیم و گر روی آندخت شاه  
 مر آن دیو زاده یل نامور  
 چو او چو بدست اندر آرد جنگ  
 زمان تا زمان میرسد شیردل  
 بگفتند با خود مرا نیدستان  
 چو رخسار نمود از چرخ شبید  
 نشست از پر پیل نفور چین  
 برسم گوازه یکے نامدار  
 سر و گرد برون آئی از بهر جنگ  
 خروشید از باره سام دلیر  
 بگفت این از افرا شد سوی پست  
 در قلعه بگشتاد قتل و دگر  
 بان لشکر بیکران بر زدند  
 که صبح تا روز نمی گذشت  
 بندشان ز خصم تنیزده باک  
 ز ناگه هوا همچنان گرم شد

همی نیرو از داد گر خواستند  
 نوانیم هر دوزبسیم ملاک  
 بمانیم بچاره و نا توان  
 همان قلویش گرد زین کلاه  
 که از وی هر اسان بود شیر  
 که شه را بر زش نباشد درنگ  
 ز زرش شه چین و چین محل  
 بگفتند با دیده خوفشان  
 سپاه شب از تیغ او سر کشید  
 گران لشکرش هم در آمد بزمین  
 خروشید کای شاه خاور دیار  
 که شه را بر زرت نباشد درنگ  
 که اینک برون آمد هم چو شیر  
 بکه پیکر باد پارس شست  
 برون آمدند از پی دستبرد  
 همی بر سران گرد و خنجر زدند  
 ز دشمن نکند ندید ز دشت  
 سر از اسپر دند سر درم خاک  
 که پولاد از گر میش زرم شد

بمانند آن هر دو بیرون زجا  
 بجفتند کای داور کار ساء  
 بسختی تمهیده رایا و ساء  
 درین گفتگو بود کز رویدشت  
 سپهر اسپه دار فر هنگ بود  
 برش قلو شیل همیراند بور  
 بیکره علمها بر افراختند  
 خروشنده شد دیوزاده چو شیر  
 چو باوی بکین شاه چین شد درشت  
 سپاهش بیاری برای گنجختند  
 بیاورد قلو ش بیاری سپاه  
 خبردار گردید فرحند نام  
 بسی شاد شد پهلوان جهان  
 قوی گشت از ان خوشدلی همچو کوه  
 در آمد بیدان چو شیر نبرد  
 ز روی پریدخت گردید شاد  
 برزندگان نیز باز آمدند  
 نشست از براسب فغفور چین  
 دلش بود از دیوزاده ستوه

جستند نیروی از خدا  
 تویی آفریننده بی نیاز  
 بیاوری ده دین داور کی  
 یکی گرد تیره نمودار گشت  
 از ان تیغ فر هنگ بی رنگ بود  
 چو آگاه گشتند از ان جنگ شور  
 پی زرم کین تیغ را آختند  
 بر شاه چین رفت از ره دلیر  
 بضر بی که زدیل شد راکشت  
 ابا دیوزاده بر آیهختند  
 پریدخت هم شد سوی رزمگاه  
 که آمد ز ره طوطی خوشخرام  
 تو گفتی مگر تازه کشتش روان  
 زمین زیر ستم ستورش ستوه  
 رسانید بر جرخ گردنده کرد  
 پس آنکه بجنگ آوردان رونهام  
 بیاری پهلوان از آمدند  
 پراز دست و پا بود روی زمین  
 برای گنجخت هر سو بزمش کرده

نیامد بفرزیش هیچ بهر  
 پس وی همی رفت فرنگ را  
 و مادرم ز زخم گران چو بدست  
 دل شاه گشته از آن دردناک  
 همی گفت هرگز خرومند مرد  
 بشهر اندر آمد شش کینه در  
 بتابید رخ دیو زاده بجنگ  
 بهوسید پای جهان دیده سام  
 سر پرده و ساز فتور شاه  
 همه جنگ و با ساز جنگی طغان  
 برآندشت لشکر بسیار استند  
 نشانند بر تخت زر سام را  
 کشیدند بردا من کو همار  
 فلکندند تختی ببالاش در  
 چو شد سرخوش از می گو کینه خوا  
 بر افکند بر بستر ن پرده را  
 گلش خنده بر برگ نسیم زده  
 شکسته زابروش دست کمان  
 بغیر زو غلام و شکر بنده اش

و گر ره گر پزنده شد سوی شهر  
 بهمانا نبودش ز آرام باد  
 یلان را ز باره همی ساخت پست  
 که از چوب گردان فکنده بجاک  
 نخست است باد یوزاده نبرد  
 ز بس بیم دل شهر را بست در  
 بر پهلوان شد چو شرزه پلنگ  
 رخس بوسه زد پهلونیک نام  
 بدست اندر آورد باییل و گاه  
 کشیدند زو جهان پهلوان  
 که در یافتند آنچه میخواستند  
 ببرد کشیدند آرام را  
 سر پرده و خیمه زر نگار  
 ز بر پریدخت والا گهر  
 در آمد بخرگاه و بر شد بگاه  
 چمن کرده از رخ سر پرده را  
 بش شور در جای شیرین زده  
 شده اثر دهافش نفس در کمان  
 همه شور قند از شکر خنده اش

رخس رونق گلستان می شکست  
 دمانس از یا قوت لب قوت داد  
 قمر را ممش دست بر چهره بست  
 ز گلگون رخان جام گلون بخوابست  
 رخ از آتش می چو گل بر فروخت  
 ترنم نوازان پرده سرا  
 خوش اندم که در پرده سازند ساز  
 چو را مشگر آن پرده بنواختند  
 خوش اندم که در بزم شاهنشاهی  
 خوش اندم که نوشین لب با ده نوش  
 و لیکن بجواز جهان کام خویش  
 چو دانی که بر سر نگیرد قرار  
 وز انسو چو غفور شد سوی شهر  
 یکی بفته با سروران سپاه  
 هم از بهر دختر دلش بود تنگ  
 همان عالم انس و سرور آگاه  
 و گره دلش پر ز غم شد پری  
 چو یک هفته در پیش مه بود سام  
 بیاد نشست از بهر تخت زر

قدش پشت سر روان می شکست  
 عقیقش ظراوت بیا قوت داد  
 رطب را لبش خار در پاشکست  
 دل ریش وی از قدح لاله خواست  
 دل لاله از آتش غم بسوخت  
 فکند دستستان بی پرده سرا  
 کند از رخ دلبران پرده باز  
 بتان پرده از رخ بر انداختند  
 کنند آهوی دلبران فترای  
 گمی نوشش یادت کند گاه نوش  
 که گاهی چو نوش است گاهی نه نوش  
 گرش میتوانی بشادی گذار  
 ز پیکار و کین اندمش بود بهر  
 ز بهر پسر شد فنا نشس باه  
 همی خواست کز پوشش آرزو چنگ  
 که مه روی در خرگه شاه شد  
 همی بود در فکر حیلست گری  
 به شتم چه باز زمین گشت رام  
 برش دیو زاده فرو برده سرا

نشستند دریای تختش سران  
ستادند در خدشش سرودن

## نامه نوشتن به نام یغفور چین شناسانیدن خود را

بیکدست قلواد و قلوش دگر  
بهانگه بفسر بودیل باد بیر  
یکی نامه سرایه محسوس و کین  
دبیر قلم زن قلم برگرفت  
نوازنده پروه و اولنواز  
بمشک آب برزد روان نامه را  
قلم در زمان بر خطش سر نهاد  
رقم و بمشک سیاه از حریر  
حریر چین بود و مشک بختن  
شکر ریز مطفش شکر بند شد  
بجاد و گری آب بابل برود  
کنیزی بتانی بلبست بخواند  
بر آراست روی حریر ارقص  
غلامان هندی بفسر خار برد  
خط آور جوانی تراشید سر  
حضرت چین بظلمت علم بر کشید

بدست دگر بر سران تاج زد  
نویسد ز مشک سیاه بر سر  
ز سام ز میان به یغفور چین  
سر نامه در لولوتر گرفت  
طرا زنده و خیسروانی طرا  
که مشکین کند ناموز نامه را  
ز درج سیه عفتد گوهر گشاد  
بر آمد خروش از دل و جان بیر  
دبیرش ز زابل به نیز نکفن  
نی خامه در دم نی قند شد  
ز جادوی بابل روان جان برد  
بهوی بنفشه باغش دو اند  
به پیر است بر روی مه زلف شب  
جش را بسره بلغا برد  
ز هند آمد و شد سوی باختر  
بسر چشمه زندگی در رسید



در باغ فردوس را برگشود  
 بطرف چمن آشیان کرد ز باغ  
 دست غنبرین بوچومه روی من  
 چو رضوان در آمد بیاع بهشت  
 هم افکند چون شاهد و نفروز  
 که هندوستان نو خطی را بخواند  
 بکتاب چون کوکان میگزیست  
 مرا باید اینها که باور کند  
 چو گرفت دیبای روی بدست  
 بنامی رسد بند ایوان گل  
 برارنده نام نام آوران  
 که بالا ترا از نام او نام نیست  
 ز خور میکشد تیغ گیتی گشای  
 پس از نام وادار خورشید ماه  
 بدان ای قمر قبه حرکت  
 که شد روزگاری که در روزگار  
 پر یخت مه روی زنجیر موی  
 بود بر سرم شور شیرین لبش  
 تو باید که عاری نداری ز من

ز برگ سمن ز غفران می نمود  
 بپیشاند پر حمله بر صحن باغ  
 ز مشکین قصب اختش این  
 قلم کرد آن راح ریحان بکشت  
 نقاب شب تیره بر روی روز  
 بیکتب فرستاد و بر خط نشاند  
 خط آور شد و همچنان میگزیست  
 که این کار بار اسیه سر کند  
 ز اول بشک نقش لبست  
 شناسنده نقش قلب دل  
 نگارنده نقش مه پیکران  
 ز بازرا جز از نام او کام نیست  
 به مید بد جام کیتی نمای  
 زمین بوس من سوی فقور شاه  
 سپهر برین چاکر در کمت  
 ندارم ز زلف پریش قرار  
 که جز روی او نیست آرزوی  
 شده روز من چون قمر ساهش  
 که عاری نباشد روان از من



که سام ز میان جنگی منسم  
 همایون همائی برج آمده  
 مشو منکرمی پرستان عشق  
 مراد دور گردون جهانگرد کرد  
 مشو تیز بین که جرج بلند  
 اگر سرداری سرافکنده ام  
 نژاد ریس پرده سیمین برست  
 کنون بنچو خورد در شبتان ما  
 بلطف ابر برای تمنای من  
 بود چون منت کترینیک بخت  
 تو بر بنده گر سرداری رواست  
 من آنم که چون بر برافراختم  
 کشیدم سر ز نذرادر کند  
 شکستم بسیر پنجه پهلوان  
 همه لعل یا قوت در زمین  
 بکشتم من از جادوان شش هزار  
 لک کال جادو بکشتم بر زم  
 هم اکنون رسیدم بهماکن تو  
 نشان ساختم نام باب نژاد

ز گوهر بهر جای سنگی منسم  
 گرانمایه لعلی بدرج آمده  
 مزن سنگ بجام بتان عشق  
 پیر سیاه رور خم زرد کرد  
 بدام پرید ختم اندر فکند  
 کنم جان فدای تو تا زنده ام  
 که مالک آن سرو سیمین است  
 بتا بندگی شمع ایوان ماست  
 کنی در بر دخترت جای من  
 کمر بسته چاکر پای تخت  
 و لیکن بزرگی خدا را سزاست  
 بگنجینه در آشیان ساختم  
 پرینوش را در گشادم ز بند  
 طلسمات بر بسته خسروان  
 به پشت هیوان کشیدم بچین  
 بسی کرده ام در جهان کارزار  
 مرا زرم جنگ است برسان بزم  
 که بنیم یکی مهر و پیمان تو  
 برویتو بودم شب روز شاد

ز بدگوهری ارچه شناختی  
 براسان بودم ز تراژد با  
 بتوران زمین پای بند آدم  
 شدم سوی بستان بیوی بی  
 چه کردم که خود را گران ساختی  
 به بیوشیم پس تو کردی به بند  
 شکفت آیدم از تو ایشهریار  
 مرا کر که رزم سازی زبون  
 ز میان و کرشاسب باب وینا  
 بطفلی و عشق و جنون و هوا  
 در و قلعه چون گردیم پای بند  
 شمارا بدور فریدیون پدر  
 ترا بسته بردش بر پادشاه  
 ز نیکی گرشاسب و مهر پدر  
 باصل شما نیست اصلاً وفا  
 زوید بوم شما تخم مهر  
 خدای جهان رسنگار یکم داد  
 چه خوش گفت جمشید روشن روا  
 بدکس نجوید خردمند مرد

بمن سایه هرگز نیست دختی  
 ز چنگم سرشیر کی بد را  
 بدیوانگی در کسند آدم  
 گلی چیدم از باغ شاهنشاهی  
 به بند گرانم در انداختی  
 بدیوانگی بر تو آمد کز زند  
 که نیرنگ سازی و فن و عیار  
 حلاکت کنم کر بریزیم خون  
 مرا انداگر تو ندانستی مرا  
 بزنجیر و قید تو بودم نوا  
 رها نید یزدانم از هر کز زند  
 همانا چه آورد خواری بسر  
 و گر خواست بهر تو تاج و کلاه  
 عوض بد تو کردی بچون من بسر  
 سرشتت خاک شما از جفا  
 ز کین پرورستان بداد و مهر  
 بیارم رسانید و یاریم داد  
 که هر کس که بد کرد بیند همان  
 که بد کار بیند سر انجام درد

چو از بند شه پر بر افراختم  
 پیرو از بودم برین مرغزار  
 بستی در افتاد در دام من  
 سز و گرنهارم بقید او افتد  
 درین ره چو مقصودم آمد بدست  
 و لیکن همان به که در مهر و کین  
 توشه باشی و بنده چاکر بود  
 تو سر بر سر ازی بفرازدی  
 و گرنه بدادار دارندگان  
 برخشنده خورشید تابنده  
 که چون رخ برافرازم چینی سپر  
 کشم خاک توران بایران زمین  
 گزافی نگویم که چون اثر دم  
 اگر شیشه از سنگ دارد گم  
 چو آهن شود گردلت کج روست  
 ز نارار چه زهرش بود آشکار  
 تو در چشم از آن در نیاری  
 بچشم تو کرد نیایم چونک  
 من آنم که چون حلقه سازم کند

نشیمن بدین سرزمین ساختم  
 که کبکی فرود آمد از کوهسار  
 بیدار او بود آرام من  
 که صیاد هم صید صید او افتد  
 کنون نیست مارا غم از هر که  
 کیلی باشد ایران توران زمین  
 منوچهر شاه است برادر بود  
 منت سرفرازم چو فرماندهی  
 که او پادشاه است و ما بنده  
 بجان عزیز منوچهر شاه  
 برم چین زابروی کیتی بدر  
 کشم خاک در چشم ترکان چین  
 شه چین و ترکان اینجا برم  
 ندانی که از شک دارد خطر  
 که آهن باهن توان کرد راست  
 بود مهره باز هر آن زهرمار  
 که ترکی و هندی شماری مرا  
 بزرگان نیایند در چشم تنک  
 کشم حلقه آسمان را به بند

چو که کو بزم آتش نشاند ز نعل  
 چو بر مره زند نامه خسرو گاه را  
 گزارنده نامه خسرو و  
 بپوسید در پیش سام جوان  
 بدو سام مل آفرین کرد و گفت  
 مه اوج گردون یل پاک زاد  
 پس آنرا بشیرین زبانی سپرد  
 چو آن نامه را نامه بر برگرفت  
 چنان گرم که کوب سکنش برانند  
 چو آن بال زن مرغ طاووس پر  
 درآمد به پرواز و بر فروخت  
 بزرگان بساط شاهی را  
 برون کردش آن خنجر گیتی نشانی  
 وزیر آمد و نامه را داد  
 دو ابروی فقور گرفت چین  
 بنمود تا گوهر آستان دیر  
 گذارند نامه بنقاش چین

ز دل کوه آتش شود با چو نعل  
 بهسم بر زخم خسرو که ماه را  
 چو پرداخت وی از زبان دور  
 نهاد و شنا خواند بر پهلوان  
 که ز نیگونی کس در معنی نیست  
 بدان نامه از مهر مهری نهاد  
 که این بایدها سوی فقور برد  
 ره چین همان لحظه اند گرفت  
 که در پیوه گردون از و باز ماند  
 بجو لان که چین در آورد  
 نشیمن در ایوان فقور ست  
 ز گوهر فشانی بسی در سبقت  
 نموداری از جام گیتی نما  
 سر اسر فرو خواند بر شهریار  
 ولی هیچ نمود از مهر و مین  
 قصب را زرافشان کند بر حیر  
 چو باد صبا بوسه زد بر زمین

بر آورد کلک جواهر نثار

چو ز زمین مرغی بنقار قار

## جواب نامه فقور چین بسام

بشک آب چون مشک بر قلم  
ریاحین فروش گلستان را  
بنام خداوند لیل و نهار  
کریم خط بخش روزی رسان  
ز بهشت اطلس چرخ زنگار کا  
بجکش گهر جای در کان گرفت  
بدان ای مه برج نیک اختر  
اگر چه ز خورشید شد ذره تاب  
مکش تیغ و گرمی مکن سپهر  
کنون چون بدست آمدت گوهری  
زنی طعن و جویی ز ما برتری  
هر انگوز دریا بر آرد صدف  
تو در چین چشم حقارت مبین  
برین ابلق این شهسوار اجل  
کسی بلبل از باغ بر می خورد  
ترا در سرای ده گرا ختریت  
اگر با وی از محضر کوئی سخن

ند از شام بر صبح صادق  
در بوستان سخن کرد باز  
که از خار خار آورد گل ز خار  
پناه گسان و کس بیکسان  
بر آورده این بیضه زر نگار  
تن انس از آتش جان گرفت  
پیرت هوا دار و مه مشتری  
و لیکن نشاید شود آفتاب  
که بر خاک راه او فتی چون سپهر  
شوی بحر اگر باشدت لنگری  
نباشد چنین کارها سر سری  
بلنگر مگر گوهر آرد بجف  
که در ناف آه بود شک چین  
ز ماهی بیکدم رسد در حل  
که سالی بپوشش بسیر میرد  
که این بنده را کمترین ذخیرت  
نگویم که سالی و مهی صبر کن



اگر زانکه باشد سزاوار تو  
 ولی مستم از خدمت امیدوار  
 چو در آب بولو و در دیده نور  
 بر زینه مهدش فرستی بچین  
 بدین برج بارش رسانی چو ماه  
 چو محلت و دشت شاه ترتیب کار  
 تو فرزدی و تاج و تخت تراست  
 ترا نام پرسیدم از سر کشان  
 بود سعد را این برادر پسر  
 تو چون کرده بودی نهان نام را  
 کنون چونکه سام ز میان تو  
 چو داماد من سام نیرم بود  
 مرا تا برآمد ازین دخت نام  
 که گردی خود از نسل جمشید  
 ز جمشید شاه سیامک نژاد  
 تو مخدومی و ما پرستار تو  
 ولیکن نباشد که نسیم چون تو  
 فلک تا بروج بلند اختر  
 بیغما نبردم کس را بکین

توشه باشی و او پرستار تو  
 که آری بر مهدش بچین استوار  
 چو در عرش خورشید و در روضه  
 سرش بر سر ازی باین دین  
 که بازش بیک مه رسام شاه  
 بسازم بصدریت نگار  
 که جز با تو پیوند کردن خطاست  
 بدادند از ویس و سیان نشا  
 ز جیشش نژاد است چنین پسر  
 چو دانست فقور مرسام را  
 میان من و تو نباشد تو گز  
 مرا حکم بر حسب عالم بود  
 ز یزدان جزای نعم بنودست کام  
 بر ایوان من بر سر از دکلاه  
 برویت ازین روی باشم شام  
 تو مطلق و ما طلب گار نو  
 کنی خانه شهریاران سیاه  
 مراداده بر سروران سرور  
 نخو اهرم که بد نام گردم ازین



نشاید یلانی که دین پرورند  
 پرید ختم آن لخط میمون نبود  
 خود انصاف ده باز کین چون بود  
 کسی را که دختر بود در حرم  
 حکیم از همین نام دختر بسد  
 چه فرزند خوانی چو دیوانگان  
 چه گویند شاهان که غفورین  
 سزد که بریزد ز گلبن گل  
 بزرگان دگر نام او چون برند  
 کسی را پس پرده دختر مباد  
 چو دختر بیاید بمش در زمان  
 ولیکن چو این لخط کار اوقاد  
 بیاتابسم بگذرانم روز  
 در آسوی چین چون در خنده مهر  
 گذارنده نامه فستخ دیر  
 بوسید و ته کرد بر سر نهاد  
 وزیر فستلن بسیار استش  
 چو سوسن زبان آوری را بخواند  
 وزا گفت این نامه تحفه سان

که شخص را دگانه را بیغسارند  
 که یک لخط از پرده بیرون نبود  
 کجا دختر از پرده بیرون بود  
 بود روز و شب غرق در بای غم  
 که ننگش بزرگست اندیشه خود  
 که او یار گردد به بیگانگان  
 ز جرش بیرونند در زمین  
 که خندان شود پیش پیل  
 که عشاقش از پرده بیرون برند  
 و گرنیز باشد بد اختر مباد  
 که تا ناور دنگ برودمان  
 خوار ره برون رفت بار اوقاد  
 بعشرت بیایان رسایم روز  
 که گردد بکام تو دور سپهر  
 چو فارغ شد از نقش چینی حربه  
 پس آنکه بدستور غفور داد  
 بمرهایون بهیر استش  
 که در بزم شه در تواند نشاند  
 بنزدیک سام زیمان رسان

رسانند و نامه دل‌گشای  
 نوشته برون آورید از نهادن  
 دبیر آمد و نامه بر سام خواند  
 بدانست کان جمله کمر است فن  
 چراغ ارچه روشن کند خانه را  
 چو در دامن اندازد تاختگری  
 ز قلو او پرسید تدبیر کار  
 چو در دامن اندازد تاختگری  
 بسا سخ چنین گفت دانای را  
 ز دانش تو در ملک معنی سری  
 ندانم که این چرخ زنگارگون  
 مرابردست از فلک بار بار  
 نه در هر صدف قطره گردد گهر  
 اگر اثر دها کشف گنجست دهد  
 اگر راستی خواهی از چین خطا  
 ز گفتار فغفور چین سرتاب  
 چو بشنید مرسام فرخنده را  
 تو این ماه آخر نه پیداشتی  
 نظر کن تو بر شمع مجلس سوز

بشدتا بر سام فرخنده را  
 بدادش بدان پهلوان جهان  
 چو بشنید مرسام حیران با  
 ازان رو که مردی نیاید ز زن  
 برافروز و ایوان و کاشانه را  
 بماند ز جسم تو خاکستری  
 که نیکو نگه کن بتدبیر کار  
 که دارند با ما زبان آوری  
 که ای بر همه سرشان سرفرا  
 ز دانشوران جمله بالاترے  
 و گرتا چه آرد ز پرده برون  
 که بسیار کرد است اینکارها  
 نه از هر درختی توان خورد بر  
 مکن تکیه بروی که رنجست دهد  
 مخالف نگردد بر پرده راست  
 توقع مدار از خطا بر صواب  
 با فوس گفت این نه عقلست را نمی  
 که از جنگ بهتر بود آشتی  
 که می خندد از خوشدلی تا بروز

چو او دشمن خویش در بر گرفت  
 به مجلس از آن جنگ بر سر فرخت  
 دم از مهر زد صبح روشن گهر  
 چو یا قوت می جام قوت استخیر  
 بده باده تا چند ازین گفتگوی  
 بیاتاد می طوفستان کنیم  
 چو دنیا ندارد وفا با کسی  
 خنک آنکه زین مایه دستش تپتی  
 بخواه از می و گل و کرداد خویش  
 بخند ای لب غنچه در بوستان  
 بیا ای طرب ساز سازندگان  
 بزنج چنگ در پرده ساز دل  
 به پرده سرا بلبل می سرا  
 قدح گو مجلس در افکن خروش  
 بر آرای جرس ناله در کاروان  
 خروشان شوای طبل بشت نیل  
 کسانی که در سخن سفت اند

بیکدم زدن کار از سر گرفت  
 که باز خیمهای مخالف بسخت  
 از آن یافت بر ملک عالم ظفر  
 می لعل بر جام یا قوت بریز  
 بگردان قدح چند ازین جستجوی  
 چومی خنده بر می پرستان کنیم  
 فتنه مهر او هر زمان با خسی  
 که در ملک معنی گدائی شهری است  
 که بی می نمی آیدم یاد خویش  
 که باشد بسی خالی از دوستان  
 که تا جان بازند بازندگان  
 که از پرده بیرون شود راز دل  
 که پرده سرایان شدند از سرا  
 که رفتند مستان می کشش بهوش  
 که محمل برون می برد ساربان  
 که برخاست آواز کوس از حیل  
 چنین با من از هر گز گفته اند

که چون تاج میشد زیرین جام  
 نهادند بر طاق فیروزه فام

# باز آمدن سام بدرگاه فغفور

یک سام بریل بیکر نشست  
 ورفش از درخشنده مهر و زار  
 برون شد پر یخت از بارگاه  
 رخ افروخته قامت افراخته  
 شکر نشسته چشمه نوش او  
 چو مهرش نشاند در ممد زار  
 چو زلفش شاند درخ سوختین  
 به پرواز بر کرده ممدش زجا  
 دهل زن بکولان در آورده کس  
 سپاهی چو مور و بلخ در شتاب  
 علم بر در چین بر افراختند  
 همه سر فرازان پذیره شد  
 برون آمد از شهر فغفور شاه  
 به برج منزل گرفته همه  
 بدیبا، چینی بیاراسته  
 ترخم نوازان نوا ساخت  
 بهر جا زده قبه زرنگار

سپه را بفرمود تا بر نشست  
 فرس بر سر چرخ گردنده تا  
 چو خورشید تابان ز ابر سیاه  
 جگر سوخته با جگر ساخت  
 قمر بنده حلقه در گوش او  
 به مهر را برکشیدند  
 چو چشمش گشادند بر سه کمین  
 هوادر سرو چتر در سربای  
 علم قبه ماه را داده بوس  
 سبک شد عنان دیگران شد گدا  
 چو آهوی شکمین بچین چمتند  
 در ایشان رسیدند و خیره شد  
 خروش تبیره رسانده ماه  
 بهر منزلی سر نهاده شده  
 بهر کج گنجی بد از خاسته  
 بهر گوشه چنان بنواخته  
 نشستند سیمین بر آن چون گلزار

همین رفت سام و سران سپا  
 با یوانشش آورد و رز برفشاند  
 ابر تخت شد سام فرخنده راه  
 سرتاج را او به بر فراخت  
 پر پخت مهر روی را چون پر  
 بر زین عماری با یوان رسا  
 ز پرده سر اجام گلرنگ خوا  
 بکاران عینی بر چین گسند  
 قمر بر سر زلف پرتاب شان  
 یکی عود سوز و یکی عود ساز  
 ز هر گوشه ماهی زده غر گهی  
 می لعل در کف چو خوان تزد  
 چو غفور رویش گر نمایه سام  
 بچومی در سر برد و افکند تاب  
 می و ستکامی چو نوشید سام  
 گهی مست می بود و گه مست خوا  
 خوش آن دم که رندان صبیح  
 وطن بر در می پرستان کنند  
 بیا ای پسر خیک ساز کن

چو سیاره برگرد تا بنده ماه  
 جواهر چو باران بسر برفشاند  
 شدش گوشه تخت شده بکوه گاه  
 سر از طارم پیشگ بر فراخت  
 که گشتی پری هکشتش از دهری  
 چو سرور وانش بهستان رسا  
 ز هر گوشه نغمه چنک خواست  
 در آورده تا بنده مهر را به بند  
 روان تشنه لعل سیرشان  
 یکی دلفریب و یکی دلنواز  
 بهر خرگه از می فروشان می  
 برقص آمده چون خزامان مهر  
 اباد و ستکامی میش اوجام  
 بخواب با سایش آمد شتاب  
 نه پرده برون شد چو ماه تمام  
 بهم از عشق بجد هم از دل خراب  
 ابر جام می تازه دارند روح  
 و غنواز قلیح شوق مستان کنند  
 در دیر میخارگان باز کن



که در دوزستان کهانی کنیم  
 که آنها که بامادی و هم زدند  
 حرفیان گذشتند و یاران شدند  
 نواسازستان نوایی بزن  
 بیاران ره درو میخوارگان  
 خمارست مارا شرابی بده  
 نوازنده سازستان کجاست  
 ترنم سرای سحرارای جوان  
 که بر باد دردی کشاد کشیم  
 اگر بخت پخته را خام ده  
 بدردستان دلق نیلی بشو  
 لکر برفشایم دامن زعیب  
 تو هم آستین بر دو عالم فشان  
 قلم در کشتی نقش بند عدم  
 بهم آدر فلکن این کتیب اوراق  
 سبک دلو کیوان بچه در فلکن  
 کزان رلوان هندوی خرخ را  
 کمان ددکش از دست این خرخ پیر  
 بدریا فلکن چتر خورشید را

نه در دبدانی جدائی کنیم  
 برشتند و این دیر برهم زدند  
 غم آمد همه غمگساران شدند  
 صبور می کشان از اصدائی بزن  
 که از ره فتادند آوارگان  
 جگر تشنگانیم و آبی بده  
 چراغ دل می پرستان کجاست  
 می اندر قدح ریزد مارا بخوان  
 چوستان عاشق فغان در کشیم  
 که در مذہب پنجهگان کام به  
 که پیش بتان باشد آبروی  
 بدین دلق شش دامن جارب  
 چو آئی بدین غره دامن فشان  
 بدین جدول لاجوردی رقم  
 زهم در فلکن این خذف اطبق  
 که در تاهم از دلو او چون رس  
 بین جابی سرگشته کن خرخ را  
 بزن ترک خنجر شش را به تیر  
 بصحرافلکن چنگ نا بهید را



ازین سرنگون کاسه لاجورد  
 سرابنده پروه داستان  
 که چون نوبتی بر دهن دود  
 نسیم بهار اندر قصای چین  
 نواسازستان نواساز کرد  
 روان سام از خواب تنی بخت

ولم سیرگشته ازین قرص زرد  
 در این پرده میزد دم از باستان  
 عروس سحر خوان بجنبان بال  
 شد از ناف آموی چین نافه چین  
 عروس چین خنده آغاز کرد  
 به تیر نفس جهنم شکست

### رفتن سام و شب دیدن پاسبان او را و نومید آمدن

بیاد آمدش یار شیرین سخن  
 ز باد صبا بوی دلبر شمعید  
 چو افمی به پیچید در تاب شد  
 در آندم سرشکش گهر زید شد  
 ز خوانا به دل ز سر تا پای  
 درون بحر چون بادل مستمند  
 سرشکش چو گلگون بریاد و ماند  
 بخون رنگ آواز دل در دنا  
 بهر شعله کز سوز دل بر فروخت  
 دلش در غم عشق و غم دردش  
 برون رفت از دست افتاده

پر دخت گل روی سیمین بدن  
 دلش سوی کیسوی دلبر کشید  
 ز چشمش جهان غرق خواب شد  
 که بحرین چشمش گهر خیز شد  
 پوشید رخ گلگون قبا  
 گهی موج زن بود و گه موج بند  
 ز دامن گهر سوی دریافشان  
 ادیم رخ زرد کیخت خاک  
 بز دشتی خرمن مه بسوخت  
 باتش بر افتاده آب گلش  
 شده پایش کارویارش زد

چنانش رسد بند و عصرش دماغ  
 ز بس خون که از چشم پر خون فشانند  
 برون آمد و دل ز جان برگرفت  
 چو چشم بتان گشته مخمور و مست  
 بد و عرصه خاک تنگ آمده  
 سفیده هماندم که رویش بید  
 چو آهسته او کام را برگرفت  
 جرس بانگ میزد که باش این بان  
 چو باد صبا همیش میفتاد  
 بر آن مرغ کا ند م نو ساز کرد  
 سحر که که دم سردی میسند  
 سخنه های سرد از سحر می شنید  
 زبان در دانه های هیزه در آ  
 دهل چون فغان بر فلک می کشید  
 از آواز کوسش نمی بودیم  
 فرس را ند تا قصر دله از خویش  
 در آمد بگردم در طواف  
 زمانی در آن آستان جلوه کرد  
 که این لحظه آیا نگارم کجاست

فرومانده از آه سردش چراغ  
 فرومانده بر جای عصیش نماند  
 زمستی ره قصر دل برگرفت  
 کمانی بیاز و دتیری بدست  
 در کوچه را پاسبانک آمده  
 بخواند آیت از مهر و روی مید  
 سبک پاسبان نوحه را در گرفت  
 که خاموشی کرد و سبک پاسبان  
 ز شکرانه میباد جان را بیاد  
 برو بانگ میزد که رو باز کرد  
 دلی پیش او سر بسجود بود  
 نفسهای گرم از جگر می کشید  
 نمی گشت کوی ز فخنه را  
 نقیر فلک از فلک می رسید  
 که نتوان زدند طبل زیر کلیم  
 بر آورد آه از دل زار خویش  
 چو عنقا که گیرد شیمین بقاف  
 همانکه بر آورد آه نه در د  
 درین بوستان نو بهارم کجا

چه منزلی زیارم شرف یافت  
 سفیده رخ از چادر شب نمود  
 چرا آن مه از خواب سر بر نداشت  
 کند افکنم بر سر بام کاخ  
 طوفانی برین بنر گاشتن کنم  
 زهر خمر قد سر بر آرم دم  
 نه چشم بر صحن بستان سرا  
 فرو داند از پشت اسب سیاه  
 چو خورشید روشن در آمد بام  
 در آمد بجو لای و پر باز کرد  
 ندانست کوزا شیمین کجاست  
 گمان برد کاندم مگر پاس بان  
 از خواب بحر نوبی را جرس  
 درین بود کز گوشه بار گما  
 نزد بانگ بر سام و از جابت  
 چو تیر از کین گمین برگشت  
 خدنگی روان کرد بر رام شیر  
 چو باد از سر دوشیل در گذشت  
 روان باز گشت از سر بام کاخ

چه جریست کز و ماه بر تافتست  
 نقاب شب تیره از بیم گشتود  
 ز رخ چادر شب چه بر نداشت  
 که تنگست برین جهان فراخ  
 بر ایوان قصرش نشیمن کنم  
 بهر گوشه باز دارم غمی  
 کنم گوشش بر قول دستان سرا  
 کندش بفکند بر پیشگاه  
 که روشن کند حال آن مه دام  
 چو بلبل بهر گوشه آواز کرد  
 شبستان آن روز روشن گما  
 گران سر بود از شراب گران  
 برون رفته باشد ز چنگ نفس  
 خدنگ افکنی از سران سپاه  
 تو گفتی که برقی ز صحرابست  
 بیازید چنگ و کمان در بود  
 بزدید سر پهلوان دلیر  
 سبک سام و دوشش سر بر نداشت  
 بوم غمی که پرواز گیرد ز شاخ

بز و چنگ بر تاب داده کمند  
 هماندم که پرواز کرد از فراز  
 سحر بود و باد سحر می وزید  
 صبا بر گل و یاسمن میگذاشت  
 همه صندل و عود بر باد داشت  
 چو سام آن نسیم بهاری شنید  
 بزده و آتش دل بر افروخت  
 ره باد مشکین بزرگان برفت  
 ایانا مور پیک بے پاوسر  
 هوا دار نسیم بر نو بهار  
 فروزنده شمع جمع چمن  
 نشانده سنبیل از روی راغ  
 معطر کن طسره یا سمن  
 گشاینده کام دل بستگان  
 بشارت ده اهل زندان عشق  
 برنده ره انجام گیتی نورد  
 بشیر مبارک دم نیک بے  
 شامه فروش بهاران قوئے  
 رسانند بهجت پیسره من

زیستی در آمد ز چرخ بلند  
 سوی منزل خوشتن رفت باز  
 نسیم بهار از چمن میرسید  
 و یا کاروان ختن میگذاشت  
 خطا میکنم مشک ستار داشت  
 ز باد صبا بوی یاری شمید  
 دل باد از آتش او بسوخت  
 بس آنگه زدانش فدا کرد و گفت  
 و یا در جهان مرغ بی بال پر  
 عماری کشش کاروان ستار  
 گذارنده نقش روی سمن  
 نماینده روی گل های باغ  
 ز بالش چمن را بخارا فلکن  
 نشانده آتش خستگان  
 رسالت ده پای بندان عشق  
 هوای شب خیزد آفاق گرد  
 عبادت کن دره مندان حمی  
 بهام آورد و ستاران توئے  
 زیوسف بهبوس بیت الحزن

ز تو باد بر دست و سر و چنار  
 شقایق کند شقه را از تو شوق  
 دل لاله خون از سبکباریست  
 توئی مرهم درد مند ان دل  
 چو آتش بود ماه خسرگاه تو  
 کفی نفس رای بستان سرا  
 بستان بری آب امو کشان  
 چو فرمان آب از تو گردد روان  
 نمی محمل ابر بر پشت کوه  
 شوی دامن افشان باز و چین  
 چو لاف از هوا داری گل ننه  
 ز لطف تو باشد که پوشد چمن  
 بخشش بگلبن زر جعفری  
 ازین باد طبعی که در دست  
 خطی میفرستی بر بوستان  
 مگو کان سلسل بقامت چراست  
 منم خاکت ای باد مشکین نفس  
 مده آبروی من آخرب باد  
 چو فراش ایوان یارم توئی

ولی غنچه را از تو زرد کنسار  
 در آب افکند گل ز ضربت ورق  
 بنفشه پریشان ز بیداریست  
 توئی محرم مستمند ان دل  
 ولی آب شد خاک درگاه تو  
 زنی چنک در نایستان سرا  
 گسی در سر آرایش گیسو کشان  
 شود گر شود در رکابت دوا  
 دهی باغ را از شکوفه شکوه  
 پراز مشک و عنبر کنی استین  
 چرا چنک در زلف سنبلیله  
 طشت ز راز تو کند پیرهن  
 ز زگرش دیشش درم بر سر  
 دل غنچه میگردد از خنده هست  
 بر آب روان همچو آب روان  
 ولی گر چه نسخ عبادت هواست  
 توئی همدم صبح خیزان و بس  
 که جان گردی از خاک پاتوباد  
 زمین رو ب قصر نگارم توئی



توره داری اندر شبستان او  
 بکن آخرین هم برای و لم  
 زمانی بدان خرم ایوان داری  
 سیاسی در راه و دم در کش  
 فرد آملی بر طرف آن بارگاه  
 بگردم طوف میکند و می  
 در آن دم که بینی رخ یار من  
 ولیکن چو خواهی شدن سوی او  
 آهستگی رود از آن بارگاه  
 مباد ابد و باد سردی رسد  
 نخستین بیفشان ز دامن غبار  
 چو انگاره را بهشت بود در حرم  
 بپوشد رخ نما کرانقش بند  
 بخلو کش چون رسیدی فراز  
 سبک چون کمر در میانش پیچ  
 باغی او کسره بازی مکن  
 مباد اچمن در گزندت شد  
 باهوش رو باه بازی مکن  
 بیندیش از آن جادو و لغزب

کنی نفس خوف ایوان او  
 عنان باز گردان بجای لم  
 بدرگاه آن شاه کیوان در آبی  
 بهر یوستانی علم بر مکش  
 ز دربان پرده سرا باز خواه  
 که بارت دهد در حرم محرم  
 بیا و آو آن ناله زار من  
 مرا باد پا گرم در کوسه او  
 مرد در سرا پرده از گرد راه  
 و یا از غبار تو گردی رسد  
 پس انکه در اسپیچو ابر بهما  
 بپوشد آستانه و در نه قدم  
 که در محن بستان تویی نقش بند  
 زلفش مکن دست اول دراز  
 که در دست ناید بدینگونه پیچ  
 بهندوی او ترک سازی مکن  
 چو باد بهاری بر بندت کشد  
 بهنجیب دل چاره سازی مکن  
 که بر باید از جان شیرین شکیب



چو با او سخن را نیابی مجال  
 چو ابروی او بر زه آرد کمان  
 از و سر کشیدن ز نادانیست  
 تو ز نهار با او بوجی نکوب  
 اگر غمزه اش گویدت دور باش  
 ز خنجر کشش غمزه اش غم مدار  
 چو جادوی زلفش کشد ریون  
 تو ز نهار از پیشش رخ متاب  
 و گریه من پسته خندان کند  
 فسونهاش بخان که بپذیرد  
 بگو ای رخت باغ رضوان جان  
 گل از این عنوان تو در خار خار  
 بهار از تو باد خسران دور باد  
 ز سوز منت تا بے دل مبار  
 بگیر از زلف تو شوریده  
 گردیده این جفا دیده یار  
 مرا شور در جان شیدا میست  
 مرا جان شوریده در آتش است  
 بر بخت بیدار و در عین خواب

نگویی تو ز نهار پیشش ز حال  
 شود از خدنگس تباہی جهان  
 که آماج او بس پریشانی است  
 بگو قصه در دمن موبو بے  
 مکن دوری از وی بیکی دور باش  
 روان جان بجایان لعلش سپار  
 چو سرایه هندوانست چین  
 رخ از وی بھر تلخ پاسخ متاب  
 ز تنگ شکر شکر از زبان کند  
 برو دم می بو که برگیرد دست  
 سر زلفش تو راغ ایوان جان  
 پی ز گشت غمزه اش در خار  
 دو چشم ز راه تو پر نور باد  
 از اشک لعلت پای در گل مبار  
 مسینا در وی تو هر دیده  
 که سوریده جانت و آشفته کار  
 ترا در سر زلف سودا میست  
 ترا زلف شوریده سرکش است  
 ترا چشم مخمور مست و خراب

مرا این دل فتنه انگیز تنگ  
 مشو گرم چون آه گرم ز تنگ  
 دلم کز سوز زلفت آشفته بود  
 در آن زلف مشکینه بوی برم  
 درین کسینه از بند بگشادلم  
 من ارکم شوم از جالبت چه کم  
 بادشده ایلم نعلس که خاک نیست  
 دلم مشکین آخر که در دست نیست  
 و گر جان کنم در سر کار تو  
 که از شهر یارت تو دل برگیر  
 بیا دآور آن یار و خسته را  
 چه آئی سوی روضه پاک من  
 بیفشان غبار از سر ترتم  
 که خاری که میر وید از خاک من  
 بگیرد چون دلم و امنست  
 یقین این گنبد بنا پاک  
 که آنها که نقاش این پیکر اند  
 چو حرف ازل در اید خوانده اند  
 دبیری کزین تخمه حرفی بخواند

ترا این دهان شکر ریز تنگ  
 چه درمان که درمان دردم ز  
 ز شور لببت ترک جان گفته بود  
 ولی از کند تو مو می برم  
 من آتش غم در آب و گلم  
 و راز غم بمیرم دلت را چه غم  
 به تیغس زن آن کو خاک نیست  
 مگو حال آن نقد سلم نیست  
 بجان تو ای من گرفتار تو  
 وزین خاکسارت تو دل برگیر  
 گشاینده راز دل بسته را  
 کمش دامن از کبر بر خاک من  
 نشانی ده از عالم تسربتم  
 بگوید نشان دل پاک من  
 در آویزد از عطریه امنست  
 ز سبزی نوشتند بر لوح خاک  
 شناسنده نقش این دفتر اند  
 قلم بر کاف و نون رانده اند  
 قلم را قلم کرد و حرفش نماند

دم از عالم دل زنند اهل دل  
قدم نه درین مطبخ دو دخور و  
روان خرس طبخ برکاسه زن  
منه چشم بر چشمه کرم خور  
ترخم سرایان داستان نوا

نه چون خاکساران این آب و گل  
زن پای بوکاسه لاجورد  
همه کاسه خور و برهم شکن  
که نانی نمی ارزد این قرص زر  
چنین گفته اند این حدیث دراز

## رای دن مغفور یا وزیر فرستادن سیام بجناب همکال

که اندم که سر چشمه آفتاب  
شده زنگ بر زو سر از راه شام  
یا یوان در آمد شهنشاه چین  
وزیر جهان دیده را پیش خواهد  
بفرمود تا خلوتی ساختند  
ز نامحرم تنگس که در پیش بود  
بدستور گفت ای جهان دیده پیر  
تو در هم سخن محرم بوده  
مرا التماس کنون از تو است  
نهانی یکی راز دارم ز تو  
بگو با من اکنون تو از کار سام  
که بنام زریان کر شا بسیت

فرود شد بر زمین در چه آب  
در افتادش این باز شرفی بدام  
بر بروی پیرین بر افکنده چین  
برو آفرین کرد پیشش نشاند  
زیگانه خر که پیر داختند  
بر اندک گری امش خویش بود  
مرا هم پدر هم گرامی وزیر  
بهر جای که همدم بوده  
اگر گیریم در چنین ورطه دست  
سخن محرم کرده سپارم تو  
که او را چگونگی بازیم رام  
که بر مرگ خویشش بیاید گریست

به بیرون دور گردون چامی کند  
 پریدخت من آنکه نامش مباد  
 پوشا دما در بر شبن سیا  
 مرا بر دل از وی هزاران غمت  
 ز خوشش روان آب سازم بجوی  
 بگو تا چه سازیم در نا درین  
 بیا سخ چنین گفت دستورین  
 اگر تو ز ایند رستانیش هوش  
 ترا سام همان دور انتظار  
 ز خون ریختن دست باید کشید  
 بگویم گر بایست وصل یار  
 اگر میل پیونداری بشاه  
 ز ما چنین سپه بر در یای کنگ  
 چو از تخم کرشاسپ نام آوری  
 سپه را بر دی بد ریاضه  
 به تنگم ز دست ننگال دیو  
 بود مهر دختر سر هرمن  
 چگوید که آری یقین دان که مرد  
 بهر سال ناپاک دیو لعین

که اوقصد پیوند نامی کند  
 که نام مرا داد یکسر بباد  
 مبینا و چشمش دگر مهربان  
 در ایوانم از سوز او ماتمست  
 چو او رفت من رستم از گفتگوی  
 که بد نام شتم بروی زمین  
 میا نیز تو ز هر نا انگب بین  
 در آید همه چین دما چین بخش  
 چگونه کنی نا امیدش زیار  
 که آریم نیز نگ و زنگی پدید  
 تو یکچند بجران کنی اختیار  
 ترا بر د باید ازیند رسپاه  
 بکشتی و لنگر و بید رنگ  
 ننگال راسر زیا نا آوری  
 خوشی بایست برگزین ناخوشی  
 تو شاید که از وی بر آری غریب  
 چو آری سرش شو تو داما دکن  
 کسی نیز از دست او جان نبرد  
 خرابی چه سازد بنا چینی و چین

و سد بر خسلق توران زیانش  
 اگر او بیار و سر دیو نر  
 روان دخترت را بدوده برب  
 چو فغفور شنید فرزانه پند  
 پیا سخ و را خواند بس آفرین  
 وزیر از بر شاه نیزنگ جوی  
 بگفت ای سرفراز زینده گاه  
 سخا اسیم هرگز بودیتو کرد  
 مراد شمنی هست بالای دست  
 نه نکال دیو یست پر مکر و فن  
 توانی اگر چاره سازی بدو  
 اگر از تنش سر تو سازی جدا  
 گر این رزم را ساختی چاره  
 روان سام گفتا بدستور پیر  
 چو فغفور را رای باشد چنین  
 ترسم ز دیو و ز نژاد با  
 ولیکن مراد دل آید چنین  
 بدو گفت دستور روشن روان  
 که آری نه نکال را زیر دست

بود آب دریای همین تاملش  
 به سان بجوئی ز پهلودگر  
 نکوئی و کز چیز و سازی فریب  
 بدش اندر آورد و زو شد سپند  
 بگفتا برو ز و دگوشش همین  
 بیامد بر پهلو جنگ بوس  
 رسانم پیامی ز فغفور شاه  
 ولیکن ترا بیدارین چاره کرد  
 که هر سال مارا از درج نهست  
 ز دستش زبون تر بود اهرمن  
 رها نیم از دست آن تیره رو  
 توئی بستر از جان و داماد ما  
 تو جفت پر یخت مه پاره  
 که ای مرد و انای روشنفکر  
 ز دیوان کنم پاک روی زمین  
 جهانی نیسا بد ز چنگم رها  
 که بامن کند ریو فغفور چنین  
 که پیمان کنم با تو ای پهلوان  
 بیوان کرده اند آری شکست



کنم چاکه رو بند کیت مدام  
 یما چین و چین کاست آید بدست  
 دلاور ز دستور چون این سخن  
 بقلو او و قلو ش بفرمود گرد  
 دیران خاور هم اندر زمان  
 روان سام شد سوی فغفور شاه  
 شهنشاه فغفور بر پای خاست  
 که موی نخواست اسم ز موی تو کم  
 چو آری سر دیو را در برم  
 بدو سام گفت ای نژاد کیان  
 هننگال را سر بسا دافکنم  
 بدو گفت فغفور کای گرد کین  
 همه گرد و گردن کش نامدار  
 بشه گفت کی سازم این داور  
 شهنشاه گفت دارد هننگال دیو  
 همه دیو جادوی نیزنگ ساز  
 هننگال دریا می چین تا میاش  
 اگر کوه خاره چنگشش فتد  
 زمردان پیلان کند آوران

رسانم دلت راز دلبر بکام  
 چو گیتی ز چنگال آن دیو است  
 شنید و پسند آمدش تا بین  
 که شکر باید سوی جنگ برد  
 بجنگ هننگال بسته میان  
 مکمل ز آهن قبا و و کلاه  
 به پهلوی پشش آورد راست  
 ولیکن ز دیو است بر من ترم  
 سپارم ترا تلج با خستم  
 برای تو بستم کمر بر میان  
 بدان جادوان کار زار افکنم  
 سپه صد هزار از میان بگزین  
 که باشند در رزم دیوانت یا  
 مرا بس همین شکر خاوری  
 سپه صد هزاران پراز رنگ دیو  
 تو با این سپه چون شوی جنگ ساز  
 بود ای سپه دار روشن بدش  
 چو ماهی که دام ننگشش فتد  
 ندارد کسی تاب او از کران



بجنگ ننگال دیو دمان  
 تو نجیب پنداری ای پرنس  
 بدو گفت پس پهلوی پاک را  
 تو دانی که شیران بجای گمیں  
 شنیدی که گرشاسب گرد دیر  
 که هرگز بنود است دیو زبان  
 بدرگاه ضحاک جادو و را  
 بفروخته ایدر ننگال را  
 نه از پشت پاک ز میان منم  
 بخندید غفور و بنواختش  
 به همراه اورفت شته بس سه روز  
 بمنزل پس آنگه جهان پهلوان  
 کزین بیشتر آمدن روی نیست  
 من این رنج را شادی انکارش  
 شهنشاه پدر و کردش مهر  
 نوشتند منشور بر هر شهری  
 که تا هر چه باید بزرگ و ساز

بانکه سسپه چون شوی بگلان  
 ندیدی تو پر خاش دیوان ز  
 که ای شاه با گوهر و فرد جا  
 نخواهند یاری بهنگام کین  
 بیاورد چون زهرش پذیر  
 که تا او به بستش به بندگران  
 بر دو بلر دشت به بند اندرا  
 اگر من بستم به بند اندرا  
 همان از دلیری که مردم زخم  
 همه ساز و آیین ره سانش  
 چهارم همان چون شب آمد بر او  
 بگفت از غفور روشن روان  
 سبک باز کرد و ازین درایت  
 سر دیو در زیر پایارش  
 که یارت بود کردگار سپهر  
 بداندشش از کار سام آگهی  
 برندشش بهر منزلی پیشوا ز

بکشتی و از کاه ساز جوان  
 سازند رای دل پهلوان

# آگاهی یافتن به نکال و شکر فرستادن بجناب سام

پره باز پس شد شنش به تخت  
 بکوه و بیابان ره ایدر برید  
 بفرمود تا چند کشتی در آب  
 بکشتی کرد گرد سینه پناه  
 بهی راند کشتی بریا چو باد  
 ز کار آگهان وز جادوگران  
 بر دند سوی دیو جادو خبر  
 چو آن دیو آگاه شد زین خبر  
 ز ایشان چو احوالها باز جست  
 که سام یل پهلوسر فرست  
 ز عشق پریدخت رفته ز دست  
 ز احوال قصر و باغ و زبند  
 به نکال ازین گفت آید بکوش  
 که آیا کدام ابله بی خود  
 اگر بر پریدخت من بسته دل  
 بگفتا و فرعین و عفریت خواند  
 بگفتا ز دیوان کزین صد هزار

وزان پس بشد سام فیروز تخت  
 چنین تا بنزد یک دریا رسید  
 فکندند کشتی هم اندر شتاب  
 بکشتی روان کرد یکسر سپاه  
 بایشان مدد کرد باد مراد  
 شنیدند چون از یل پهلوان  
 ز احوال فغفور و یل سرب  
 بخواند شش ز جادوگران سرب  
 بگفتند شرح و بیانها درست  
 زمستی ندانند سر از پای باز  
 ندانند کسی حال آن خود پرست  
 بگفتند بازه دیو نژند  
 بر آورد از دل فغان و خروش  
 تواند که تا نام یارم برد  
 ز خوشش کنم خاک ناورد گل  
 بر خویش شاگرد از انوشاند  
 بکشتی روان شو سوی کارزار

ز دریا بکشتی نشین در زمان  
 دو دیو لا و را با صد هزار  
 دو پنجاه کشتی ز دریا روان  
 رسید از دو سو کشتیان گداز  
 چنان شد که جویند از هم نبرد  
 چنین گفت سام ز میان کرد  
 نمیرد کسی بی اجل در جهان  
 نشد جانور رسته از چنگ مک  
 پس آن به که نام نکویا دکار  
 بکوشید در جنگ دیوان ز  
 بجفت و نبرد نعره در زمان  
 اول بر زبان نام بردان بخواند  
 بفرمود تا تیر باران گسیلند  
 ز شصت دلیران دران روی ب  
 خدنگ از بجان سواران جنگ  
 تن دیو گفته بر آورد  
 یکی دشت بودی پراز خار پشت  
 بکشتی نشستند دیوان ریو  
 برانیده داستان گزین

برو سوی سام مل پهلوان  
 برو پیش رو با ش در کار زار  
 برستند دیوان بر پهلوان  
 بهم در رسیدند شیران ز  
 ز یکسوی دیو و یکسوی مرد  
 که ای پهلوانان بادست برد  
 نه زنده توان رفت بر آسمان  
 درین بلغ نی شاخ ماند نه برگ  
 بماند ز ما تا بسی روزگار  
 بخون در کشید و بیرید  
 که لرزید از وی زمین و زمان  
 سوی جنگ عفریت کشتی براند  
 بدیوان سیه روز تازان کنند  
 به بدکار دیوان جنگی خراب  
 چو رستی شستی ابر دیو تنگ  
 برهنه تن و نه کلاه و کمر  
 ز دیوان جنگی و تیر درشت  
 براندازی سام سالارینو  
 چنین داستان ز در غفور چین

# داستان مغفورین باریخت و چگونگی آن (م)

که چون سام مل را بنیزنگ گد  
 و آید بقصر پریوشش و ژم  
 ز اندیشه با سر فکنده پیش  
 و ژم روی نهشته از بهرام  
 چو دیدس بدنگونه سالار چین  
 زبان از پے سر زش باز کرد  
 بهمانا توئی نه غار زنان  
 بهستی بخون برادر کس  
 همه سازشاهی و گنج طغان  
 چو مایه مرا ساختی خوار و زار  
 چه مایه شدم در جهان خواژوست  
 بگفت و بیاید چو آذر برش  
 بر آشتفت مه رو و بگشاد لب  
 چرا سام نابود در شهر چین  
 برو باز کردی در مکر و ریو  
 چو او شد کمین سر بر افروختی  
 بهمانگه که او چیره گردد کمین

روان کرد با سروران سومی  
 بدیش فرورفته در بحر غم  
 دو چشمش آب دل از درویش  
 گل سرخ او بکسره زرد فام  
 برو کرد بر چین و در شد بکین  
 همه گفته ناخوش آغاز کرد  
 که گردیده یار باد شمنان  
 و رادور گرداندی از تحت زر  
 بدادی بسام و مرا نسور  
 که شد سام چیره که کار زار  
 که مردیوزاده بستم را شکست  
 جز و تا زیانه بسی بر سرکش  
 بدو گفت کای شاه والا نصب  
 بنودت جز از مهرن هم نشین  
 فرستادیش سوی بیکا یو  
 بمن زین نشان دادری خستی  
 بیاید دگر ره سوی شهر چین

ممکن کاری ای نامور شهریار  
 بر آشفست فغفور و آهت تیغ  
 گرفتش سرست فغفور سخت  
 زمانی بخون ریختن رخ تباب  
 چو باید بدواند را و خستن  
 ز سر دور کن کینه و ماجر  
 تهر تا شش را شادمان کن ازین  
 که مردخت راشوی ز بید بدر  
 برون برو خنجر جنگال شاه  
 بر آمد به تخت و طلب کرد جام  
 و گر صد کینزک همه چون پری  
 را سب و سام و کلاه و کمر  
 ازینها فراوان طلب کرد شاه  
 بر آمد به تخت و طلب کرد جام  
 بدو گفت سوی شبستان شتاب  
 پریدخت را در محفۀ نشان  
 غلامان و این خواسته بسر  
 روان ساز نشان سوی خطا  
 پذیرفت دستور از بارگاه

که گردی پشیمان سر انجام کار  
 که خون ریزد از ماه رخ بید یغ  
 بدو گفت کای شاه فیروز بخت  
 ز دل دور کن رای کین و شتاب  
 ز نازک تنش خون فرو ریختن  
 روان مرا و را براه خطا  
 چو او کام جوید تو شادی گزین  
 بجا بازمان ای شهنشاه قمر  
 شد از قصر فرو کرد در بارگاه  
 از آن پس گزین کرد پانصد غلام  
 همه چون مه بفته در دل بری  
 ز تیغ سرافشان زین سپر  
 بیاورد دستو در بارگاه  
 و از آن پس گزین کرد از هر کدآم  
 ز آرم یکبارگی رخ تباب  
 گزین کن تنی چند از سرکشان  
 بر آن سرکشان یکبارگی  
 بدان تا شو اسپری ماجر  
 در آمد شتابان بایوان گاه



ورا دید ز اندوه نیرمان شده  
 زمین را بوسید لب گشاد  
 پیروش ز غم خون ز دیده براند  
 وزان پس باندیشه گشت جفت  
 به بستن هودج به پشت همون  
 غلامان نشستند بر باد پا  
 ازین عالم افروز آگاه شد  
 ز شادی برآمد بابر بلند  
 بدین تا بگوید بفرخنده سام  
 ازین پس سخن گویم از سام نو  
 چو فرعین لشکر بکشتی نشاند

از ان آتش تیزریان شده  
 همه گفت فغفور چین کرد پاو  
 می ارغوانزا بگل برفشاند  
 در آمد سوی هودج رخ نهفت  
 پیروش همی بخت از دیده خون  
 ز چین رخ نهادند سوی خطا  
 برو روز اندوه کوتاه شد  
 روان شد بر پهلوار چمند  
 که شد یار تو با تمر تاش رام  
 همان هم ز پیکار فرعین دپو  
 بر آن ژرف دریای بی بن برآ

## جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن

چنین گفت فرعین دیو دمان  
 شما یکسره خود بچنگال تیر  
 ز دیوان چنگال و گردان تیر  
 تن ما هیان گشته از تیر پر  
 ز سوفار و پیکان و زخم خدنگ  
 ز آمد شد تیر بر سر و گوش

همانا ز دیوان سر آمد زمان  
 نمائید بر دشمنان رستخیز  
 بود آب دریا چو شجره قیر  
 ز شصت دلیران و از تاب خور  
 ز دریا بخون ناله کردی ننگ  
 تو گفتی هوا خانه چوب پوش



ز بس خون که از هر سوئی ریخته  
 ز بس کشته دیوان آب اندرون  
 دل سام نیرم ز غم خسته شد  
 یکی نعره زد هم اندر شتاب  
 ز بهمش بسی دیو شد سرنگون  
 باواز گفت از تراد و کهر  
 چنین تا بهمشید شاه جهان  
 همه رفته اندر جبهان فراخ  
 همه نام و تنگ از پی عشق یا  
 نه اندیشه از دیو دارم بجنب  
 هر انکو بر دی دلاور ترند  
 بجفت این و بگرفت تیر و کمان  
 ز زخم تن دیو اندر شتاب  
 هر آن تیر کز زخم و از پشت حبت  
 چو افکند دیوان صد شصت چا  
 دیگر نیزه کو بد صدوسی ارش  
 بجشتی زدش نیزه اندر شتاب  
 فراوان زد دیوان بدریا نگون  
 یکی دیو با هول مانند برق

ز خون آب دریا بر آیمختند  
 بدی قوت دو سال ماهی فرو  
 که آن جنگ و اشتاب مهته شد  
 که تا شد بدان دیو باز هر آب  
 سیه گشت شان اندرون و برو  
 که سامم بنام فرمیان پدر  
 پدر برید ریاد دارم نهان  
 بمن مانده مردی و ایوان کاخ  
 بادم نه دل مست صبر و قرا  
 نترسم ز زار و دها و پلنگ  
 بیک زخم پیکار من بنگرند  
 نشان کرده اندرتن بد کمان  
 ز پشت سیم دیو رفتی باب  
 بنیداختی چار و سه گشت پست  
 به تیر و کمان اندران کارزار  
 طلب کرد و آورد وزیر کش  
 بز دشتی و بخت دیوان در آب  
 شده غرقه عرق دریای خون  
 به پولاد و جوشن تنش بود عرق

گرفتن کمر گاهه سام دیر  
 سپید یکی تیغ ز در سرش  
 بشکر چنین گفت پس دیوان  
 بدانید در روز رزم و هوس  
 بچنگال و دندان و موران و ما  
 بگفت این و آن سنگ کردن گرفت  
 برآمد تیغش ز دیوان غریو  
 بگرز و به نیزه ز شمشیر و تیر  
 ز کشتی بکشتی می شدند دیر  
 چو بر آتش خورشید دو دو  
 شب تیره چون شد میاخی راه  
 ز هر دو طرف لنگر انداختند  
 بود از دو طرف نعره پاسبان  
 همه دیوهارا دل و دیده خون  
 بمصد رحمت از چنگیل بسته ایم  
 تیز و نهنگال پیکه روان  
 ز دیوان دو بهره بهی شد بچنگ  
 کسی مرد پیکار این مرد نیست  
 دران دم که با او رسیدیم تنگ

مگر شش ربا بد بردی بشیر  
 بدو نیمه شد تارک و پیکر شش  
 که امی رزم دیده دلاور گوان  
 که یکدشت گوری یکی شیر ز  
 بر آرد مثل گربو دصد هزار  
 ز کشتی بکشتی سپردن گرفت  
 همه روی دریا پر از لاش دیو  
 بر آوردی از جان دیوان نفیر  
 همی گشت صحبت دشمن چو شیر  
 از ان زره دیوان دو بهره نبود  
 جدا کردشان جمله از هم سپاه  
 بخواب خورش گردن افراختند  
 چو رعد از دل تیره ابر شهبان  
 که فردا چه سازیم تدبیر چون  
 ز هر برستان پنج و شش خسته ایم  
 دو اندک کای نامور پس روان  
 چو سام ز میان نباشد نهنگ  
 اگر کام خواهی ازید رایت  
 فرو کوشتیم آن زمان طبل جنگ

بکشتی روان سام چون میل مست  
 سناشش چو در جنگ آرد گداز  
 ز کشتی بکشتی در آید چو شیر  
 ز تیر و کمانش چکوی سیم باز  
 بدوزد که تیرش گدازه شود  
 ز گرزش بهر سر که آید چشم  
 ز دریا دیوان سر آید زمان  
 بیک ساعت این میل که حمله برد  
 به بیچار گنگی تا بروز دگر  
 اگر دیر تر آید جنگ جوی  
 همه خور و خواهد شکستن براه  
 بدنیسان دل افکار و زاریم ما  
 اگر کل بدست تو باشد میبوی  
 یکی دیو پوینده پیر غریب  
 سر اسر بد و باز گفت آنچه بود  
 روان شد ابا شکر بے شما  
 همه شکرش را بکشتی نشاند  
 همی آب دریا بدشتن تا کمر  
 بر آن کشت بدیدی برقی ز روش

عدد و شصت گز نیزه دارد بدست  
 ز کشتی دیوان بر آرد و مار  
 ز دیوان جنگی نماید اسیر  
 بهر زخم تیر دوسه از رزم ساز  
 ز تیغشش دل دیو پاره شود  
 ز سر مغز بیرون جمد نیز چشم  
 همانا که یک تن نیایم امان  
 بود قوت صد ساله ما ہی خود  
 شب انتظار تو ای نامور  
 بود سام چون رنگ دیوان سیو  
 کند شاه بر کار ما خود نگاه  
 دل و دیده در انتظاریم ما  
 دل زره دیوان خود را بجوے  
 بیامد نیزه نهنکال دیو  
 نهنکال از غصه بر جبت زود  
 همه زره دیوان جنگی کار  
 بدریا و او خود پیاده مساند  
 حورشش در پرگوش کردی گداز  
 بدان زشتی و سهم آن دیوزش

از آنسو چو شب رفت اندر سحاب  
 ز نو کینه جنگ کردند ساز  
 دوشکر سراز خواب برداشتند  
 یکی دیو را نام قویسل بود  
 فغان کرد کاکه زره دیوان جنگ  
 بکوشید تا لشکر سام مل  
 که این دم بیاید نمنکال دیو  
 ز سام وز لشکر بر آرد دمار  
 کسی را کجا تاب آن روزمین  
 بگفت این و آهنگ آویز کرد  
 یکی دست بر رخ خو نخواست کرد  
 یکی گرز جانسوز را بر فراشت  
 یکی در شکیب و یکی در نهیب  
 یکی را بندر جسم بر جان کس  
 بدان گفته سام اندر آمد بگوش  
 ولی از گران سنگی گرز او  
 ز کشتی بکشتی بر فستی چو کرد  
 ز کیسوی قلواد و قلووش دگر  
 بکشتند بسیار دیوان سران

بر افکند خورشید خشان نقاب  
 همه آدم و دیو شد رزم ساز  
 ز کین تیغ و نیزه بر افراشتند  
 پیش آمد پیش دستی نمود  
 بسک کران سنگ بکشا می چک  
 ز کشته شود روی دریا چو تل  
 رسد زود ز آدم بر ارد غریو  
 بگیرد کند شان همه خوار و زار  
 نماند یکی آدمی بر زمین  
 زد دیوان صف جنگ را نیز کرد  
 دگر دست با تیغ خون بار کرد  
 یکی سنگ چون کوه بالا داشت  
 یکی بر فراز و یکی بر نشیب  
 نفریاد خواه و نه فریاد رس  
 در آورد دگر ز گران را بدوش  
 کسی را بند تاب آن بر زانو  
 همی کشت دیوان جنگی نبرد  
 بسوی دگر جنگ را چاره گر  
 شماره نه پیدای اندران

شده دیو ترسان و گردون لیر  
 نه پائی که جانی گریزان شوند  
 پدر باز شناخت فرزند را  
 ز تیر دلیران اسپهبدان  
 تر ز نهار دیوان و از الامان  
 ز هر سو دلیری به پیکار بود  
 بگفتند با یک دگر دیو دون  
 نذاریم مایه بیل روز جنگ  
 درین گفتگو و ازین رزم سیر  
 ز دیوان غریب و ز مردان خرواش  
 برآمد فتانی و شور و غریب  
 چو سام آچنان گردم هوش شد  
 چو با هوشش آمد بغریب باز  
 مترسید از آب و از دیونر  
 بکنم سرنگون شتیانشان همه  
 بگفت و در آمد و گریه باز  
 نزد باز برشتی آن نیزه را

به بدخواه برگشته بودند چیر  
 نه دستی که کوی گریبان شوند  
 برادر نه هم خویش و پیوند را  
 ببارید و بر زنده شد عمر مرک  
 فغان شان رسیده هفت آسمان  
 بند جنگ گریه پیکار بود  
 نمایم باز زنده چون مرده چون  
 همانا زمان مان رسیده است  
 شده دیو بار اسرار زرم سیر  
 ز خون دلیران زدی بحر جوش  
 که هیما ت از زور سر دست نیو  
 یکی ساعتی نیز خاموش شد  
 که ای پهلوانان گردن فراز  
 که اکنه حکم یکے دادگر  
 کنم طمع ماهیان نشان همه  
 چو کوهی مران کرده گردن فراز  
 یکی روز آورد استیزه را

نیزه زدن سام زریان برشتی بار دیگر



فرو رنجستند آن زمان سز  
یکی گززد آن زمان بر سرش  
نخه چو هیچ باکی جهان پهلوان  
همان دم بدریا فرو رنجستند  
ز دیوان هزاری فرو رفت باز  
دگر سر بر آورد آن نام دار  
ز بس خون دیوان که در آب شد  
یکی شد گرفتار بند و کند  
بدین سان یکی جنگ آمد پدید  
شدند عاجز از جنگ شیران ز  
که آیا چه سازیم تدبیر کار

چو باران برو تیغ و تیر و سر  
یکی تیغ انداخت بر پیکرش  
بیک روز برداشت او را روان  
یکی شور و غوغا برانگیختند  
نیامد یکی زان همه بر سر از  
همان دم به تیرش زدی بر کنا  
همه روی آن بحر خواب شد  
یکی شد باب اندرون ستمند  
فغانش همی تا بکیون رسید  
بماند حیران و آسیمه سر  
بر آشفست چون بخت از روزگار

## آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن (م)

ازین سو چو از کین بر دخت سام  
نشستند نزدش همه سر بر  
یکی جام از سالی سیمین  
که این جام بروی الدرخویش  
اگر یاد اوی بنوشم رواست  
بگفت این و پس پیش آورد جام

شادی طلب کرد و نوشید جام  
بنا که جهانجوی افراخت سر  
گرفت چنین گفت با انجمن  
کز و هم بود گرم باز از خویش  
که او شاه خوبان چنین و خطاست  
پرنیز او آگه شد از گفت سام



اگر چه رخسار منسید کس  
 بر افراز کشتی در آبد ز پست  
 جهان پهلوان زان شد اندر گفت  
 چو رستند گردان بآرام جا  
 ز روی پرید خفتش آمد بیاد  
 همی رنجت از دیده در خوشاب  
 اگر چه بچنگ اندران جام داشت  
 همی گفت کای پیو فاروزگار  
 گهی با سمنگان پیکار جو  
 گهی تیره سازی بمن روز را  
 دو اینم که سوی پیکار رزند  
 گهی چیره سازیم در زمزمین  
 به نیکی دویم چون زدم فال را  
 و گردور افکندی از موشم  
 ازین پس رخ خویش بزمان بکن  
 که جانش بر نازمین دلبر است  
 پیژاد از افراز چون این شنید  
 که بیچاره سام ز میان که او کی  
 بدان تا پرید خست گیرد به بر

ولیکن ز اندوه بر زد نفس  
 بزوبال و آن جام می را شکست  
 سر انگشت حیرت بدندان گرفت  
 همانکه جهانجوی کشور گشا  
 دو جدول برخ هر دو پیش گشا  
 ز بهران نمی آمدش باز خواب  
 ولیکن سرودی غم انجام داشت  
 چنین چند باشم ز غم سوگوار  
 ز کین مر مرا و در آری برو  
 گهی چیره مر عالم افروز را  
 گهی سرد آریم در زیر بند  
 سرم بر سر آری بخرج برین  
 پدید آوریدی هنر کمال را  
 ز بهران فلکندی بجان آتشم  
 و گرفتند سام ز میان کمن  
 اگر رحمت آری مرا و در خورست  
 همانکه سرود حزن بر کشید  
 و مادام هند سوی پیکار روی  
 به پیچد شه چین ز پیکار سر

گهی اندر افتد بدریای نیش  
 بخاور نماید مرا و را پرست  
 بجان در گسی سیر گردد به سیر  
 گهی بر فرازد سیل با را  
 بدان تا ددشاه دختر بدو  
 کزین پس گفتار سالار چین  
 پرزاد چون رزم و پر خاشرا  
 شته چین رخ آرد سوی ماجرا  
 بود تا بکبیتی برادر سپر  
 خبر باز گویم ز راز نهفت  
 چو بشنید آن گفتهها شیر زوش  
 سر از خواب بر کرد اندر زمان  
 ز حاجت و آمد بر پهلوان  
 دعا کرد و گفت ای سپید ازوش  
 گل سرخ تو از چه روز رد گشت  
 بدو گفت - ام ای گوهر با  
 نموده بمن راه ایر خاشرا  
 ابا او پریدخت بر ساخته  
 بهودج پریدخت را کرده جا

نماید بسی کارهای شگرف  
 بزرگینه دژ گرد و از جان بری  
 شود از شته چین گریزان بدیر  
 که جوید بزد نهنگال را  
 همانا بر آشفست اختر بدو  
 هند با سپهر رخ سوی زمین  
 پریدخت خواهد ترم تا شش را  
 رساند پر پوشش شاه خطا  
 چرا سام گیرد مرا و را بهر  
 پریدخت شد با ترم تا شش جفت  
 زانده و از غصه برزد خروش  
 طلب کرد و فرهنگ روشن  
 رخس دیدمانند زعفران  
 چرا برزدی همچو شیران خروش  
 دم گریمت از بهر که سر دگشت  
 دلم شد ز کار شته چین توان  
 پریدخت داده ترم تا شش را  
 برادر سپر را سرافراخته  
 فرستاده او را براه خطا

بدو دیو زاده گرفت آفرین  
 کجا هست ده روز از ماه شهر  
 چسان او بسوی خطا شد چو باد  
 چسان گشت او با تیرا بن جفت  
 پرنیزاد را سام در پیش خواند  
 وزان پس بدو گفت کز کاستی  
 برافروخت رخ آئمه دلربا  
 بسوگند لب برگشایم کی  
 که از چین پری پیکر دلربا  
 بدو گفت سام این چه سوگند بود  
 پری گفت آگه شواز کار با  
 بان پیکر شیر که اویم خدا  
 بد آید جهان پهلوان رایی  
 جهان آفرین راستایش نما  
 خدائی که افلاک برپای کرد  
 همی گفت با او سخنها می گرم  
 بخواش همی گفت کاهم برآ  
 دگر باره سام دلاور نژاد  
 که تا بر نیاید مرا کام دل

ازان پس بگفت ایدیر گزین  
 نهادیم رخ سوی پیکار و قهر  
 نیار دخر دمند ازین گفته یاد  
 بگیتی دروغی چنین کس نگفت  
 نبر می فراوان سخنها براند  
 مزن دم بگو سر بسر راستی  
 بدو گفت کای پهلونیک را  
 پذیری مرا آن گفتگو اندک  
 پی کام شد نزد شاه خطا  
 به من بر یکی راز باید گشود  
 بگیتی بود شیر دادار ما  
 که با تو نگویم سخن غیر راست  
 بدو گفت کاند ر جهان ناکسی  
 که او بردو گیتی بود رهنما  
 خرد راز دلبر همی جایی کرد  
 نمی شد دل آن پرنیزاد نرم  
 وزان پس بخوانم سوی کردگار  
 لب خود بسوگند پیمان گشاد  
 نگر وی تواند ر جهان را دم دل

بگماهی که ما هم بدست آورم  
 بیانی زمن کام دل شادمان  
 بگفت و بدو نیز ز می نمود  
 که چندان امان خواهم از تو بدر  
 نشینم و جام پیای خوریم  
 چو بشنید از پهلوان این سخن  
 ز شادی همانکه نشان کرد و  
 بفرهنگ میل گفت کای نامور  
 تخت اربسوی خطار و کنم  
 به بیچاره گویند گردن کشان  
 تبر سید و نهفت رواز ستیز  
 اگر بر فرازم سیل بال را  
 پرید ختم از چنگ بیرون شود  
 ندانم برین بر چه چاره کنم  
 چو بادشت تابان شوم باز جا  
 مگر لاله رخ را بچنگ آورم  
 سبک دیو زاده زبان گشاد  
 اگر در پذیرای برانم ز جا  
 همه رازها را بشنوم

سپاه عدو را شکست آورم  
 و گرنه بمانی اسیر عثمان  
 پر نیراد هم رای گرمی نمود  
 که مرا هر من را بر من سر ز قهر  
 غم بهوده گوی تا کی خوریم  
 بگنجید از ذوق در سیر هن  
 و نرم بود سامیل از گفت و  
 ندانی چنان کارم آمد بر  
 سر نام خود زیر آهونم  
 که شد سامیل از جهان بی نشان  
 ز پیش بهنگال شد در گریز  
 که بندهم دو دست بهنگال را  
 مرا بخت آفر خنده وارون شود  
 همان به که از گمین کنار کنم  
 نم روی خود را بسوی خطا  
 سر شاه چین زیر سنگ آورم  
 بدو گفت کای نام بردار را  
 از ایدر نم رخ براه خطا  
 ترم تاش رازان نکو بش کنم

پریخت رانیز باز آورم  
از و شادمان شد جها بخوی سام  
برو گشت بود یار فرخنده بخت  
یکلی رهنما گشت همسراه  
سبک زورقی جست سام دیار

سوی مهر سامش نیاز آورم  
دلگفت با ایمنی گشت رام  
تو را باد آسان همه کار سخت  
که باشد شب و روز آگاه او  
نشست اندر دلو زاده چو شمع

## فتن فرهنک یوزاده بخت و چگونگی سام بهسکان بود

سرباد بان چون شد اندر هوا  
درین گفتگو با شب اندر رسید  
ز کشتی همه سنگر انداختند  
نهادند اصل سخن را بران  
بگفتند قدیر اینست و بس  
بگفتند اندر دل شب رویم  
چو یک پاس از تیره شب گذشت  
از ان لشکر دیو بیداده هزار  
چو پنجاه کشتی بد از آمدن  
بر انداختی چو باد بحصار  
چو از شرقه بام نیلی حصار  
چو قلو ش چو قلو اردو پهلوان

روان گشت زورق براه خط  
دو لشکر در آن جایگاه آمد  
ز هر دو حکایت همی خواستند  
که در شب گرزند کشتی روان  
اگر کس نیاید شمار از پس  
که دیویم ما سر سر شب رویم  
شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت  
نگردند اندر دل شب قرار  
کجاده بماند از ان انجمن  
از ایشان همه بخت نادر  
پدید آمد آن خشت زرین گاه  
رسید بدان دم بر پهلوان



که از لشکر دیو یک تن ماند  
 بهر میت گریستند دیوان زر  
 چو بشنید سام ز میان نژاد  
 ستایش بسی کرد بر کردگار  
 بجز تو کسی ام خداوند نیست  
 مراده توانا نای و فرجه  
 سر از سجده شکر برداشت با  
 که اسی پهلوانان جنگ ورن  
 بهمین دم نهنگال در میرسد  
 به بدینیم تا گردش دوزگار  
 دل اندر خداوند بندید و بس  
 بگفت و توکل بدادار کرد  
 که آیا پریدخت ما هم کجاست

که نکبت برایشان فلک بر نشاند  
 کسی نیست زایشان درین بحر و باد  
 روان سجده شکر کردش چو باد  
 که ای آفریننده مور و مار  
 کسی کین نداند خردمند نیست  
 که هستی خداوند من چون ر  
 بز و نمره آن گرد گردن فراز  
 بدانید یکسر ز سپهر جوان  
 ابا گرز گو پال و دیوان دو  
 چه آرد بما بر ازین تیره کار  
 که جز او نداریم فریاد رس  
 بر آورد از دل همی آه سرد  
 ندانم درین بحر را هم کجاست

### یاد پریدخت کردن سام را

ز دل انجمن آتش بر فروخت  
 بگفتا که یکسال باشد که من  
 جدا از منوچهر شاه جهان  
 ندانم شب روز سامان خویش

که مرا هیاهو برودل بسوخت  
 زایران جدا گشتم و انجمن  
 در اینجا گرفتار در دو غمان  
 دواي دل ریش بریان خویش



گرفتار نفس هوا و هوس  
 کنون جمله گردان ایران زمین  
 چو میباد و گشتاد و شنگوی شیر  
 درین بحر گردا بخون مانده دیر  
 بهر حال کشتی برانید زود  
 نمانم نه نکال و یال و را  
 مساد ادرین روی دریای آب  
 برانند کشتی هم اندر شتاب  
 بروزد و بیم چونکه شد چاشنگاه  
 یکی نعره زد و دید بان دلیر  
 بیالای کشتی براناشگفت  
 یکی دو دسینم دوان دمان  
 بچو کوی گرانی دران روی  
 ندانم چه چیز است ای نماندا  
 گمانم چنین است که دو گران  
 از وزیر حد زبانش ای نامدار  
 اگر نسبت از وی ترا بدرسد  
 چنین داد سام ز میان جواب  
 توکل بداد ارویزدان ما

نگویم زانده یک لحظه بس  
 بما آرزو مند و ما خود چکین  
 چو اوزید شاه آن سوار دلیر  
 بما ندیم گشته و دستگیر  
 که از آب آیم برون همچو دود  
 نه آن گرز و کویال و بال و تنای  
 دگر رو در آینه پر پیچ و تاب  
 به تندی و تیزی چو پر آن عقاب  
 فتائی ز بالا برآمد بسا  
 که ای سام فرخ بی شیرگیر  
 به بینی زبال و زبالا و گفت  
 ای پیکر آن دو و تیره روان  
 همی آید از قفسر مانده زهر  
 ای پهلوان سام علی هوشدار  
 نه نکال باشد که آید روان  
 که دیوی عظیم است با کبر و ار  
 چه باشد سر انجام بانیک و بد  
 چه دارید این سرکشان پیچ و تاب  
 که هست او بقدر نگهبان ما

مرد را رسد کردگاری و بس  
 بگفت و سلح بشد سام گرد  
 که تا مکه در آید نهنکال دیو  
 همی آمد آن دیو مانند کوه  
 دو تا شاخ همچون چناری بس  
 از و ماهیان در گریز آمده  
 چو آن کوه نزدیک آمد ز دور  
 هر اسید و لھا از آثا را و  
 بلای جهان بد نهنکال دیو  
 یکی نعره زد دیو سر پرشتاب  
 پس از نعره گفت او که ای سام شیر  
 ترا من بدست تباھے و اھم  
 منم شاه دیوان روی زمین  
 شود پیش دستم تن کوه پست  
 چو قلوا و گفتار او را شنید  
 که ای دیو بد کو هر تیره کار  
 نباشد ترا ز هر ای تیره جان  
 همانا که همچون تو دیوی هزار  
 چو شنید در لخط آن دیو ر

اھم او را رسد شهر باری و بس  
 با ستا آن شیر بادست بر و  
 بر آرد بر ویش فغان غریو  
 ابا اھیت و دستکاه و شکوه  
 به همراه بودیش دیوان ز  
 ابا اھیت و با ستین آمده  
 تو گفتی که بستد ز خورشید نو  
 تبر سید جانها ز دیدار او  
 که آمد دمان پر خروش و غلبه  
 که لرزید بر خویش دریای آب  
 نگه دار پای خود اکنون دیر  
 درین ظرف دریا بای دھم  
 نباشد چو من کس بیا چین و چین  
 ترا نیست بر پای من زور دست  
 یکی نعره بر دیو ز بر کشید  
 ترا بخت بر کشت از روزگار  
 که تا نام سام آوری بزبان  
 بگشتست مر سام در کارزار  
 یکی قهقه بر کشید از جگر

که چون من کسی نیست از دیوها  
مرانامه باشد نمنکال دیو  
چو قلواد گفتار او را شنید

که تو کشته باشی بجور و حفا  
جهان شد ز من پر خروش و غرور  
یکی نعره از جگر بر کشید

## تیر زدن قلواد بر نمنکال دیو

بر آورد یک تیر گر شاسپی  
بچاچی کمان راند اندر زمان  
نشد کارگر تیر قلواد کرد  
کجا اندران کشتی نامدار  
که گاه قلوادیل را گرفت  
بر آورد بر روی دستش روان  
مگر سام را دیده بروی فتاد  
بر آورد و گرز زربسان کرد  
بزود بر نمنکال گرز یل  
بجان رست قلواد از دست او  
نمنکال اندم یکی جوش زد  
دوگوشی بمانند دوگوشی پیل  
یکی جتنی کرد و چون پلنگ  
در آن تو می کشتی بقدر چون من

نوشته بر آن نام شیداسپی  
بزود بر بردیو تیسره روان  
در آمد نمنکال بادست برد  
که قلواد بود اندران کامکار  
ر بودش ز کشتی به اندم گفت  
که اندازش سوی بحر گران  
فتادش یکی آتش اندر نهاد  
در آمد بدان دیو بادست برد  
فتادش ز کف پهلوزا بل  
و گرنه بجان بود یا بست او  
به جنباند سرگوشش بر گوش زد  
رخ او سپید در یای نیل  
بکشتی قلوادش در افکند چنگ  
باستاد مانند دریای قار

چو قلو ش ورا دید خود را ندید  
یکی زور بر زد و نمکال دیو  
فرورد کشتی بد ریای آب  
هزار آدی غرق کرد آن زمان  
کجا آب بد تا کمر گاه او  
شنیدم که آن قلو ش زایلی  
بز دست و پای بر آن روی آب  
چو سام زیمان چنان حال دید  
که ای پاک دادار پروردگار

ز داشت سرنگشت خود را گزید  
در آن توی کشتی بیانگیزیو  
خود اندر میان بود بر تیغ و تاب  
خود ایستاده مانند کوه گران  
همی ز چپ راست آن جنگجو  
شنا برد چون مردم کابلی  
بمشتی در افکند خود را بتاب  
بر آورد سر بر سما بسگرید  
توی آفریننده مور و مار

## مُنَاجَاتِ کردنِ سامِ زِ میان

جهان بخش و نیرو دهنده تویی  
مکن شر مسارم بایران بین  
که گویند سام ز میان ترا  
بند مرد دست نمکال دیو  
تو اوصیای دهی الا هم توئی  
مدد ده مرا تا بدین روی آب  
بگفت و یکی نعره زد سام مل  
بزدیک او را ند کشتی خوشدل

بسی عادی از ان سکنده تویی  
به پیش منوچهر شاه گزین  
بسرحد چین و ببا چین فتاد  
بشد کشته بردست آن یونو  
بهر جنگ پشت و پناهم توئی  
بگو شمع بدین دیو سر پرشتاب  
برافراخت گرز از برای جدل  
یکی گرز زد بر سر تیره کنیش

سپرد سر آورد دیو دمان  
 که این بود ضرب تو و گرز تو  
 برین روی دریا هلاکت کنم  
 بدو گفت سام ای دژ اژدخای  
 اگر فروز در حسدائی بود  
 کنم ماهیان را یک میهمان  
 بر آورد بار دیگر سام ز  
 بجست از بر او نهنگال دیو  
 بشد نماید اندران زیر آب  
 به یک زیر کشتی شد آن دیو ز  
 هزار آدم و کشتی آبخنان  
 بدش آب دریای چین تا که  
 چکوئی زخم بر سر فرق تو  
 و لیکن جوانی تو اسے نامدار  
 بگفت این و گرداند کشتی ز دست

یکی نعره بر سام زد و در زمان  
 بجنگ اندر و فتره و برزتو  
 عذابی عجب دردناکت کنم  
 درین جای که هرزه کمتر سرای  
 ترا خود ز من کی رهاست بود  
 ز چشم تو ای دیو تیره روان  
 که تا بر زنده بر سر دیو ز  
 باب اندرون شد بشور و غریو  
 ندیدند او را کشتی هیچ تاب  
 بر آورد کشتی ابر فرق سر  
 بیالای سر برد دیو دمان  
 بجفتش که ای سام فرخنده فر  
 بهم بشکنم فرق تا حسلق تو  
 برو باز گردان سپه از کاه  
 باب اندرون گردان دیو پست

## نعره زدن سام و سخن گفتن با قلو شس

یکی نعره زد سام اندر ملی  
 نهنگال را گفت کای زره دیو

که لرزید آن آب از پردلی  
 بر آرم ز جانت همین دم غریو



به قلویش چنین گفت سام گزین  
 سپه راستابان و آرد بجنگ  
 درین بجز امروز کاری نسیم  
 بخون تیغ را آتش افشان کنم  
 بدین تیغ کانش بر آرد آب  
 پس آنکه نهنکال جا دو به بند  
 در باغ شمار از دیوان سیاه  
 بگفت این چیست آن پاک پیش  
 بدوش نهنکال بر شد سوا  
 ز ایوان کشتی بر آمد نفیر  
 و دشتی ز بس کشته آکنده شد  
 همی گفت هر لحظه فرخند سام  
 بپوشید لختی به نیروی بجنت  
 یک امروز مردی بجای آورد  
 اگر باز گردیم ازین جا بکام  
 و اگر گشته گردیم هم پاک نیست  
 ز گفتار سام بل پاک رای  
 چنان تیره گشته آتش کارزار  
 همه روی دریا پر از گشته بود

که امروز چنگال شیران به بین  
 بگرزگران سنگ بگشای جنگ  
 که اندر جهان یاد گاری نسیم  
 همه آب غسل بدخشان کنم  
 شرار آتش کنم در دل لعل ناب  
 بگیرم به بند امم تخم کند  
 بفیروز بختی روم پیش شاه  
 پیرو از شد کرد باز و توش  
 کمر بند بگرفت با شاخسار  
 همه روی دریا سیه شد چو قیر  
 نهنک اندرون جا پر آکنده شد  
 که ای پهلوانان گسترده نام  
 بگیرید سست اینچنین کار بخت  
 هنرهای مردان بیای آورید  
 توان برد ما را بناموس نام  
 که فرجام مردم بجز خاک نیست  
 دل جنگ جویان بر آمد زجای  
 که از روی دریا بر آمد شرار  
 ز گشته همه آب خون گشته بود





بیرون بردن نهنگال از دریا سام را



زهر گوشه کشتی کبشتی رسید  
 سر تیر با سینه گستاخ شد  
 ز بس کشته بروی دریا سپاه  
 جهان پهلوان سام فرخنده فر  
 و آن چنان خشک در بند کرد  
 فرو کوفتند شکر ز آب  
 یکی رایه تیغ و یکی رایه گرز  
 ز آمد شد تیر بران عقاب  
 دلیران ز ابل اگر کم بدند  
 بماندند سرگشته دیوان ز  
 نهنگال را داشت سام دلیر  
 نیارست دم زو بر سامیل  
 و ز انسوی قلواد مانند باد  
 دیگر شکر ز ابلی سر بر  
 دو پر دل زهر گوشه بیدریغ  
 بخون اندرون زورق آفتاب  
 ز یکسوی سامیل اندرستین  
 ز یکسوی دیگر جهان پهلوان  
 بر آورده بودند تیغی بدست

همی آن ازین این ازان کین کشید  
 ز نوک سنان سینه سوراخ شد  
 چنان شد که کشتی نمی یافت راه  
 گرفته نهنگال دون را کمر  
 تو گفتی مرا و راجب کربند کرد  
 بدان شکر دیو از پر دلبه  
 فروختندی سر و دست و پا  
 بپوشید تا بان رخ آفتاب  
 و لیکن بدریا مکر مبدند  
 ز تیر دلیران ز زین کمر  
 بگردی و مردی چو غرغنه شیر  
 تو گفتی مکر سام بودش اجل  
 ابا قلووش آن پهلویاک زاد  
 بر آشفست مانده شیر ز  
 فرو کوفتند آن دوازده تیغ  
 چو کشتی که افکنده باشی در آب  
 نهنگال را داشت بر تیغ تیز  
 چو قلووش قلواد چابک عنان  
 تو گفتی مکر ژنده میل اندست

ز بس دیو جنگلی که اسکنده بود | همه روی دریا پراکنده بود

## آمدن زشت نام دیو و گرفتار قلوش را

درآمد یکی دیو ز زشت نام  
همان دم که گاه قلوش گرفت  
چو تند رخ و شید بر دیو ها  
ببستند دست گوزا بے  
که او را بدر بر ازین بحر آب  
نهنکال چون حال او را بدید  
که اسی سام بل ابن عمت بنین  
نخواهی دگر دید دیدار او  
ره خویششن پیش گیر و برو  
درین گفت گو شکر زابے  
زوند بر سر سرق دیوان ز  
بیدن نهنکال بردست سام  
همه لشکر زابل و سیستان  
کواژه زدند و سرنگ بلند

دران روی دریا بضرب تمام  
بر آورد و بردست دیو از شکفت  
که از من ستاینده این چغضا  
بدر خیم دادند شش از پردے  
یکسار چین بر پر از تیغ و تباب  
ز شادی بکے نعره برکشید  
که بردند او را یکسار چین  
میا زار مارا تو ای جنگجو  
نیدی تو مارا ایا گرد کو  
بر آورده شمشیرهای یلے  
هنر میت گرفتند سرتاسر  
گرفتار گشته بسودای خام  
نهادند سر در پے دیوکان  
بکشتند بسیار دیو نژند

یکی نعره زد سام گرد آن زمان  
که اسی نامداران زابلستان

## نعره زدن سام نریمان بر دیوان

بگریه از این زیوانان شوم  
رسیدند آن شکری شیرین سام  
بگفتند دیوان نه نیست شدند  
ولی قلوشت را بگردند بند  
چنین گفت ماهش کزین نیست پاک  
اگر دور گردون مرادم دهد  
به ست آرش من بهر جا که هست  
بپاشید دور و تماشا کنید  
روان دست کرد و دو شاخ گرفت  
بر آورد خنجر روان از میان  
بگفتا بدر و ازین بحر آب  
بگفتا دین بحر آبست کشم  
بگفت و همان دم بجا بر نشست

که جانی ندارند در مرز و بوم  
فرحناک و خندان دل شاد کام  
درین جنگ بقدر قیمت شدند  
سر دند دیوان ناهوشمند  
نخمدار بادش خداوند پاک  
درین روی دریا گشادم دهد  
بحکم خداوند بالا و پست  
که تا من چه سازم بدیو پلید  
بماند گردان از در آشگفت  
بزد بر سر و نشان او را روان  
و گرنه بجانت فتد بیج و تاب  
همین دم بدر و غذا بت کشم  
که در آب او را کند زود پست

## کشتن دیو را بر آب

بکردن ز دش سامیل خجری  
بگفتا برون رفت باید همه

که آزاد بر جست در داوری  
و یا غرق خون رفت باید همی

بگفت ارگنی پاره پاره مرا  
 همی سام سوگند خورد آن زمان  
 به اتر تا بجمشید فرخنده پی  
 که گر بر نگردی بگردانست  
 نمی رفت آن دیوار خیر که  
 نشست اندر اندام او یک  
 بگفتا که سام زن خنجر  
 روان کرد آن خنجرش در غلاف  
 بگفتا اگر من مسلوق زخم  
 شود طعمه ماهیان پیکرت  
 که داری که آرد درین جامد  
 بگفت ای نهنگال شاخ ترا  
 تو خواهی بخواب تو خواهی نشین  
 بر آورد خنجر دیگر از نیام  
 نهنگال در دم فغان کرد باز  
 کنم رحم بر تو جوانی هسنوز  
 بگفت و بخواهید دیو لعین  
 یکی غوطه خورد آن زمان سام شیر  
 بزد بر سر دیو کتیره کار

خنجر از این آب ای سرور  
 بار و احگر شاسب روشن روان  
 بتاج و به تخت منوچهر که  
 همه کتف و شانه بدرانست  
 زدش سام یل خنجر از زیر کی  
 بلر زید بر خویش دیوار غضب  
 که با خود می مصلحت بنگرم  
 ولی شاخ او داشت از روی لا  
 ترا اندرین بحر آب فاسکم  
 بر نه هر یک پاره از برت  
 جوابم بگو ای یل پر خرد  
 رها کی کنم اندرین ماحسرا  
 تو دانی و این دشنه سهمکین  
 که تا برد در اند تن دیو خام  
 که ای پهلوان سام گردن فراز  
 نداری تو رحم ای یل کین فروز  
 دران توی دریای مایه چین  
 بر آورد و خنجر سبک آن دلیر  
 که آزاد بر حیت آن خیره کار



با ستاد از ترس خنجر بپا  
بسی زخم بر من زدی در نبرد  
بگفتش که این زخمها مردنه  
زخم بر تهیم کاهت این بار تیغ

بگفتا که ای سام کشتی مرا  
در آوردی این لشکر مرا بگرد  
نباشد بگفتا شنوای منی  
بدرم جگر گاه تو بید ریغ

### سخن گفتن سام زریان با نهنکال دیو پاپ

همه رودهایت بریزم در آب  
مگر شنوای پندهایم روان  
که نزدیک ساحل رسیدیم ما  
کنی این غم ز زندان خلاص  
ره خویش گیریم و گردیم باز  
بشتر طیکه دیگر بفرغور چین  
ببستند عهد و گرفتند راه  
بساحل ره خویش بگرفت پیش  
مر آن لشکر ز ابلی سر بر  
بخشلی چو آمد نهنکال دیو  
رساندی بمکر درین جایگاه  
بدامت گرفتارم اسے نامو  
بهمراه باشیم هر دو بسم

شسم این زمانت بدر دو غذا  
ازین بخر بیرون روی در زمان  
ز تو ضرب مردی بدیدیم ما  
برون آورش همچو ز راه وصل  
همه کینهها در نور دیم باز  
نداری سرمایه دشواره کین  
ابرکت او بود آن زر میخواه  
همی شد نهنکال آن زشت کشت  
همی در عقب رفتن آهسته تر  
بگفتش که ای سام پر مکر دیو  
ابا لشکر و ایت دست گاه  
فرود آمی از گردنم ای پسر  
رویم اندرین کوه بی درد و غم

گشایم ز بند این عمت روان  
 ازین جای برخیزد روتا بچین  
 بگوئی از من اورا که ای شهریار  
 ولی مرغرابی که کردم ز پیش  
 بدم عاشق دختت ای شهریار  
 کنون این دلاور که پیدا شد  
 چگویم شها تا بشمشیر تکین  
 نیارم بیان کردن احوال او  
 ز دیوان من کشت پنجه هزار  
 بسی غرقه گشتند در بحر آب  
 طمع کندم ای شاه از دخترت  
 همی گوی می باش آنجا بچین  
 که قطع نظر کرده ام زان پری  
 همی گفتد جانش خبر دارند  
 که باشد در روز هیجا و کین  
 بیارم پریدخت مهر روی را  
 جهان بگذرانیم باروی او  
 ندانست سام آن زمان مکر و  
 بهمراه همراه رفتند زود

بیارم به پیش تو ای پهلوان  
 در آنجای فغفور شه ره بین  
 ز ما جمله بد با تو معذور دار  
 بدان ای شهنشاه فرزند کیش  
 که کردم ستیزه در آن روزگار  
 ز عشق پریدخت شیدا شده است  
 چه کرد این دلاور بدریای چین  
 همان مردی و زخم کو پال او  
 بزخم دم تیغ زهر آب دار  
 بخوردند نشان ماهیان درشتا  
 از آن سرود بجوی مهر پیکرت  
 شب و روز دیدار دلدارین  
 تو باید گزان ماه رخ بر خوری  
 و را غیر آزار خود کار نه  
 کشم سامرا آورم روز بچین  
 نگار من بومی دل جو را  
 شب تیره سازیم باموی او  
 فرود آمازدوش آن رشت پے  
 ننگال در فکر اندوه بود

که چون مکر سازد با سام کرد  
 درین گفت گوشتی آمد پدید  
 ز کشتی برون آمدند آن زمان  
 مران هر دو عادی بهمراه هم  
 بدانست سام از ره صادقی  
 بدل گفت اگر نکشمش خوار و زار  
 ببین اینچنین دیو وارون ز  
 سه روز و سه شب راه رفتند با  
 فرود آمدند آن زمان لشکری  
 چو شب آهن روز را آب داد  
 بجنبید در پای کوه آن سپاه  
 همی رفت سام و نهنگال دیو  
 بالای آن کوه سارا آمدند  
 فرود آمدند آن زمان سراسر  
 بفرمود بزمی نهنگال زود  
 رسیدند در لخط رامشگران  
 ز چنگ و نی و ناله ارغنون  
 بخود راست کرده نهنگال باز  
 بستی کشد مرور در زمان

زدستش بر دجان بدان دستبرد  
 همه شکری سر بسر در رسید  
 نهادند سر در پی پهلوان  
 ز عشق پر یخت گشتند و ژیم  
 که دارد شریکی دران عاشقی  
 درین دور گردون نگیرم قرار  
 که گشتست عاشق بجز بهشت  
 رسیدند در پای کوه دراز  
 دران پای کسار بی داوری  
 بالباس شب روز را تاب داد  
 گرفتند بالای کسار راه  
 سری پر ز جوش و دلی پر غریب  
 وز انجا بیک مرغزار آمدند  
 نهنگال دیو ویل نامور  
 که باشد دران بزم دود و سود  
 برابر استوار سازد سرگران  
 صدارفت تا گنبد نیلگون  
 که چون مست گردیدیل سرفراز  
 ره شهر فغفور گیر دروان و

بگیرد مرا ورا کشد زیر بند  
 چو سه دور از باد و اندر گشت  
 که قلویش که مانده به بند گران  
 بیارید او را بنزد یک ما  
 روان رفت دیو و مرا و از بند  
 بیاورد او را بنزد یک سام  
 نشاندش زیبا آن گونا مدار  
 ز ابل زبان گفت با سام مل  
 درین بزم کم خوری و هوشند  
 رقیب تو باشد مرین دیو ز  
 مبادا بلای در آید به پیش  
 مبادا که از ما بود پر ز بیم  
 تو خود هیچ دانی چه کردیم ما  
 مخور می دگر این زمان خوشنخواب  
 بخوابید از مکر سام آن زمان  
 چو تملود و قلویش ستاده پیش  
 نمکال در مکر و تبیس بود  
 دلیران ز ابل همه در قطار  
 هزار و صد و شصت دیو دمان

بیار دیو ریخت را بی گزند  
 نمکال گفتش بدیوی گشت  
 گشایندش از بند آن پهلوان  
 که افروز داین جان تاریک  
 بردن کرد و کردش بسی ارحم بند  
 بیا خواست سام و بد و داد جا  
 بگفت این همه باشد از روزگار  
 که این بزم را هست آخر جدل  
 همه ساز جنگت در آغوش در  
 تو با آن خوری باده ای نمود  
 که تیچی در آندم با حوال خوش  
 زند این زمان طبل زیر کلیم  
 دران روی دریا بدین دیوها  
 که ما پاسبانیم و سر پر شتاب  
 که یعنی که مستم بختم روان  
 همه واقف آن گویا پاک آیش  
 بحیل بگیرد او را تبیس بود  
 ستاده بر پهلوانان مدار  
 بفرمود بدیشان که از ناگهان

که تا اندر آنجا کین آوردند  
از آن حال بد سام مل ز بخت  
چو نضفی ز تیره شب اندر گذشت  
که برخواست شور و فغان و غریو  
چو غوغا شنید آن زمان سام مل  
ز درد دست و بر بود گرز گران  
بر آنکو بدید آن کسند عقاد  
بگفت و بر آورد پس گز گران  
که یک شاخ آن دیو در شکست  
زد نعره سام ز میان روان  
که بیدار باشید و هشیار بید  
یکی نعره زد از غضب سام گرد  
پس آن لشکر و آن دوزابل ترا  
ز غیرت رخا ز ابرافروختند  
طرقا طسراق عمود گران  
شد از تیر سوارا خناسینها  
چو تیر از راه راستی می شافت  
کند از کین گلو میگرفت  
یکی شور و افغان پدیدار شد

همه روی خود را بچین آوردند  
بخوا بیده بد آن گونا موم  
همی گفت قلواد یک سر گذشت  
بجستش ز جا خود و نهنگال دیو  
ز جا اندر آمد چو تیر اجل  
بگفت این بود کار تیره روان  
بود باد در دستش ای بد ترا  
زد بر سر دیو بی استیا  
یکی آه از جان شوشن بگفت  
به قلواد و قلوشش هم اندر ما  
زدیوان تن خود نگه دار بید  
که هوشش رسز ره دیوان برود  
بدیوان فتادند چون گرد باد  
دو دستی همه گز می کوفتند  
همی شد برین نیلگون آسمان  
نمی ماند در سینها کینها  
چو باراستی بود مومی شکافت  
همه راه حلق عدو میگرفت  
نیشش سوی چرخ دوار شد



یکی گفت گیر و یکے گفت دار  
 دلیران ز ابل چو شیران مست  
 یکی نعره زد سام گرو از میلی  
 حواله بفرق نهنگال کرد  
 چو دیو دلیر آ پنجهان تیغ دید  
 سپر بر سر آورد تار و کند  
 بز تیغ در لحظه برپای دیو  
 بینداخت یک پای او را ز تن  
 نیاورد پای کم آن دیو بند  
 چو سام آ پنجهان دیدم حال را  
 سپر بر سر آورد دیو دلیر  
 که بیوشش گردید آن دیو ز  
 بر جوبست و در دم بی نیوزاد  
 چو باهوش آمد نهنگال دیو  
 که تا سحر پاره سازد روان  
 سه جانی سرش را پیروز شکست  
 بستش هماندم بماند سنگ  
 چو دیوان بدیدند سالار خویش  
 نکردند جنگ اندران دمه

یکی گشته کشته یکی بقرار  
 بدیوان فستاوند کردند پست  
 بر آورد تیغ از ره پردلی  
 یکی زور بر هر دو چنگال کرد  
 تو گفتی بگرداند رون تیغ دید  
 جهان پسלוان سامان چرخ  
 بر آورد فستاید و شور و غریو  
 یک پای باستاد در کجمن  
 نه یک ذره تنی او گشت کند  
 بر آورد در لحظه کوه پال را  
 بز و بر سپر در دم آن زره شیر  
 در آن بیشش پسلو نامور  
 فرو بست دست چنان دیو زاد  
 بر آورد زور فغان و غریو  
 بز و گرز دیگر بر و پسلوان  
 طلب کرد ز بخیر با خیره دست  
 گردن فکندش سبک پالهنک  
 بز بخیر بر بسته گشته ریش  
 هنریت بر فستند بی زمره



دلیران ز ابل بدنبالشان  
 از آن جایگه جسد گشتند با  
 جهان پهلوان چمن چنان جان میداد  
 بغلطیند بر خاک آن نامدار  
 ستایش همیکرد و خون میگریست  
 که ای داور آسمان و زمین  
 که همچون نهنگال دیوی بزور  
 همه از تو میسدا نم ایدادگر  
 سر از خاک برداشت چون پهلوان  
 که جمع آورد بدال و اسبابشان  
 که تا باز کردیم ازین جایگاه  
 و ز اسب خراشم بایران زمین  
 بیستم روی منو چهر باز  
 رفتند قتل و قتل و قتل و قتل  
 ز تیر و کمان و زیر کستان  
 چهل گشتی از مال پر بار کرد  
 نهنگال را و و چسل دیو نر  
 بگشتی در آورد آن نامدار  
 سزنگ فتانی ز لشکر بخوابست

بیرون اسباب دپرتاشان  
 رسیدند بر پهلوان فرسوز  
 بزنجیر بسته نهنگال را دید  
 به پیش جهان آفرین کردگار  
 چلویم در آن لحظه چون میگرفت  
 تو کردی مرا بهره مند یحیی  
 به بستم در اینجا با فغان شور  
 جهانگیری و فروز و دهر  
 بقلواد و قتل و قتل و قتل  
 همان خیمه ساز و یرتاشان  
 ز شادی بدرگاه غفور شاه  
 که ماندیم در شهر پابین و چین  
 کشیم از کف سر گشتان جامه ناز  
 بجمع آوردند مال کشیم  
 همه جمع کردند سپهر جوان  
 در آن چند روز انجمن کار کرد  
 که بگرفته بودند بدان جنگ  
 بسته بزنجیر با استوار  
 که دریا ز افغان ایشان بکا

بشد سوی چین سام نیرم ترا  
 شراب عقیقی طلب کرد زود  
 یکی جام پر کرد قلو شش را  
 چو برد دست گرفت آزا و مرد  
 بنوشید آهی زد دل پر کشید  
 که آیا پریدخت ما هم کجاست  
 همی گفت و میخورد جام شراب  
 ندانم که مارا فراموش کرد  
 و درینا که بی لعل نوشین یار  
 و درینا ز جانان ندارم سر  
 روم تا به بنیم رخ آن پری  
 شب آمد بک نگرند آفتند  
 کشیدند خوان پیش آن نادر  
 بیک منظر سرافشان بقند  
 چنین گفت آن لخط سام لیر  
 بر خوردی بند یا نرا روان  
 نباشد روا از مروت دم  
 مرا ایشان همه رسنه زیرند  
 پس آنکه بیرونند از هر طعام

با من ترتیب آن مال شاد  
 که چند گاه از قشر آن رسته بود  
 بدادش بسام جهان پهلوان  
 بیا و پریدخت مه پاره خورد  
 فغان آن دم از دست و بر کشید  
 ندانم کجا او در اهرم کجاست  
 ز بحر آن دلبر بد از پیچ و تاب  
 و یا جرعه باده نوشش کرد  
 بکشتیم در بحر او هر دیار  
 که تا چند ما نام درین بحر و بر  
 که تا چند باشم ز دلیری  
 در آن روی دریا مکان ساختند  
 همه خوردینها بزنگ و گدا  
 نهادند پیش بل هوشمند  
 بعلو از ابل چو غنچه شیر  
 به پیش نهنگال و یو دمان  
 که اسیر باشیم از هر طعام  
 ز ما دیده چندان بلا و گزند  
 بر بندیان خا عه از پیش سام

چو روز دگر سر بر آورد همور  
علمهای زرین بر افراشتند  
بر اندکشتی همی روز چند  
فرستاد یک گردانند زمان

از ان آب دریا با فغان شور  
همی خویش در لحظه برداشتند  
بیا عل رسیدند خوش بیدر  
نزد یک نفقور روشن دوان

## فرستادن سام کردی نزد فقور شاه چین

که اینک رسیدم بدرگاه شاه  
فرستاده شد در زمان همچو باد  
بگفتا که از پیش سام دلیر  
بگفتند با شاه احوال او  
بوسید و ادش بفقور شاه  
چو برخواند آن نامه فرخ وزیر  
بفقور گفت او که ای شهریار  
نهنگال را و و چسل دیوز  
هم اکنون زمان تا زمان میرسد  
بامید روی پر یخت ماه  
چو بشنید فقور چین در زمان  
فرستاده را خلعت و تحفه داد  
بایوان در آمد شهنشاه چین

به بند اندرون جمله بدخواه شاه  
بدرگاه فقور فرسخ نژاد  
رسیدم همین دم بمانند شیر  
در آوردن بشاند او را نکو  
ستائیدش از سام گیتی پناه  
سیه گشت رویش بمانند قیر  
نه بر کام ما گشت این روزگار  
گرفته جهان پهلوان مور  
بدرگاه شاه جهان میرسد  
رسد سام نیرم گوزم خوا  
یکی خلعتی خواست او بیگمان  
ز درگاه برگشت خندان شاد  
برو پرز چین و ولی پرزین

وزیر جهان دیده را پیش خواند  
بفرمود تا خلوتی ساختند  
پس آنگاه رو کرد فغفور حسین  
بسامه ز میان کنون بگریست  
چکوئی چه سازم و راه چیست  
زیر گل ارمن کنم دخت خویش  
بر زمش خون پیارم بجاک  
بدو گفت دستور کای شهریار

برو آفرین کرد و پیش نشاند  
ز بیکانه خرگه سپردا بستند  
که ای پیر روشن دل مشین  
که بر حال خویشم باید گریست  
که کس بان هم آورد این مردیت  
همان به که سامم بود اهل خویش  
کز اندوه سامم شود مغرب پاک  
دلت اندرین کار غمکین مدار

## در چکوئی فرهنگ دیو با مریهش (م)

سرئید هامة نگاشا  
که چون از بر نامور پهلوان  
یکی هفت میرفت ز ورق در آب  
بدور اسنمون گفت کای مداد  
بسی شد و شد دیو زاده ازین  
چو ز ورق زور ابراهیم رسید  
که ایدون تو بردار زی شهر راه  
چو بشنید آن شیر با گیروداد  
چو آمد بدیده آن یل پاک دید

چنین گفت از ان گرد زرم آتما  
بشی تیره سوی خطا شد روان  
بهشتیم چو بنمود رخ آفتاب  
رسیدی بنزدیک دریا کنار  
ز شادی بر دوبر گرفت آفرین  
بدور اسنمون آفرین گسترید  
کز ایدر شوم من سوی بارگاه  
روانشد سوی آند و آرحصا  
تو گفتی که شد روز محشر پدید

از و شد همه ده پر از رستخیز  
 بجفتا متر سید و گوید راست  
 یکی پشت بر رفت پوشش نمای  
 که گراز پر دخت پر سی خبر  
 بنیک اختر و داستان زن کی  
 دعا کرد آن مرد کای شیر زوش  
 بگیتی ترم تاش پر خاشخ  
 از و شاه چین است همواره شاه  
 پر دخت فغفور را دختر است  
 از ایران مگر سام پر خاشجوی  
 شه چین اباشکر بے شمار  
 از آن پس در آشتی لوفت است  
 روان کرد او را بدریای چین  
 ز چین چون شد آن گرد زرم آزما  
 ترم تاش چون یافت از آن آگهی  
 چون گنج اندر ایوان او را نفقت  
 بدل گفت باز این شکفت است  
 همانکه پری پیکر دل ربا  
 چه خوش گفت دانا می نهنگی

گرفتند کیسه ز بمیش گریز  
 که آن موشش گمان بین در کجا  
 پیر سید از آن کرد فرخنده رای  
 همان از ترم تاش پر خاشخ  
 ازیشان خبر ده مرا اندکے  
 بگویم تو را راز بگشای گوش  
 بود شاه چین را برادر پدر  
 که باشد خطا شهنشاه را  
 به پیکری شهره کشور است  
 ز عشق پر پوشن چین کرد روی  
 ز زرش گریزان شده چند با  
 به نیزنگ با سام آشوفت است  
 که جوید ز جنگ نهنگال کیں  
 پر دخت آمد بشهر خطا  
 بگردون رسیدش کلاه مے  
 زمستی بهامشب بدو گشت چفت  
 که مر سام را اندر آمد بسر  
 بسی دور بوده ز راه وفا  
 که از زن بهر سینه یاری مجوی



و گز گفت کانا ماه خوبان عهد  
 به نیکو نه با خویش داد و قرا  
 اگر چند رو هست در رزم نیو  
 ازین رو چنین سر برافراشته است  
 چه سان باز گردم کنون سوی ام  
 و گز گفت مانا که این بی فروغ  
 بیاید تیر و همیش نمودن بسی  
 بدان مرد ز دبانگ کای بدهر  
 کنون شمع جانت کنم بی فروغ  
 چو فرهنگ جنگی در آمد ز جا  
 همه باز گفتند زانسان سخن  
 از این پس مر آن مرد از جا بخوا  
 چنین گفت و همقان دانش نما  
 بره بر بناخن خراشید روی  
 چنین ت در آمد بایوان شاه  
 همه موبدان را بر خویش خواند  
 بستندی عقدی باین خویش  
 شبانگه بیامد بدل مهر حوی  
 پر پوش بد و اندر آورد دست

بعزم خطا چون شسته عهد  
 که شد سامیل از پے کار زار  
 برو چیره گردد و منکمال دیو  
 بهر تر تماشش بر ساخته است  
 چه گویم بر پهلوان این کلام  
 مرا باز دارد ز گفت دروغ  
 حلب کردن این راز از هر کسی  
 و گز گوید راندی سخن سب  
 نماند که گوئی ازین پس دروغ  
 طلب کرد آن مرد چندین گواه  
 که اول مر آن مرد افکنیدین  
 همی خورد و سوگند کاین هست راست  
 که چون لاله رخ شد بسوی خطا  
 ز اندوه هر دم همی گسندموی  
 نتر تماشش ز ایوان در آمد بگاه  
 بران را بکری زرب نشانند  
 بخشید گوهر ز اندازه بیش  
 که تا پرده بردارد از روی او  
 ز کارشش تماشش را دل نخست



بدو گفت کای مایه و نخوشی  
 چه بد کرده ام در جهان بازگوی  
 همانا که با من دلت نیست ام  
 ز گفتش پریش بر اشفت سخت  
 همانا که در سر نداری خود  
 اگر چه چو غفور داری منش  
 بر من ازین پس میر نام سام  
 تو نیز این گمان را ز دل دور ساز  
 ز سام است مریدم بغیر و غ  
 تماش گفتش که این است راست  
 پیاخ پر دخت لب بر گشاد  
 یکی روز آمد بر دمن پدر  
 که از شهر یاران کسی را بجوی  
 بر اشفتم و گفتم ایشم  
 هماندم قلم یاد کرد ام ملات  
 که چون رخ بایوان شو آورم  
 زمان تا زمان بر خروشم چو کوس  
 تو را باشم ایدون شوی حلال  
 امان ده که سالی برین بگذرد

سر دگر فتابی رخ از سر کشی  
 که از من نهفتی همی ادوی موی  
 سرت هست در بند فرخنده سام  
 بدو گفت کای شاه بیدارخت  
 نه پیوده ره سوی نیگب بد  
 ز بانرا میاورد سوی سرش  
 که با او دلم نیست در دهر ام  
 همیشه به نیک اختر می سور ساز  
 بداندیش می ساخت نیلاد و غ  
 بگو تا که این سر کشی از چه خواست  
 تماش را گفت ایشا هزار  
 یکی تا زیاده مرا زد بر  
 اگر چه نبوده ترا آرزو می  
 دلم که شود جفت را خواست  
 ز تار و در بهمان دهر سومات  
 ز چشم آب حسرت بر آورم  
 چه سالی نشینم شوم نوع و س  
 ز من کام یابی سر آید چو سال  
 مبادا که لا تم بدین بشکود

تر تاش گفت این نباشد روا  
 بسی کام جوشت و کم یافت کام  
 بسی خواهش آراست سودی  
 سرانجام نقش که ای نیک فال  
 روانه ز اندیشه آزاد کن  
 مه قند لب پاسخ آراست باز  
 که چون لب بسوگند آراستم  
 که یکسال در کاخ خود شوی من  
 بدامن ورم دست کمتر زند  
 یکی یاد کن در جهان خشم لات  
 تر تاش چون دیدگان سپهر  
 بنا کام رخ تافت از بخت خویش  
 پریش بدین چاره زد و شد رها  
 ز مشرق چو آن صبح صادق دید  
 هفتند آن راز را بر محرمان  
 همان یکسره زین خبر یافتند  
 بگفتند کای شاه فرخنده کام  
 رخ شاه ازیشان چو گل تاز شد  
 چو شاه از سمن بوی گردید شاد

مرا هست اکنون وصال هوا  
 بسی لایه کرد و نشد بخت رام  
 بر ماه سپهر وجودی نداشت  
 چو سالی بخوئی بمن اتصال  
 بوس و کناری مرا شاد کن  
 چنین داد نقش سخن را طرا  
 چنین گفت کور را به پیر استم  
 نه بیند دو چشمش همی روی من  
 اگر چه همه ناله بر تر زند  
 که گر کام جوئی نه بینی ثبات  
 زمانی نه پید ز سوگند سر  
 بیا بد بخوابید بر تخت خویش  
 به گنجش نبرد راه پی از دها  
 پدیدار گردید تا بنده شید  
 بگفتند شه شد ز مه کامران  
 ز شادی بر شاه شتافتند  
 پریش ابا شوی خود گشت رام  
 همه شهر از آن پس پر آوازه شد  
 رسیدست دستش بگنج مراد

از آن بد که آن مردم ده تمام  
 دل دیو زاده در آمد ز جاس  
 که باید مرا شد بسوی خطا  
 بجفت و برون شد از آنجا چو با  
 همیرفت سوده و پویه پوی  
 و لش از شاهنشاه چین برز  
 زنا که سواری پدیدار شد  
 نشسته چو شاهان براسی نوند  
 سراپای درسا از زگرشته غرق  
 کمر بسته چون ناسور خسروان  
 پس آن بلند اختر کاسکاه  
 شگفتی فرو ماند فرهنگ را  
 که این نوجوان هست شاه خطا  
 همان به که سازم برو بر کمین  
 به بندم دوبار و شش از کمین و قتر  
 مگر یا بم از ماهوش آنگه  
 بجفت و کمین کرد در پیش راه  
 زره چون بنزدیکی که رسید  
 بدانسان که شد روی بختش درم

بفرهنگ گفته شده یافت کام  
 دیگر باره زرد بادل خویش را  
 بدل گفت آن گرد زرم آ ز ما  
 بسوی خطا در زمان روانه داد  
 ز گشت سپهر درم کرده رو  
 چنین تا یکی میل ماندش شهر  
 که از روی او دشت گلزار شد  
 بدست اندرش باز زمین کند  
 خطائی کی تاج بودش بفرق  
 براسب او شیر مردان روان  
 زنا که پدیدار شد صد سوار  
 چنین بادل خویش تن کرد یاد  
 کز نیکسان سوی سیرار و هوا  
 زافر از اسبش زدم بر زمین  
 چو صرصر از آن پس شوم سوی شهر  
 که روز غم را شود کوتاهی  
 ز رازش کجا آگاهی دشت شاه  
 یکی نعره فرهنگ یل برشید  
 سمند نوندشش از و کرد درم

ترم تا ش را بر زمین زد چنان  
 سواران از ان نیز بگریختند  
 همی گفت هر یک بد آمد با  
 ولی دیو ازاده بیا زید دست  
 دلش بود از کار او چون ستوه  
 در آویختش سرنگون بردست  
 چه کردی پریدخت را بازگوی  
 همی گفت با او ترم تا ش را از  
 همی زد مرا و را که برگوی را از  
 که از ضرب تیغ کس نمی زریز  
 چو بیچاره شد را از ان نفقت  
 چو دانست فرهنگ کان سمیر  
 بسی شاد گردید و رخ بر فروخت  
 از ان سواران چو بگریختند  
 بیاب جا را سر شدند انجمن  
 که هستیم کیسر سرافراز و نیو  
 شهنشاه نامند در چنگ او  
 همان به که تانیم زمی اهرسن  
 بکشیم و شه را به چنگ آوریم

که شد پیش و فتنش ابغف عیان  
 بفرهنگ لیل در نیا و بختند  
 که آمد نهنگال سوی خطا  
 ز نیر و ترم تا ش را دست بست  
 بر دوش ز پامون بالایی گره  
 از ان پس بدو گفت کای تیر بخت  
 متاب از ره درستی بیج روی  
 بر آشفست فرهنگ گردنفران  
 اگر نه بان خالق بے نیاز  
 بشهر خطا انکس نمی رستخیز  
 سر اسر بفرهنگ حبس گلی گفت  
 به جیلت به پیچ راه از شاه سر  
 همی بخت بد را دو دیده به دو  
 دگر با خرد اندر آ می بختند  
 بر اندند زیسان سمند سخن  
 سوی جنگ آمد یکی تیره دیو  
 چرا ما نگریم آهنگ او  
 به جنگ اندران گز رخا را شکن  
 ابادیو دارونه جنگ دریم

و یا جان نثار شنیده کنیم  
 که بی روی شده زندگی مشکل است  
 سبک روی بر تافتند از گریز  
 بگو کرد و فر هنگ زاف از گوه  
 همی خواست تاریخ نهند چو جنگ  
 خرد بر زدش نگره کای نیک  
 چو صرصر در آمد بشهر خطا  
 هر آنکس که دیدار او را بدید  
 غریبوی بشهر خطا و رفتاد  
 بر فتنه مردم ببام و سرا  
 خبر شد همانکه بسوی سرم  
 نهنگال آمد بشهر اندرون  
 پدیدخت گفتا که آن اهرمن  
 چه باشد ز حربه بدست اندر ش  
 بگفتند با او که ای رشک ما  
 به تن کوه برزاست رویش چویر  
 گران چو پدیش باشد بجنگ  
 بجای کمر بسته زنجیر ز  
 بدانت هوشش که آن نادا

بخود روز اندوه کوته کنیم  
 زشته کام نام آوران حال است  
 برانند بر دشت اسب ستیز  
 بید آنکه آمد بکین آنکرده  
 همان بر دلیران کند کار تنگ  
 مکن جنگ زاید روان شو شهر  
 دل از گردش چرخ در ما بجا  
 چو آهوی وحشی از دور رسید  
 که چون ادندار و جهان خود بسیار  
 همه شهر ز افغان در آمد زجا  
 که آمد سوی شهر دیو و دژم  
 که ریزد ز جنگ او روان جوی  
 چو پوشیده گوئید بکسر سخن  
 چگونه بود صورت و پیکرش  
 بود روی آن دیو و ارون سیاه  
 قبائی به بر کرده از چرم شیر  
 کلا همیشه بر سر ز چرم پلنگ  
 زده دامن جامه را بر کمر  
 بود کرد و فر هنگ خنجر گدا



بزود دست بردست از بخت  
 همی گفت ای نامور خادمان  
 مایندگان در شبستان شاد  
 غلامان پی رزم بشتافتند  
 چو از خادمان شد شبستان تپ  
 پرستندگان در هم آویختند  
 که مانا سر رزم دارم هوا  
 مبادا که گیرد تو را دیو  
 خورشید گفت ای پرستندگان  
 نسکال بجز من آمد بشهر  
 همان به که بر باره باد پا  
 و یا آنکه سازم رخ خود نهان  
 بگفت این و آمد ز ایوان بر  
 کشیدند بور از برش که سرین  
 برانگیخت باره همانکه زجای  
 چو چندین در آن وشت کرده پیر  
 و را دید مانند پیل مست  
 ز خون یکسره کوه را کرده جوی  
 برانگیخت اسب و سرش باز شد

بد انسان که برق از ثریا بخت  
 که هستی یکسر مرا همدان  
 در آید مرا در ربا پد زگاه  
 زویله دل کوه را کافتند  
 بزیر آمد از تخت سبر و هی  
 همی خاک بر فرق سر خستند  
 سر و گردن بتابی رخ از با چرا  
 ترم تا ش رازین بد آید  
 با شین خدمت سرافکنندگان  
 بترسم که سازد مرا نوش نهر  
 بر آیم دوم نزد شاه خطا  
 به جوید مرا و سیادتشان  
 کشیده یکی خنجر آبگون  
 چو باد و زان اندر آمد برین  
 دلش سوی فرهنگ یل داشت  
 بنا که ز فرهنگ یل باز خورد  
 گرفته بگردن درون چوبست  
 ز زرش و لیران پیمپه روی  
 به جنگ آوری با وی انبار شد



ندانست و شناخت فرنگی هیچ  
 و را شنائی نزد ما هر دو  
 بتا بید رخ دیو زاده ز قهر  
 از انس و سواران نادر خواه  
 بدیدند شش آویخته بر خشت  
 بهمانکه بریر آمدند از سمند  
 بگفتند یکسر که ای شاه نیو  
 یکی بانگ زد و شه برایشان درد  
 کجا رفت برگو سستیزنده دیو  
 که نبود ز مردی شمارانشان  
 بیامدی زنگی از نزد سام  
 شمار رخ نفستید از مرد نیو  
 فکندند سر نامداران پیش  
 و گفست کال زنگی بد گهر  
 بیاید یکی چاره ای نخستن  
 بیاسخ سواران کینان سیر  
 یکی لشکری باید ای نخستن  
 سر ره گرفتند از آن دیو سا  
 چو زینگونه گفتار آراستند

همی خواست ساز و نبردش هیچ  
 و را باز دانست پیکار جوی  
 بروفت با ماه پیکر ز شهر  
 برنستند تا زان نیز و یک شأ  
 بر آشفته بروی درخت نخت  
 گشودند شش از آن درخت بلند  
 جهان شد پر آشوب از آن زو  
 پس آنگاه رخسارگان کردورد  
 که بر جانستان دو قتاده غریب  
 ندارید گوهر ز گردن کشتان  
 همه روز من ساخت او تیره شام  
 جهان شد پر آشوب از آن زو  
 شه نشسته بگفت آنچه بدکم و بیش  
 روان شد بشهر ازی که سیمبر  
 درفش از برمه برآ و بختن  
 بگفتند کای شاه و الا کسر  
 وزان پس و را خون زتن رختن  
 نباید که تا جان بر دزین دیار  
 بهمانگاه کار آنگمان خواستند

ز دروازه های دگر سوی شهر  
 که تا شکر آرد ز می شهریا  
 بر خستند کار آگهان سپا  
 سپاهی بر کوه انبوه شد  
 روده بر کشیدند و تیغ آختند  
 پیوسته اسباب پیکار شاه  
 رسیدند فر هنگ و هوش شهر  
 پر پوشش چو آن شکری بژ  
 بگفتا که از بس من ایدلیر  
 فراوان بتن ریخ برداشتی  
 مرا از نهان آوریدی بدست  
 کنون ریخ تو شد همه بی بها  
 صف شکرش را نگه کن یکی  
 ترسم که مارا بدست آورند  
 تو گر میانی بکین رخ تباب  
 از و دیوزاده بخت بد گفت  
 من از پیش سالار زرم آزما  
 که بر شکر شه شکست آوردم  
 کنون چون مرا بخت گردید یار

فرستادشان شاه فرخنده  
 به بند دره را بدان زرمساز  
 و ما دم بیامد سپه سومی شاه  
 کزان پیکر که دستوره شد  
 درفش ستیزنده افراختند  
 ستادند ز دشمن سران سپاه  
 یکی همچو نوش و یکی همچو نه  
 سوی دیوزاده یکی بگریه  
 بشم خطا آمدی همچو شیر  
 چنان راه دشوار برداشتی  
 و زان شد تو را نوش یک کسبت  
 که بست است به پادشاه خطا  
 تن خود بکین برگرا اندک  
 و زان پس ابا خاک پست آورند  
 مبادا که بخت در آید بخواب  
 که بادل مکن زین نشان بیمخت  
 از ان رخ نهادم بشهر خطا  
 تو را از نهانی بدست آوردم  
 تو هستی جمانجوی را خواستار

نتابیم از رزم و پیکار روے  
 کنون تو کمن زرم کین راهوس  
 بهین تا پیاده یکه مرد گرد  
 شکر لب بد گفت کای نامور  
 کجا این پسند و همان آفرین  
 من از دور استاده نظاره گر  
 بگفت و برای بخت اسب نبرد  
 برود یوزاده گرفت آفرین  
 پیاده در آمد نبرد سپاه  
 چو آن شیر ز شد نبرد آزما  
 بدانسان بدوش شکر انبوه شد  
 خروشید ناگه چو نثار دما  
 بگیتی کی بنده ام سام را  
 نیندیشم از شکر بیگران  
 ستم دیوزاده که سنگام کین  
 پدر بد قران دلاور که اوے  
 کجا بود او را پدر متهراس  
 بگفت ز ضرب گران چوبه  
 پر خست چون سوی پر خاش شد

جهان تیره سازیم بر جنگجوے  
 نگهدار بر جا عنان فرسوس  
 چه سازد که کسینه و دستبرد  
 ز گشتار بهیوده بر تاب سر  
 که تنها تو جوی ای زرم و کین  
 تو با شکر کشن پر خاشخ  
 بدان شکر نامور حمله کرد  
 از ان پس چو شیر اندر آمد بین  
 جهان ساخت بر نامداران سیاه  
 گرفتند دورش میان خطا  
 که بر جا تو گفتی که نستوه شد  
 که کس از نبردش نیابد رها  
 ز شیران بر آرم بجین نام را  
 بخاک اندر آرم سران راسران  
 تن اژدها را ز نم بر زمین  
 نه چپید از کس که زرم روے  
 که بودند شاهان از دور هر اس  
 در افتاد در سر کشان سیل مست  
 ز ناگه به نزد تر تاش شد

ترم تاش چون بر سمند شس بدید  
 بدو گفت کای دختر شوخ چشم  
 گنجفتی دلم نیست با سام رام  
 کنون با غلامش کجا میروے  
 بت قدلب نعره بر زد بدوی  
 مرا هر سام است در دل نهان  
 تو را در دل آن بد که نابوده رنج  
 من آن گنج از تو نهان داشتم  
 چو از سام آمد برم آگهی  
 کنون زان شکستم با سب سمند  
 نشان گرانمایه گنجش دهم  
 تو چون از دها سر بر افراختی  
 به بستی چو شیر در آگاه راه  
 گنجفت این واهنگ پر خاش کرد  
 ترم تاش با نیزه جان ستان  
 به تندی برو نیزه را کرد بند  
 نشان بر پی رزم او چاره کرد  
 وزان پس بر اینخت باره زجا  
 ترم تاش ناگه بر آ میخت تیغ

یکی نعره از جگر بر کشید  
 چو ارنخ ندادی سوی کین و خشم  
 ز بت هست پیمان عهدم نام  
 بدینسان چرا از خطا میری  
 کزین گفته زشت بر تاب روی  
 که کردم ز دورش هر دم نوان  
 بدست اندر آری گرانمایه گنج  
 بچاره سر از چرخ بگذاشتم  
 در آمد باندیشه با کوتاهی  
 که رو آورم سوی آن ارجمند  
 می گنج از بهر بخشش دهم  
 پی کین کشن شکری ساختی  
 که تا سازی این روز روشن بیا  
 ازین رو بسوی ترم تاش کرد  
 بیا مدبزد پر یوشش و مان  
 نه جنبید بر زین مر آن ارجمند  
 بزد تیغ و آن نیزه را پاره کرد  
 بر آویخت با پادشاه خطا  
 بر آمد بدو چون خروشنده میخ



انجمن مجاهدین در جنگ





پر یوش نهان شد بزیر سپر  
 پر یخت افتاد بر خاک خوار  
 ترم تاش بر کرد اسب نوند  
 چو موش بسی کارزار آمدش  
 نظر کرد او را بد انسان بد  
 خروشید و آمد بر شاه نود  
 وزان پس یکی ویله بر زد و دی  
 شکر بگو تا بخویند جنگ  
 همانگاهش چنین گفت شاه  
 سپه رخ چو بر تافت از رزم وین  
 وزان پس بستش بچشم کند  
 چنین گفت جنگی ترم تاش ارا  
 سر دگر بگونی که پرده سرا  
 دور روزی بدشت خطا در بان  
 ترم تاش را نیز سازیم رام  
 پر یخت و فرنگ در این سخن  
 ترم تاش گفت فرنگ کرد  
 سر بخت فرخ در آمد بخواب  
 خدای جهان را پرستنده گرد

بزود بر سپر شاه پر خاشخ  
 دگر ره ز جاجست همچون شراب  
 در آورد او را بخشم کند  
 بناگاه فرنگ یا را آمدش  
 دلش همچو آتش ز جابر دمید  
 بز جنگ و شه را زین در بود  
 چنین گفت کای گرد یکا رجوی  
 و گرنه جهان را کنم بر تو تنگ  
 که رخ باز تا بسید از کینه خوا  
 بز شاه را در زمان بر زمین  
 سپه یکسره شد از و دل نرزد  
 که چون دیدی این رزم و پرخاشرا  
 بفرنگ یل گفت کای نیک را  
 که گردیم یکسر می شادمان  
 شتابم آنگه بنزد یکت بهام  
 شب آمد پر اکند شده سخن  
 که ای امور شاه با دست برد  
 ز نیک اختر می روی زبت بناب  
 همه رسم و آیین بت در نورد

تمر تاش از وی بگرداند روی  
 چو از وی بر تاجم از دین بُت  
 ز محفتش بر آشفست فرسنگ را د  
 سحر که تمر تاش در شد خواب  
 بخواب اندران دید کز رویت  
 نشسته بر افراز اسب میاه  
 پس او سواری نشسته بود

که دیگر چنین گفتگو ها مگو  
 مرا فرخی هست از آئین بت  
 ز آشفستگی پا سخ او نداد  
 ز بدبختی خود دو چشمش بر آب  
 دلاور سواری پیدار گشت  
 قدش سرو بر سرو تا بنده ماه  
 بر آراسته تن چو مردان بود

### خواب پیدن تمر تاش سام را ترک بستن نمودم

نهفته رخ خود بر یفتاب  
 سواری که میراند پیش اسب  
 تمر تاش گفت کای تا جور  
 ز بت روی بر تاب شو سرفراز  
 تمر تاش گفت ای گو سرفراز  
 چنین داد پاخ که ای نیکنام  
 چنین پاخش داد شاه خرد  
 دل من بدام پر پوش در است  
 ز بت رخ بتاجم ای نامور  
 بگو بادل پر ز خون چون کنم

ز عشوه گری ز گشتن همچو آب  
 بیامد بر شه چو آذر گشت سب  
 ز آئین فقور بر تاب سر  
 پرستش نما برد در بے نیاز  
 سزد گر بکوئی بمن نام باز  
 ز میان جنگی مرا خواند سام  
 که اندر زمین بی خرد نگذرد  
 روانم بسوزنده آتش درست  
 پرستنده گردم ابر و او گمر  
 چه سازم بخود بر چه آفون کنم

ز گفتن بخندید و فرخنده سام  
 یکی دیده بکشایدین ماهروی  
 سمن بوی و سیمین برهوش است  
 تو نیز از پریخت بر داور دل  
 بگفت این و از روی آند لربا  
 ترم تماش چون کرد روی بنگاه  
 چنان گشت دل داده آن پری  
 بردن کرد مهر پر پوشش ز دل  
 چنان چند در بند آن حور زاد  
 بدو گفت سام از خدا جو شوی  
 همانا که یابی ز دل در کام  
 ترم تماش شد شاه ازان گفتگو  
 گذشت از بت راه یزدان گشت  
 همی خواست تا نام آن نازنین  
 که ناگاه از خواب بیدار شد  
 ز حرمان دلش اندر آند بگوش  
 همانکه برش رفت فرسنگ داد  
 ازان پس بگردید از دین بت  
 خدا را بدالست و شد اهل دین

بدو گفت با المینی باش دام  
 که جز تو بخوید و گریه هیچ شوی  
 ولیکن ز عشق تو در آتش است  
 سمن بوی را دل شکسته مهل  
 بر افکند بر قلعیل پاک زاد  
 همانکه در افتاد در خاک راه  
 که گفتی ز جان گشت خوابد بری  
 دلش شد گرفتار آندل گسل  
 که نام پریخت رفتش زیاده  
 چو من در جهان ز اهل یان شوی  
 اگر سر به تیچی نیابے تو کام  
 همانا که از لات بر تافت موی  
 وزان پس ستایش یزدان گشت  
 بر سر ز سالار ایران زمین  
 ندید آن پری را دل افکار شه  
 ترم تماش از درد بزد خروش  
 شهنش بدو خواب خود کرد یاد  
 زبان کرد گویا به نفرین بت  
 همی بر دنام جهان آفرین

از دویو زاده جدا کرد بند  
 از عقد پرید خست بر تافت سر  
 وزان پس ببارید از دید آب  
 که او را ندانم کنون در کجاست  
 پرید خست گفتش که ای شهریار  
 از اید چو رخ آوری سوی سام  
 در آن شب بخوابید ز اندیشه شاه  
 دم صبح یکسر مها را بخواند  
 وزان پس همه راه یزدان رو  
 هر آنکس که پذیرفت گفتار شاه  
 هر آنکوز گفتش تا بید سر  
 بگشتند زی شهر از دشت شاد  
 سه هفته نشت شاه خطا  
 ز کج نهان بهر فرخنده سام  
 ز بیم وزر و گوهر و مشکناپ  
 ز خور ز رفعت و دیبای چین  
 شها نه یکی و یه آراستند  
 به بستند مودج به پشت هیون  
 پرید خست در هودج ز نشست

که آن بند بروی نبودی پسند  
 دلش سرد گردید از آن سیمبر  
 ز بهر آن آن ماه مشکین نقاب  
 بچین است یا در دیا خطا  
 مکن خوشتش را چنین سوگوا  
 همانا بیابی ز دیدار کام  
 همی ریخت سیاره بر دور ماه  
 ز خواب گذشته سخنها براند  
 چو من سر بسرا بل ایمان شو  
 به بخشید شاهش بسی دسگاه  
 برید زو سر شه تاجور  
 بدادند یک هفته در عیش داد  
 نشسته گردان رزم آزما  
 هر آنچیز که از اتوان برد نام  
 زیاقوت رمان و در خوشاب  
 ز شمشیر و خفتان و زر نه زین  
 وزان نیز خود را به پیراستند  
 روان شد سوی بحر چین زهنون  
 ترمایش هم بر کتا و رنشت

همه بر نشسته نام آوران  
رسیدند نزدیک دریا کنار  
که از سام نیرم چه داری خبر  
بدو باثر بان گفت کامیاب است  
سوی شهر چین را ندانان پس چون با  
تمرتاش را شد از ان نامور  
وزان پس اباناداران کین  
چنین داد دهقان شیرین کلام

جهان مذبردشت که پیکران  
تمرتاش پرسید از باثر دار  
بمن کار کردار او بر شمر  
منکال را بست از کینه دست  
اباناداران فرخ نشتر لو  
ز شادی بگردان برافراخت  
نهادند رخ را سوی شهر چین  
ز غفور شاه وز فرخنده سام

## جنگ کردن سام با غفور چین (۲)

چنین داد دهقان شیرین کلام  
که چون نامه سام را خواند شاه  
همانگونه کی نامه پاسخ نوشت  
سر نامه بود از نخست آفرین  
سپه دار ایران زمین سام گرد  
وگر گفت چون نامه آمد بمن  
پس از نامه زی سام را می آورم  
شهنشاه چین را بنود این خبر  
همه جنگ و نیزنگ را داد ساز

از غفور شاه وز فرخنده سام  
برافراخت با سرداران سپاه  
بباغ حیل تازه نخلی مکشت  
بدان کوز دیو و درم بست کین  
که گوازمه نامداران بسپرد  
شدم شاد بانامور را بسمن  
همه عهد و پیمان بجای آورم  
که هست آگه از مکرش آن نامور  
بدان تاسر شراد آر دگاز



چو شد نامه نامور اسپری  
فرستاده داخلت راست شای  
چو او شد در راز را باز کرد  
که ای نامداران جنگی سران  
پوشید در زیر جامه زره  
کز اید سوی سام مل روئیم  
ز راهش سوی شهر باز آوریم  
چو سرگرم گردد ز جام شراب  
سرش را در آوریم در زیر پا  
و کرسی یارانش و کمین آوریم  
برین بر نمادند برخواستند  
نهان هر کسی زیر جامه زره  
شهنشاه چین نیز چون بانگ خوا  
نشست از بهر باره که سرین  
ابا او یکی شکر بیگران  
برسم پذیره بدریا کسار  
چو شد نامه شاه چین سوی ام  
مرآن نامه را خواند فرسخ دیر  
همی گفت شه چاره جوید مگر

نهادار بر شش مهر انگشتی  
برافراخت با سروران سپاه  
سخنهای بد یگونه آغاز کرد  
ز شکر گزینید نیزه و ران  
ز بند از نهانی زره را گره  
همه داورها بیک سو نهم  
سرش را بدام گداز آوریم  
و هم از قف تیغش انگه کباب  
وزان پس بر آئیم بر باد پا  
سران یکسره بر زمین آوریم  
سپاه گرانی بسیار استند  
پوشید و بر زره زره را گره  
پوشید ساز و غم از دل بکاست  
برون آمد آنگاه از شهر چین  
زره کرده در زیر جامه نهان  
بر انداخت نامور شهریار  
طلب کرد نام آوران را تمام  
شگفتی فرو ماند سام دیر  
بدامم در آرد دگر باده



ولی مرغ زیرک چو از دامن بست  
 درین بد که آمد سواری ز راه  
 که آمد شه چین پذیره چو باد  
 سزد و گرد پذیره شو سام گرو  
 سبک سام نیرم در آید چو باد  
 که بود گردنکس انجمن  
 نمر و گر جهان پیلو سرفراز  
 بخراگاه او شد دلیر گزین  
 که روی جهانجوی فرخت باد  
 غلام پریش خاقان منم  
 یکی نامه دارم از آن ماهروی  
 چو فرماندهی نامه آرم برون  
 بجنید پهلوان این کامه افش  
 بدو داد نامه پرستنده مرد  
 چنین بود کای سام فرخنده ام  
 که چون رونهادی به پیکار دیو  
 ز پیمان توشه بتابید روی  
 بزد مرو را تا زیانه بے  
 از آن پس بهودج بر آوردنا

نگرد و بدام دگر پای بست  
 همی شزده وادش ز فغنه شأ  
 زبردل پهلویاک زاد  
 که شه سولش از دل نمی سپرد  
 ابانا داران نسترخ نژاد  
 نیارست تا باز راند سخن  
 بیاید پش و شش نماید راز  
 فرستاده بر بست دگر آفرین  
 چو فغفور چینت دوخته باد  
 یکی محرم راز شاهان منم  
 نیز جهانجوی برخاسته  
 به نیک اختری گردمت همون  
 طلب کرد از مهر دل نامه اش  
 جهان پهلوان نامه را باز کرد  
 مباد اشوی باشه شاه رام  
 ابا خود بسر دی دلیران نیو  
 در آمد نیز دیک آن ماهروی  
 نبودش دران غصه یاور کسی  
 پیشش فرستاد سوی ختای

کنون با تو گردان بخوشیده اند  
 که از ره شهرت در آرد باز  
 چو زین گشتم آگاه ای پاکر  
 بسویت فرستادم این نامه را  
 چو بر خواند نامه بخت دیدم  
 که برگویان هوشش سیمبر  
 و لیکن ندانستم این راز را  
 کنون چون شدم آگاه از کار او  
 تو اکنون برو نزد آن سرور  
 فرستاده برگشت شد سوی شهر  
 طلب کرد قلواد را نزد خویش  
 وزان پس به گفتش سپه راز جای  
 پی من پذیره بیانی ز راه  
 بگفت و بجزرگاه شد بید زنگ  
 بر آراست خود را بختی قبا  
 تنی چند همراه آن شیر کین  
 فرستاده از پیش شد همچو باد  
 که شاهان ترا بخت گردید رام  
 از آن رو که با خود زین سیاه

ز ره زیر جامه پوشیده اند  
 سرت پست سازند در زیر گاه  
 مرا آند از ژند و از بند یاد  
 کنون راز از شاه خود کامه را  
 بخنده چنین گفت با آن غلام  
 که بودم بان راز با جاسر  
 که پوشیده زیر قبا ساز را  
 کمر تنگ بندم به پیکار او  
 بگو هر چه بشنید کی از من سخن  
 چو شد آن جاسنجوی فیروز بر  
 بدو راز با گفت از کم و بیش  
 سزدگر بر انگیزی ای پاکر ای  
 که بر شاه سازیم کیتی سیاه  
 نهانی پوشید اسباب جنگ  
 وزان پس نشست از براد پا  
 پذیره بر فرستند زی شاه چنین  
 چو آمد بر شنه زمین بوسه داد  
 سزدگر در افتد بدام تو سام  
 پذیره نیامد کس را بر راه

چو بشنید فغفور شد شادان  
 چنین گفت با شکر نامجو  
 به بینید کور کسی نیست یار  
 بانبوه زرمی بسازید سخت  
 کز ایدر چو را نیم باره بشهر  
 بزین بر نهادند و راندند آب  
 چو گردید بر چرخ گردن نشید  
 بهمه راه او قلو شش نامدار  
 چو آمد نزدیک فغفور سام  
 بشاهنشاه چین گرفت آفرین  
 شه چین ز گردان زابل سپاه  
 همی خواست تا برکشید تیغ تیز  
 که ناگه برآمد غوی نامی کوس  
 یکی شکر آورد و ستواد را داد  
 شه چین چو آن سرکش را دید

ز شادی دلش گشت در بر نوان  
 که چون سام رواند را در و برو  
 بر آرید شمشیر زهر آبدار  
 به بحر فنایش در آرید خست  
 بنوشش رسانیم از زهر هر  
 سوی سام مل بمحو آذر گشت شب  
 جهان پهلو ان زنی شه چین  
 ابا او ز زابل سپه ده هزار  
 فرود آمد از باره تیز کام  
 وزان پس چو باد اندر آمد برین  
 ندید هیچ کس با گو کینه خواه  
 نماید بدان جنگجو رستخیز  
 هوا شد ز گرد سپه آهوس  
 کز و در و دشت غوغا فغان  
 رخس شد از اندوه چون شنبلیله

گفتگوی فغفور چین پاسخ دادن سام بریمان (۲)

بگرداند از کینه و رزم روی  
 بر نیگمخت بوارش تیز کام

دلش گشت از نو دگر مهر جو  
 گرفت از ره ایمنی دست سام

ز دیو دژا که پش و ش گرفت  
 که چون رزم هستی ز دیو دژم  
 که تا تو شدی اسوی پیکار دیو  
 بجنید از دوسام و لب بگشاد  
 ز ناگاه فغفور چین بنگرید  
 تو گفتی که نوشش به شکست  
 وزان پس بدو گفت کای نیک  
 سر غم در آیدم در زیر ب  
 بدانکه که کردی ز می بے خبر  
 چونام پر دخت بشنیدم  
 چو آتش دلش اندر آمد ز جای  
 ز غم چهره اش زعفران بار شد  
 به فغفور گفت البته زشت خو  
 ز خاور چه راندم سوی چین  
 مرا و رایه خنجر سهر انداختم  
 بخدمت زین نیخ و بنیاد را  
 همه گوهر و لعل در شین  
 سرم را ز گردان برافراختی  
 اگر چه در آن بند بودم نژند

جهان بیاد از انکوش گرفت  
 سزدگر بگوئی مرا بشش و کم  
 دلم بد ز اندیشه ات پر غریب  
 همه دژم و پیکار او گردید  
 بزیر قبا جبهه اش را بدید  
 ز دستش به تنیدی جدا کردت  
 سزدگر رخ آری کنون سوی شهر  
 بسازیم با خوشدلی روز چند  
 پر دخت را اندر آری بهر  
 تو گفتی و را روز شد همچو شام  
 ز کردار فغفور و شاه خنجر  
 سرشکش نشانی ز کلنا شد  
 چه کردم ز بد با تو خود باز گو  
 نخستین اکمین برگشودم نژند  
 وزان پس بد ز سر برافراختم  
 ز محنت و هاندم بر نیراد را  
 کشیدم ز زربینه دژ سوچین  
 و یلکن به بندم در انداختی  
 ولی داد گستره ما دم ز بند

چو از کار من آگهی یافته  
 فراوان کشیدی بمن تیغ تیز  
 اگر چه کشیدم بسی درد و رنج  
 چو گنج بدست اندر افتاد باز  
 همانکه یکی نامه آراسته  
 نه بچسبیدم از امر تو هیچ سر  
 پذیرفتی ایشاه بیداد و خوی  
 بخوبی دمی ما هر و را بمن  
 برادر سپر را سرافراخته  
 من آرم بدین زرم پر خاشا  
 ز من نیکی آید می از تو بد  
 کون چاره از نو بیا راسته  
 می جنگ و پیکار نوشیده  
 که در بزم بر من سر آری زمان  
 بگفت و خروشید مانند میغ  
 سر بر سر آورد و قغفور چین  
 چنان زد که سر تا بر سر یافت  
 به تندی برانگیخت اسب نوند  
 خروشید از ان پس بترکان چین

سوی زرم و پیکار بشتافتی  
 ز نا بخزوی باز جستی گریز  
 ولی شاد گشتم زیر پای گنج  
 به نیکی تو را کردم که گداز  
 ز من آن پروردی را خواسته  
 سپردم بتو لاله رخ را در گریز  
 که آرمی به نیکی سوی داوروی  
 زانی ز پیکار و کینه سخن  
 مراد جهان جفت غم راتنی  
 تو سر بر فرازی ترم تا شرا  
 چنین بد ز شا بنشینی که سرو  
 پی خون من لشکر آراسته  
 نهان آلت زرم پوشیده  
 کنی شکرم را ازین غم نوان  
 همانکه نزد دست و آه بخت تیغ  
 نزد بر سر نامه دار گزین  
 ز تیغش شنید شاه چین مر تافت  
 به نیزنگ سردور کرد از گزند  
 که یکسر بر آید شمشیر کین



ممانید تا او شود چیر دست  
 بهانگه ز پیکار فقور شاه  
 برانگینند اسب گند آوران  
 جهان شد به پیکار پرستخیز  
 پس و پشت او لشکر زابلی  
 سپرهای زرین گرفته بچنگ  
 همان لشکر خلع و خاوی  
 در آورده بر پال مرکب عنان  
 دو لشکر بهم آچنان باز خورد  
 غوکوس و شیپور و آواز نامی  
 ز ستم ستوران زمین شد ستوه  
 ز خون شد دم تیغها ژاله ریز

یکوشید با او چه پیلان مست  
 ز جاها اندر آمد سر اسر سپا  
 کشیدند یکسر پرند آوران  
 که قلو داد آمد شهر ستیز  
 کشیده همه خنجر کاسه  
 یکایک خروشان چو شیر و تنگ  
 بر افراخته سر پی داوری  
 بسوی هم آورد داده سنان  
 که گردنده گردون نهان شد ز گرد  
 تو گفتی زمین آمد ز جا  
 در آورد لرزه بهامون و کوه  
 وزان ژاله صحرای کین لاله خیز

## جنگ تمش خان با سام نریمان (م)

تمش خان جنگی شته تاشکن  
 کجا شاه را بود هست سپر  
 چو آن داوری دید آه بخت تیغ  
 بر لشکر زابل آمد سر از  
 زمین راز خون ارغوان خیز کرد

که چون او بند در جهان زمرن  
 وز و بد همه تاشکن سر بر  
 در آمد بخون ریختن بید ریغ  
 بیفکند ازیشان بسی زمر ساز  
 هر آنکه که آهنگ آویز کرد



گهی تیغ زد گاهه پیچان سنان  
 چو چندین سران را سر آورد و بست  
 بهمانگه خبر شد بنزد یک سام  
 تو گوئی که سوزنده تر ز آذر است  
 پی کینه رزم دل آگسته کرد  
 کنون ای جهان پهلوی پاکدین  
 شکفتی فسر و ماند سام دلیر  
 بدانسان ز جاندر آمد غراب  
 بمیدان بدانگونه جولان نمود  
 چو باد اندر آمد میان سپاه  
 ز خون دشت کین بود همچون شده  
 فتاده تن کشته در خاک و خون  
 آتش خان خروشنده چون پست  
 چپ راست را آورد او ستیر  
 جهان پهلوان چون بدیش چنان  
 بر و بر خروشید کاسه نامدار  
 اگر سر کشی جنگجو شوز مرد  
 آتش خان نکه کرد بر پهلوان  
 چو باد اندر آمد به نزدیک سام

ندیده کسش هیچ دست عثمان  
 بگردان زابل در آمد شکست  
 که آمد سوی کین یکی خوش کام  
 نیدیشدار و هر پریشکراست  
 سپاه کشن را پر اکسند کرده  
 کسی نیست کورادر آرد زین  
 برای بخت اسب از پی دارو گیر  
 که از گرد او رخ نهفت آفتاب  
 که گرد سمش شد پخرخ کبود  
 جهان دید از نامداران سپاه  
 دل جنگی از پرده بیرون شده  
 از ان گشته نام آوران بی سکون  
 یکی تیغ پر خون گرفته بدست  
 وز بود نام آوران در گریز  
 بدستی کند و بدستی سنان  
 مکن ترک و تازی یکی پایدار  
 بدان تا به بسنی ز مردان مرد  
 عنان تاخت از رزم نام آوران  
 خروشید از دسام و برگفت نام

نظر کرد بروی گونا مور  
 بنفشه رسیده ز برگ گلش  
 ببر از همه سازان شیر کین  
 برو سام مل را به بنید مهر  
 ز من نام حستی شنو نام من  
 مرا سام نام است ای ارجمند  
 سز در گریمن بر شالی دلب  
 چنین پاسخ آراستش نامدار  
 بدو سام مل گفت کای نوجوان  
 بیاروی بر تاب از کیش بت  
 به یزدان روزی دهنده گرای  
 ز بت روی بر تاب بهم بر شکن  
 سر شاه چین را به بت مکن  
 مکش خان نه پذیرفت گفتار سام  
 بر او بخت با او همان پهلوان  
 به تیغ و سنان و بگزر و کند  
 دل هر دو از در دهم گشته خون  
 ز نا که جهان پهلوان مور  
 ز پس مهر دل در در بودش زجا

یل شیر دل دید باز یل فر  
 زده تکیه بر سترن سنبلش  
 چو شاخ گل برشته زین  
 بهمانکه بدو گفت کای خوب چهر  
 ولیکن ز گفتار ده کام من  
 سر آمد ز من مکر و افسون و بند  
 نسازی نهان نام و گوی نسب  
 که من هستم از گوهر شهریار  
 سخر دی چو گفتم تو نامت نهان  
 ازین پس بتایش مکن پیشیت  
 که ر دست گردنده گردن بیای  
 به بخشم تو خاور و تاشکن  
 از ان پس تو را شاه سازم چین  
 رخ آورد از کین به پیکار سام  
 شد از گردشان قیر گون آسمان  
 بر او میختند آن دو گرد بلند  
 ولیکن نگشتند از هم زبون  
 بزروست و بگرفت او را کمر  
 مکش خان فغان کرد کای باگزاد

برون کن ز مانی سر از خشم وین  
 که از بست رخ خویش بر تانم  
 بزین در شانه بش جابجوی باز  
 چنین بود میان من در نهان  
 همانکه شهری را گذارم بجای  
 کنون تو ز مردی و نیروی دست  
 بجیتی کمینه غلامم تو را  
 از و شاد شد پس لونا مو  
 جهان آفریننده رایا د کرد  
 وزان پس بر اینجخت اسب نبرد  
 خروشید کای لشکر ناجوی  
 که من در جهان ز اهل ایمان شدم  
 شما نیز رخا سوی کین کشید  
 ز گفت تکش خان نیزه گذار  
 همه تیغ و نیزه بر افراختند

مرا با زبانشان بر افرازد زین  
 سوی دین داد از بشتا فتم  
 تکش خان بدو گفت کای فرا  
 که هر کس به بندم مرا از جهان  
 به بندم که نزد آن پاکرای  
 مرا ساختی ای سرافراز پست  
 چو بخت نکو خواه را ام تو را  
 تکش خان زیت باز پیچید سر  
 زیادش دل خویش را شاد کرد  
 برشکرش رفت برسان کرد  
 سر اسر زیت باز تابید وی  
 هوا خواه سام نو مان شدم  
 به نزد سپاه شه چین کشید  
 بجنبید جنگ آورن چهل هزار  
 سوی قلعه مغفور برخاستند

یاری نمودن تکش خان بر سام و جنکید  
 بر مغفور چین (م)

بدو روز گفتی که کوتاه شد

شبه چین چو از گفتش آگاه شد

زانده بر زو بسره دود  
 همی گفت دستور اندیچر است  
 همانا نیاید از و سام کام  
 چه شد گر تکش خان ز بتسخ فیکت  
 کنون صد هزار است با تو سیاه  
 چو بخ بر سر کار زار آورند  
 جز از غیر اندیشه ات پیشه نیست  
 در اندیشه بتا بسخ سوی جنگ  
 سپه را برانگیز بر هر طرف  
 شنه چنین چو بشنید بر کرد بو  
 را انگیخت پشت کرد آمد بجنگ  
 تکش خان جنگی و سام دیر  
 نهادند رخ بر سوی قلب گاه  
 به بستند ره را بجنگ آوران  
 دور و زود و شب همچنین جنگ بود  
 بر وزیم شاه شد چیر دست  
 چو بچاره شد سام لب بر گشاد  
 همی گفت که ای آگاه از هر چه هست  
 اگر چند دشمن کند چیرگی

همی گفت پشت امیدم شکست  
 پریخت خود نزد شاه خت  
 که او یا ترم تا شش گردید رام  
 بیاری سام ز میان شتافت  
 همه ز رجوی و همه کینه خواه  
 همانرا از بدخواه تار آوردند  
 بسام و تکش خانت اندیشه  
 به بدخواه کن روز را تا روتنگ  
 زانده مزن هر زبان کف کف  
 خوشنده گشت و بر آورد شور  
 ز خون دشت صین شد همه زانک  
 نکردند اندیشه از تیغ و سپه  
 گرفتند دور گر انما به شاه  
 ز بس گشته شد کا و ماهی گران  
 جهان بر شهر را فکنان سنگ بود  
 در آمد بسام و تکش خان شکست  
 زودادار دانه مسکری یاد  
 کردند درین رزم ششم شکست  
 همان تا کند اخر تم تیر گه

درین بد که از فسترد و دگر  
 ختانی سواران ز رینه جنگ  
 دلاور سپاهی همه نامور  
 همه همچو نر اثر دها روز کین  
 کجا پیش رو بود فرهنگ گرو  
 پس دیو زاده تر تاش بود  
 ابا او همه سردان سپاه  
 چو آگاه گشتند از آن داور  
 پریدخت پوشیده ساز نبرد  
 خروشنده شد ماهر و همچو میخ  
 دگر ره ز هر سوی پوست جنگ  
 خبر شد با کج به فغفور چین  
 پر پوشش نشد با تر تاش رام  
 از آن رو بیا مد چون نر اثر دها  
 مر این فتنه فرهنگ انجخت است  
 پریدخت آن خنجر آب گون  
 چو بشنید فغفور شد پر خشم  
 عنان بر کرا عید از قب لگاه  
 گزید از دلسیران خنجر گذا

می گرد شد ناگه از یک کنا  
 همه شیر صولت ابا فرو هیک  
 همه همچو شیران پر خاشخ  
 همه دل نهاده بیکجا بچین  
 که چون او بند در گد دستبرد  
 که او را بدل رای پخش بود  
 برای گنجت باره با دیا  
 بر انداز سب از پی باوری  
 زهود ج با سب انداز مد چو گرد  
 پی رزم و کینه بر آه سخت تیغ  
 ز بس کشته ره بر اجل گشته تنگ  
 که گشت دگر گشت چرخ برین  
 ولی شد تر تاش لیل رام سام  
 بیاری سام از دیا خست  
 بخنجل درون پوشش انجخت است  
 کنون ریزد از سروران جوی کون  
 بیا بید آ با ندامت چشم  
 جهان گشت از گردش کربا  
 پی رزم و خون ریختن ده هزار



در خشم رخ سوی پر خاشاک کرد  
 بدیدش که بر باد داده عنان  
 به پیکار او سرکشان را انداخت  
 ز ناگه نقاب افکن ارجبند  
 یکی تیغ کسیند بر آهینخت  
 همی زد چپ راست تیغ ستیز  
 بدو چون نظر کرد فغفور صحن  
 بدانت کان جنگجو هوش داشت  
 سوی رزم او رفت با صد هزار  
 خروشید و گفتش که ای تیره تخت  
 پریدخت چون روی شه را دید  
 بدانت کا فتاد دیگر بام  
 بینداخت بر شاه چین تیغ تیز  
 برون کرد تیغ از کفش در زمان  
 پریدخت از خویش شد نا امید  
 همانکه شه چین ربودش ز جا  
 ز شکر برون برد و دستش بست  
 وزان پس غلامان خود را بخواند  
 همه نوش مه روی را کرد زهر

گذر سوی جنگ تیر تاش کرد  
 ر بوده سر از از نوک سپین  
 همه دیله از چرخ گردون گذشت  
 پدیدار شد با کیمانی کسند  
 سمنند سبک رو بر این گخته  
 وزد بود نام آرد از را گریز  
 چو شیر در آگاه در خشم و کین  
 کز ایشان به پیکار چون آتش  
 فرو بست بروی ره کارزار  
 مرا شد نگون از تو این تاج و تخت  
 رخس گشت از بیم چون شنبلیله  
 خداوند را آن زمان برد نام  
 گرفتش سردست شاه از ستیز  
 بز دچنگ از کین گرفتش میان  
 بلرزه در آمد چو از باد بید  
 بر این گخته که پیکر باد پا  
 دل نازکش را باندخت  
 پر خشت را بر تگاور نشانند  
 چو صرصر فرستاد بازش شهر



خود آمدنبر دیک دستور باز  
 که این رزم و کینه شود اسپری  
 چو در بند آمد مرا دخترم  
 چو بشنید دستور شد شادمان  
 غوطیل آرام چون شد بلند  
 سپهر رخ ز پیکار بر تافتند  
 شه چین سر پرده بر پای کرد  
 دلیران به نزدش شدند اجماع  
 وزین سودر آمد بخسره گاه سام  
 ترم تاش و فربنگ زور آزمای  
 زبان برگشادند نام آوران  
 پریخت از ایدر سوی جنگ شد  
 بدو باز خورد است فغفور چین  
 ندانیم با او چه سازد دگر  
 ز بهر دل شهر یار ختا  
 بختاگزین غم مدارید هیچ  
 دگر پیشه چین شکست آورم  
 چه کردی مرا یکسره باز گوی  
 سبک دیو زاده زبان برگشاد

بدو گفت اکنون یکی چاره ساز  
 بر آساید از هر دو سو شکی  
 بهمانا فرو زنده شد اخترم  
 بز طبل آسایش اندر زمان  
 بتابید هر یک عنان سمند  
 سر اسیر سوی شاه بشتافتند  
 بیامد به تخت همی جای کرد  
 همی از ترم تاش شان بد سخن  
 نشستند نزدش بزرگان تمام  
 رسیدن زی پهلواک را  
 مبار بر آمد ز جنگی سران  
 همه روی گیتی بمانگ شد  
 به نیروش بر بوده از پشت زین  
 ازین کار گشتیم ما خون جگر  
 دژم روت شد کشیر رزم آزما  
 بشادی کنون برد باید بسیج  
 مرا و را دگر ره بدست آورم  
 پیچ از ره راستی بهیج روی  
 ز کردار خود یکسره کرد یاد

همان هم ز خوب تر تا شب گفت  
 و را با تگش غمان نوازش نمود  
 چو یک بهره بگذشت از شب بران  
 تر تا ش چون شد بخبرگاه خوش  
 مرا گفت ز اندیشه دل خون بود  
 یکی خواب دیدم شد مبعیثه را  
 چه سازد درین تیره شب پهلوان  
 که با او فراوان بسر برده است  
 بدادم ز کف یار دلجو او  
 دلش چون باندیشه گشت رام  
 سرپایان دید و خواب خوش  
 برخو که آمده تیره هوش  
 بخر که درون از نهان بگریه  
 که از بحر دلداری خون میگریست  
 زمان تا زمان دست میزد و سر  
 ندانم ز اجرت چه چاره کنم  
 ازین پس نتابم رخ از زرم وین  
 تو را از نهانی بدست آورم  
 از ان پس شب و روز بیغم شوم

همان پهلوان شبی در شکفت  
 همی دم بدم پا یک بر سرود  
 بخواب با سایش آمد نیاز  
 ز کار پریش دلش بود ریش  
 دل سام رزم آزا چون بود  
 جز از غم ندارم کنون غمگار  
 ز دوری دلدار شیرین زبان  
 بهر شش دل خویش سپرده است  
 کنونم بود شرم از روی او  
 نهان ره سپرد بخبرگاه سام  
 تو گفتی که در سر ندارندش  
 یکی ناله زار شش آمد بگوش  
 ز ناکام مرسام مل را بدید  
 چگویم کز اندوه چون میگریست  
 همی گفت کای هوشش سببر  
 چگونه ز رویت کناره کنم  
 مگر سر ببرم ز سالار چین  
 ساختن شوم پست آورم  
 بوی دوزلف تو خرم شوم

چو گفتار سام دلاور شنید  
خیال رخ همدمش محرم است  
ترتاش جیت و شد باز جای  
بارید از دیده خون جگر  
که از تشنیش با دافسوس داشت  
ز مردانگی نینز باهره بود  
ذررم دیو بودیش نیز گنام

ترتاش را چهره شد شبلیه  
بدانست کو بحر غرق غم است  
همانکه زد و پلیر پرده سسری  
به پیش اندر افکند زانده سر  
یکی تیره او مرد جاسوس داشت  
به حیلت گری در جهان شیره بود  
گمندی ز حل را کشیدی نام

## رفتن به بند و گرفتن مغفور از اردو آوردن (م)

چو راندی پنجبیر اسب سمند  
نماندی کز و گبزد و باد پای  
در آمد ز در ناگهان به روند  
ز گشت پیری دلش پرورد  
وزان پس بگفت ایشه پاکدین  
دل نازکت در دپرورد شد  
که راز عیان را نشاید نفست  
بر اندیم در زر مکه باد پائ  
بنگاه بستش شهنشاه چین  
پریدخت را او نبرد ایسج نام

ترتاش خواندی و رایه روند  
بجستی بماند تن در جای  
چو شد شه زانده شیه با دل نژد  
شهنشاه را دید رخساره زرد  
دعا کرد و بوسید روی زمین  
چو چهره ات زین نشان زد شد  
ترتاش بروی نظر کرد و گفت  
رسیدیم تن از دیار خست  
پریدخت چون اندر آمدن  
چه رفتم بناگه نبرد یک سام

ولیکن بسی بود اندوهناک  
پراکنده گردید چون آب من  
نهانی بشدم سوی خرگاه او  
ز بهر پریشانش بدو زدم  
ز مهر روی خوشش گفتم سرود  
ولم را چو آتش در آمد ز جا  
از آن گشت خساره ام زرد  
چه سازم کنون من ز آرم او  
چنین داد پاسخ بدو به روند  
هم اکنون چو صحرای شام براه  
به بنیم اگر چه سهره ماهرو  
و گر لاله خسره بنیم بحال  
رسانم نهانش نزد یک تو  
بری شاه را چون نزد یک سام  
تر تاش گفتش که ای به روند  
تو را در جهان سرسری می‌هم  
چو بشنید گفتار او چاره ساز  
تن خود بیا راست چون شب  
بهر خرگی جست و هر سو شافت

دل من ز اندوه او بود چاک  
بغض و درسام مل مهر من  
شنیدم همی بانگ جانگاه او  
شدی دم بدم ز گشتن زخم  
رسانیدی از بهوش خود درود  
سبک باز گشتم ز پرده سرا  
که دیدم دل جان او پر زرد  
نگر رخ نهان دارم از شرم او  
که از غم من جان خود را نثرند  
یکی سرد آرم بحسره گاه شاه  
سبک ز بایش از پیش او  
به بندم نه شاه راست پای  
که روشن شود جان تاریک تو  
همانا شود سامرا بخت رام  
سر شاه را اگر گشی زیر بند  
ز زرد گهر بی نیازی دهم  
برون شد ز نزد شه فرسوز  
بشکر که شاه چین شد روان  
نشانی ز راز پریشش نیافت

دژم گشت و در شد بحر گاه نشأ  
 به پرده سرادر یکی سنگریذ  
 بهمان از غم بادل خویش گفت  
 پدیدار نامد چه آن نوش خند  
 بگفت و برآمد بهمانکه بخت  
 بهاروی بهوشیش بست دست  
 نهانی گذر کرد از پاسیان  
 دم صبح مانند باد صبا  
 دعا کرد ز دیر پرده را بر زمین  
 بهستم نشان پر پوشش بسی  
 ترمایش از کار او شاد شد  
 بدادش بسی گوهر و سیم و زر  
 همی گفت کای داور دادرس  
 ز آرزوم سامم جدا ساختی  
 بمین هیچ در بت پرستی من  
 که کیش بت از کف را کرده ام  
 چو از آفرین گشت پرور خسته  
 بکامش در افکند داروی اهرش  
 ترمایش را دید با تیغ تیسر

ندیدش کس از پاسداران بر  
 بهار بخا پر روی راهم ندید  
 که فغور مانا مرا و را نهفت  
 سر و گردن کنون شده آرام به بند  
 بخواب اندرون بدشته شربت  
 به پرده در آورد بدوش بست  
 سوی شکر سام گوشت روان  
 بیامد بر شهریار خست  
 که بستم شهادت فغور چین  
 چو عقانداست جایش کسی  
 ز اندیشه با جانش آزاد شد  
 از ان پس بمالید بر خاک سر  
 جز از تو کسی نیست فریاد رس  
 سرم را بگردون برافراختی  
 بگم کن بدین ضعیف وستی من  
 درفش پرستش بیا کرده ام  
 بر شاه شد تیغ کین آخته  
 بهمانکه شه چین در آمد بهوش  
 بجانش در افتاد از ان رخسار



همانکه زبان را به نرمی گشاید  
که برسام روی جهان تیره ساید  
تمر تاش گفتش که چون نین گوی  
ز بت روی بزبان شو یار سام  
کنون بازگو تا پریش کجاست  
بگفتا که ز من ندارم نشان  
تمر تاش با وی نشد هیچ را  
که برسام روی جهان تیره ساید

سخنهای فراوان بدو کرد یاد  
بدانادی نین سرت بر فراز  
که بنود بگفتا تو زنگ بوی  
و گرنه هم اکنون شوی تیره کام  
که سام از غمش با سر دو نواست  
که آمد نبرد تو با سرکشان  
بردش همانکه نبرد یک سام  
که برسام روی جهان تیره ساید

### برون فغفور چین دزد سام و خلاصی یافتن از بند (م)

سران سپه زین خبر یافتند  
بیدند فغفور را بسته دست  
تمر تاش جنگی سخن کرد باز  
چو گشتند نام آوران آهمن  
زنا که جهان پسو نامور  
بدو گفت کای شاه وارونه را  
باتش روزم همه کشورت  
تو دانی که با من چه کردی بد  
همانکه طلب کرد دژ خیم را  
سر شاه چین را جدا کن ز تن

سراسر سوی سام بسته افتند  
بر پهلوی سرافکنده پست  
به پرده همی راند با سام راز  
تمر تاش پر خسته شد از سخن  
به فغفور کرد از سر کین نظر  
هم اکنون سرت را در آرم زیا  
نهم بر سر موج خون افست  
همه نو شمشیر از کار تو گشت زهر  
بگفتش ز دل دور کن بیم را  
که آسوده گردد ز کین آهمن

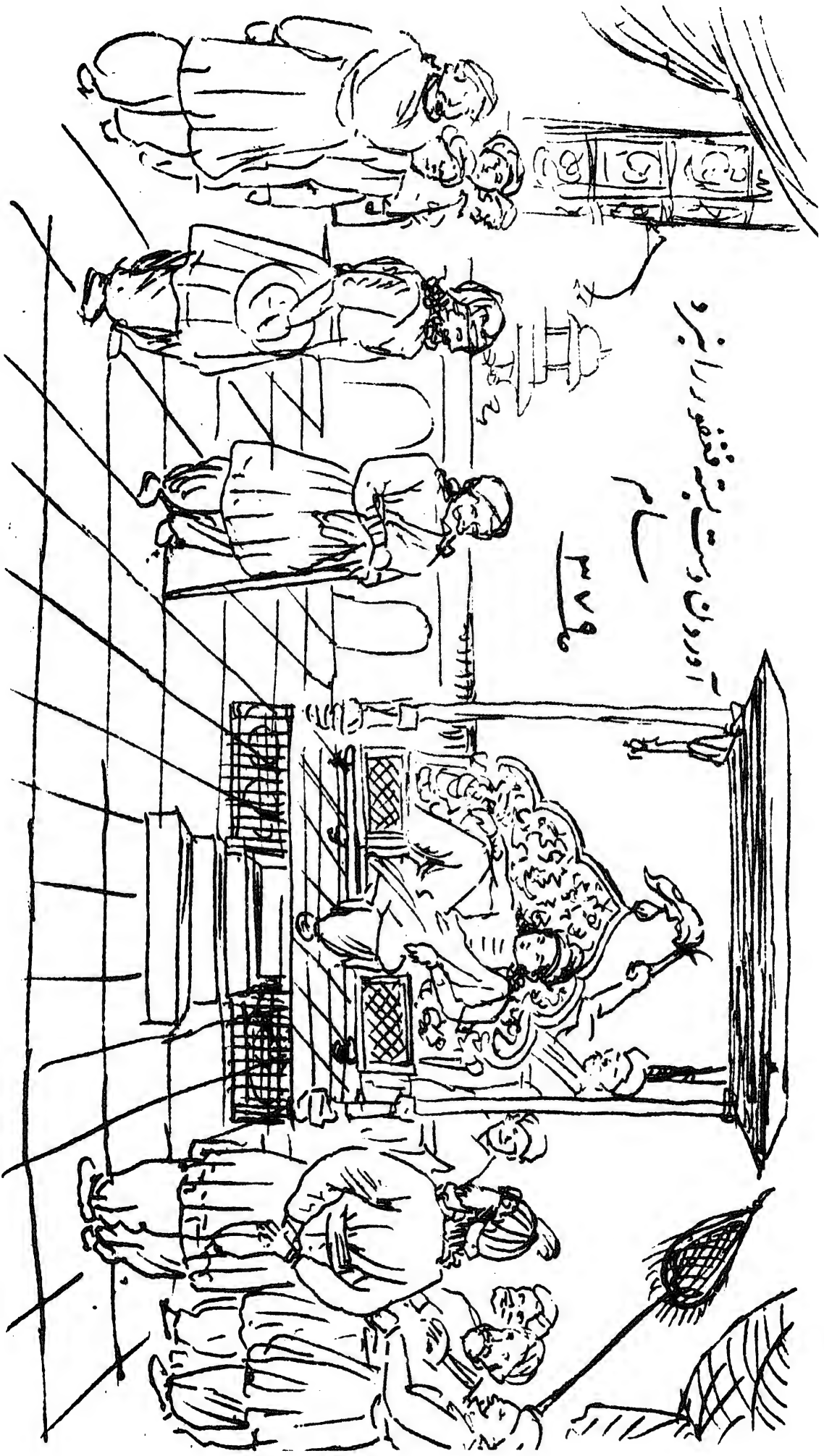




آوردن دست بسته فغفور را خبر د

سالم

ع ۷۳



سبک مرد خونریز آه سخت تیغ  
 پنهان لایه بگشت و فقور لب  
 بسام دلا و خروشید گفت  
 چو کام دل خود نیابم زبت  
 چو پاکان در آیم سوی دین تو  
 به خندید از و سام کردن فر از  
 کنون کت روان در دم اژدها  
 ز بحر فنا چو کیمیا بی نجات  
 گهی در پذیرم من این گفتگو  
 بسان تلکش خان شته تا شکن  
 زو هسان بر آری بیکره روان  
 بیا اندر آری سبک بتکده  
 چو این کرده باشی بدانم نخست  
 چنین یا سخن داد فقور شاه  
 بتان را سر اسر بسم بزم  
 ز بانش همی داد از نیشان خبر  
 ز گفتار او سام کردید شاد  
 شته چین بنا کام شد ز اهل دین  
 همه دیروبت خانه ها کرد بست

که خون ریز از شاه چین بدین  
 چو دید آن که روشش شود تیره  
 کزین پس نگر دم بیدار حفت  
 همان به که رخ را بتابم زبت  
 را نم زد دل بیکسره همین تو  
 بدو گفت از من نیابی جواز  
 رخ خود نهی سوی دادار راست  
 دگر ره خداوند تو هست لایق  
 که از بت بتابی بیکبار ره رو  
 که آورده بر جان بهتا شکن  
 صنم پست سازی سازی فنا  
 به بندی در و پیل واسطه داده  
 که در تن نباشد دولت هیچ نیست  
 که سازم کنون دیروبت رتابه  
 صنم را ازین غم بجا کافکم  
 دلش داشت را ز نهانی بسر  
 سبک بند از یال او بر گشاد  
 بیاور سام دلا و ز چین  
 صنم را بفرمود تا بت شکست

و با کرد مهر روی را او ز بند  
 وزان پس بیامد بنزد یکسایم  
 بتان راز گیتی بر انداختم  
 و لیکن دو هفته مراده امان  
 خزو و لعل و در گهت کس فوس  
 وزان پس ز شایان بر آرم سر  
 جهان جو پذیرفت گفتار او  
 چه خوش گفت جمشید خنده  
 شه چین اگر ره بیاری بخت  
 بر و سروران آفرین خوانند  
 چون بست بخت فغفور شاه  
 بکش خان و فرزند قلو و شیر  
 نشستند با نامور پهلوان  
 ترمناش از ان خوابش آید یاد  
 ز دلدار مهر و نیا بم نشان  
 بچری چنین داد سانش جواب  
 شکیبائی ارپشه سازی نکو  
 و در آرزو شه چین بدست گرفت  
 اگر تیره گرد درخ اخترم

نشانش بر افراز گاه بلند  
 بدو گفت کز دل شدم با تو رام  
 پریدخت را هم رها ساختم  
 که سازم از و مر تو را شادمان  
 بکار آورم از برای عروس  
 بیارم شبی با هر و در برت  
 و لیکن نه بد آگه از کار او  
 کز افغی مجو در جهان غیر زهر  
 رها گشت و بر شد بر افراز تخت  
 دگر باره اش شاه چین خوانند  
 جهان پهلوان شد بسوی سپاه  
 ترمناش و هم قلو و شیر گیر  
 کشیدند باده بروشن روان  
 چنین گفت کای پهلویا کز  
 چنین چند چشم بود جالفشان  
 که بر دل منه هیچ راه شتاب  
 بدان تا نماید تو را چهره دوست  
 که رای نکو باد لم گشت جغت  
 که نمهم بداندیشش را دخترم

فلک گرز هم بکسلبند من  
همان به که سازم حلیت گری  
بر خوشش برائیم شادی کنیم  
چو او گردد از هر سوئی بے گمان  
که سرو سمن بوی را بخور شد  
چو روزی درین گفتگو بگذرد  
در آریم آن زشت خور از گاه  
ز ناگاه بنسیا و شیون کنیم  
که بپریده شد از پیر و شش روان  
ز ماتم چو چین اندر آید بخوشش  
پتروش چو گردد ز غم جان دهد  
دین گفتگو شاه را باز دار

نه بیند گرسام فرزند من  
بجو نیم با او دگرداورد  
که و مدد گر باره را دی کنیم  
بر آریم آوازه ناگهسان  
ز بس ضعف از خرمی دور شد  
شبی زمین شبستان رویم از خود  
گزینیم جایش بنای ز چاه  
همچین ز ماتم چو کلخن کنیم  
درینا از ان سرور از چون  
دژم رو شود سام بل را بخروش  
ویا رخ روان سوی ایران بند  
کزو سام خواهد شلن سوکار

## داستان سهیل جهانسوز با سام زریان و کلنگی (کم)

بیفزاید عقل و دین نو بنو  
چنین از قمر رخ سخن کرد یاد  
رها کرد و دادش سلیح و سمنه  
قمر رخ بهجران گرفت ارشد  
بیامد ز بخیر خندان و شاد

یکی داستان از قمر رخ شنو  
سراینده دهقان مؤید نژاد  
که چون سام بل راز ز بخیر و بند  
جانبخو سوی قصر دلدار شد  
سهیل جهانسوز ناگه چو باد

ز کار قمر رخ چو شد با خبر  
 همی گفت اگر سام ناید بدست  
 نخستین بر دخترا چو با  
 نزد بر سرشس تازیانه بے  
 در آمد ز پاس و زاد بستاند  
 ز بهوشیش جای در بند کرد  
 از ان پس پوشید اسباب جنگ  
 گزیده سوار افکنان شش هزار  
 به باره یلانرا همه بر نشانند  
 همی تاخت اندر فراز و شیب  
 ز بهر سوبانند صرصر شتافت  
 سرانجام آمد بر شاه چین  
 شش چین بدشنام لب برگشا  
 ز در و ز چرخ و رخ نهادی بعبید  
 سهیل جبالسوز بگشا لب  
 سخنهای ناخوب پرواز کرد  
 که او را در آرد در زیر بند  
 همی بود در بند آن نامدا  
 شش چین نبا کام چون دین گرفت

تر سید و گردید آسیمه سر  
 شش چین سرم سازد از تیغ پست  
 نکرد هیچ با او بد و نیک یاد  
 نیامدی خواهش او کس  
 تنش سر بر شد چو نیلی پرند  
 دل خویش از ان بند خرسند کرد  
 سرخویش را دید در زیر سنگ  
 نشست از بهر باره راهوار  
 پی سام چون باد بشکر براند  
 دتش بود از شاه چین بامیب  
 نشانی از ان شیر جنگی نیا  
 دعا کرد و بوسید روی زمین  
 بدو گفت ای بدرگ بد نژاد  
 که شیر ذرا که در آید ز قید  
 که شد زاهر من روز من همچو شب  
 شش چین بدشنام لب برگشا  
 به بند از دلش نیخ شاکی بکند  
 دگر یاد ناورد از دوشه یار  
 همه شهر را یکسر آیین گرفت



برگ پرخت گفتار ساخت  
 سهیل جهان سوز شد با خبر  
 نهانی فرستاد کس سوی شاه  
 بپاداش آن بد نکوئی کنم  
 بیست آورم بر شده نام سام  
 شمعین چو بشنید شادمان  
 همانکه بنزد یک خویشش نشاند  
 وزان پس بدو گفت کای نامور  
 در اندیشه خویشم آگاه کن  
 سهیل جهان سوز از گفت شاه  
 مراده ز جنگ آوران ده هزار  
 بر کوه بی غوغا شایم کمین و  
 همانند ده دستور از ایدر چو باد  
 از آن دشت و نجیر راند سخن  
 دل سام پیل اندر آید ز جای  
 چو آید بسند و کی که فراز  
 کمین بر گشایم ناگه بدو  
 مگردان او روز تار آوریم  
 چو گفت این سخن شاه گردید شاد

بدینسان در شش سیه بر فراخت  
 ز راز شهنشاه بیدادگر  
 که گشته بخت درازین گناه  
 چو نام آوران کیسند جوی کنم  
 ز ناگه سرشار در آرم بدام  
 برون کرد پایش زیندگران  
 به نیکی سخنها فراوان براند  
 چه سان دور سازی ز بدخواه  
 وزان پس بکین رخ سوی راه کن  
 بخندید و گفت ایشه کینه خوا  
 کز ایدر شوم سوی دشت شکا  
 ایانا مور شر شیر کین  
 شود زی سر پرده سام را  
 بدانسان که خیره شوند بخت  
 کند در زمان سوی انجیر رای  
 همانا که از من نیاید جواز  
 در آرمیش از باره تیسر نوی  
 سرشار بر شهریار آوریم  
 برو آفرین کرد و فرمانش داد

شبانگه همانسوز خنجر گذا  
 برون کرد لشکر منانی ز کین  
 دم صبح کین افسر خادرس  
 ز فقور پر سید و وزش کوش  
 که توران زمین کشور خرم است  
 چنین داد پاسخ فریبنده  
 بر آندشت اگر پهلوان بگذرد  
 بدو سام بل گفت بیخو کجاست  
 مر آن پیر دستور لب بر کشاد  
 دو منزل چه باره برانی زمین  
 ز سبزه زمیشتش همه سبز پوش  
 چمان گشته در سبزه آهوبه  
 راهب و از گور و از عزم زنگ  
 زهر سوغزاله گروها گروه  
 چنان دید سام سرافراز را  
 سران نیز پاسخ بر آراستند  
 سیه را بفرهنگ سپردم  
 صد از ناداران خنجر گذا  
 چو با صبح خورشید گردید غبت

گزین کرد از جنگیان ده هزار  
 کجا داشت در دشت بیخو کین  
 چمان گشت رطارم اختری  
 بناگه سخن گفت از کشورش  
 زهر سوگل و نشتر در هم است  
 که کس یاد بخیر بیخو نه کرد  
 و گر راه ایران زمین نسپرد  
 اگر پاسخ من بگوئی رواست  
 بدو گفت کای نامبر دار راد  
 بیستی یکی منزل دل شین  
 زهر سوچاک زنده صد خورش  
 نوا ساز گردید کبک از دره  
 فراوان در اندشت دارد رنگ  
 شتا بدو صرصر بر دامن کوه  
 که راندوران سرزمین بادیا  
 پی صید از جای برخاستند  
 از ان پس اباناداران تمام  
 برنستند با او بدشت شکار  
 سپاه شب تیره را رخ نهفت

رسیدند شادان دران مرغزار  
 چنان دید بر روی سبزه سمند  
 گرفتند آهوبره از کسین  
 چو اسپ از پی آهوان تاختند  
 سهیل جهانسوز با تیغ تیسر  
 سیاه از پی کینه آمد برون  
 رده بر کشند از هر دو صف  
 همه گرو گشتند بر دور سام  
 سهیل جهانسوز پیکار ساز  
 خروشید و غفشت که اسی جنگجوی  
 کنون چشم بگشا و پادشاه  
 بدو گفت سام ایندیران کنید  
 سز و گریجوی همه راز خویش  
 بگفتا جهانسوز خنجر کشم  
 کجا کو تو احم توران دیار  
 شه چین چو بستت برنجیر و بند  
 چنان چون که فرمود قفقوشاه  
 نهادم کی روز رخ سوی صید  
 چو باز آمد شادمان از شکار

کجا بودشان در کمین حیل کاه  
 فکندند بر بال گوران کمنند  
 زدند از هوا کبک را بر زمین  
 کمین آوران گردن او را خفتند  
 بر این تخت اسب از پی و تیر  
 سراسر بکف خنجر آریگون  
 شیران همه بر لب آورده کف  
 سراسیمه گشتند گردان تمام  
 بهانکه بر پهلوانان  
 ز کار تو آمد مرا بد بروی  
 چو شیر و آگاه پر خاشاک  
 کمین کرده زمینان زهر چاه  
 به پرده من زین سپس را خویش  
 که مریخ را سر به چنبر کشم  
 نباشد بچین همچو من یک سوار  
 فرستاد از چین بر من نژند  
 بدام تو را جای در قصر جای  
 قمر رخ بنا که رها ندت ز قید  
 ز کردار دختر شدم سوگوار

دوم تازیانه فراوان بدوے  
 دیدم تو را سوی شته تا ختم  
 بر آشفت از من شته ارجمند  
 کنون چون پذیرفتم از ششیر  
 ز بندم رها کرد و با شکر  
 چو از راز او گشت آگاه سام  
 بنام آوران گفت جنگ آوید

از ان پس نهادم سوی آه روی  
 بخوابش فراوان سخن ساختم  
 مرا کرد و در جیمم در زیر بند  
 که از کین سر آرم تو روزگار  
 فرستادم اکنون پے داوری  
 بر آورد شمشیر کین از نیام  
 جهان برداندیشش تنگ آوید

### کشته شدن همانسوز بدست سام (م)

که دیگر بفرموده شاه چین  
 بمکش با تیر تاش و قلو او کرد  
 سران یکسر تیغ کین آختند  
 سهیل همانسوز و سام دلیر  
 فراوان بجستند بایک دیگر  
 جها بخوید و تاخت ناگه ستور  
 وزان پس بدان لشکرش حمل کرد  
 ز خون سبزه را کرد شگرف پوش  
 چو دیدند آن لشکر نامدار  
 دما دم سپید و آمد ز جاے

همانسوز نگشاید له بجا کین  
 کشید تیغ از پے دستبرد  
 بدان لشکر جنگ درختند  
 بهم در فتادند چون پیل و شیر  
 که آرا خطربدنه این را ظفر  
 نبرد تیغ و سر از تنش کرد و  
 بیفکند از سر کشان چند مرد  
 یلان را همی دادند الماس و  
 که سالارشان کشته شد گاه کا  
 سر از در انداخت از باد پا

سواری فرستاد سام دلیر  
 که شه باز کرده ره ریمینه  
 تو هم شکر خویش را سازده  
 بر آرای شکر که اینک زرا  
 از انو خبر سوی مغفور شد  
 و گریاره دستور را خواند پیش  
 ز رزم جهان نور و سام دلیر  
 که سام دلاور شده چیره دست  
 کنون رخ بیار و سوی تا ختن  
 بدو گفت پر مایه دستور پیر  
 بگو که جهان سوز پر خاشاک  
 چو آن ز ابلی این نوازشند  
 و گر سرکشی سازد و بد خوئی  
 برهنه مکن تیغ و در بر فکن  
 همنه لایه سازی و خواهش گری  
 و نوان پس مشو هیچ در کار  
 سخن زبان زیاری دخت خویش  
 پذیرفت گفتار او شهریار  
 و روان سو جهان پهلوشیر

همانکه نیز دیک فرهنگ شیر  
 پذیرفت گفتار اهریمنه  
 دل سرکشان را همه باز ده  
 رسیدم که از شه شوم کینه خوا  
 تو گفتی که هوش از سرشش دور شد  
 ببارید خونا ب از چشم خویش  
 سخن گفت سیر بدستور پیر  
 کمین آوران را سر آورده است  
 نیارم بدو تیغ کین آختن  
 که گفتار من یکسره یاد گیر  
 مرا نیست زین حیل اصلاً خبر  
 همانا سوی رزم و کین نگرود  
 تو باید که گری ره نیکوئی  
 سبک در شوی سوی آن تیغ زن  
 بدان تا نیاید سیراوری  
 و گری روی کن سوی مگر نخست  
 بر گشت دل خویش را سازش  
 ز نو حیل را شد ز نو خواستار  
 سوی شکر خویش شده سپهر



# گرفتار شدن سام بدست عالم افروزی (م)

نیکش خان قلو دشیر زن  
برای گنجینه ابرشش تیز کام  
بر چشمه از قضا در رسید  
نه آهوع و سیست گفتی بجا  
برای گنجت از جا غراب نوبد  
رسیده شد آن آهوی شیر فر  
پشش بارگی راند سام دلیر  
چو آمد نزدیک آهوع غراب  
بر آهو بیند اختش ختم خام  
کمان را بزه کرد مرد دلیر  
بیند اخت بروی نیامد صواب  
همی رفت آهوع و سام از پیش  
بر آن دشت تا هفت فرسنگ راند  
و گره چو نزدیک آهوع رسید  
کجا بود ز آهن درون حصار  
که ای صاحب قلعه بکشای در  
از ان قلعه کس پاسخ او نداد

تر تاش با قلو شصف شکن  
روان گشته یکسر بدنبال سام  
یکی آهوی پر خط و خال دید  
به بندش جهان پهلوان کرد را  
ز فتر اک بگشاد پیمان کند  
سوی دشت شد چون صباره سپر  
بدستش کمندی بد از چرم شیر  
همان دم جهان پهلو کامیاب  
چو صرصر برون جبت آهوع دام  
ز ترکشش برون کرد یک چوبه  
بر اندازی او دامدم غراب  
بهمراه بود از دلیران کشش  
بسی نام نزدان بران راه خواند  
حصاری بناگاه آنجا بدید  
خوشده مانند شیر شکار  
ویا از سر باره بر من نگر  
فرود آمد از باره مانند ماد



بزد بر زمین نیزه آهنین  
 چو شست بر خاک تیره سنان  
 وزان پس بتندی همی کوفت در  
 پس در زنا که صدائی شنید  
 نه نیزه بدید و نه بر جا غراب  
 همی گفت کاین جای اهرمن است  
 در اندیشه بد آن گو سرفراز  
 یکی باغ خرم پدیدار شد  
 دلش گرچه از بارگی دشت داغ  
 تو گفتی بهشتی است آراسته  
 نه هر سو گلستان بدان مرغزار  
 به نزد چمن در یک رود آب  
 بیاید بر رود مرد دلیر  
 ز بس خستگی خواست تانوشد آب  
 خروشی برآمد همانکه چو رود  
 نه بینی دگر روی یار و یار  
 چه سانت رساندم درین سبزه باغ  
 که دیگر ره رفتنت نیست هیچ  
 اگر خود ندانی که من کیستم

بدانسان که لرزید روی زمین  
 برو بست مر بارگی را عنان  
 ز گشت سپهری بند با خبر  
 جهان پهلوان چون پس بگریه  
 شد از بس شگفتی دلش پر ز تاب  
 که او آدمی زاده را دشمن است  
 بنا که در حصن گردید باز  
 کز ان سام رارخ چه گلنار شد  
 ولیکن بشت اندر آمد باغ  
 مهتیا درو هر چه دل خواسته  
 درختان ز هر گونه میوه دار  
 درختان تراز چشمه آفتاب  
 نشستن گسی دید بر آب گیر  
 چو کرد از پی آب خوردن شتاب  
 که امی سام بختت همانا غنود  
 جز از غم نیابی دگر غمگسار  
 وزین ساختم پر زخونت دماغ  
 فتادی درین عقده پیچ پیچ  
 سخن گوشت کن از پی پیستم

منم عالم افروز برگشته روز  
 گر امروز کامم بر آری روست  
 که گشتم ز جنگال حرمان زبون  
 چنین چند خون گرم از دوریت  
 تو بار پخت و من یا غم  
 دیگر با من اسر و جوی فراغ  
 نه بینم اگر از تو خود رای و کام  
 جها نجو چو بشنید در شد بنم  
 بد است کز وی نیاید رها  
 چنین یا سخ آراستن جنگجو  
 درین گفتگو پس لو کامیاب  
 نقابی برو اندر آورده تنگ  
 نشسته چو کوهی پشت غراب  
 چنین گفت کای سام رزم آزما  
 که گر کشن جوی و گرد خوی  
 جها نجو بد شناسم لب بر گشاد  
 چه خواهی ز من در جهان بازگوی  
 پری رو بد خواهشش آورد بار  
 وزان پس بر آن باره که سرین

که با من سازد شه نیمروز  
 و گرنه کنم هر چه بر تو سزا است  
 مرا کرده یگبار باجران زبون  
 بی آرام باشم ز نجوریت  
 چنین چند باشم گرفتار غم  
 همانا روی سوی لشکر زیباغ  
 نیایی ازین دژ رهایی ز دام  
 شد از جور او دیده اش پر زخم  
 که او بندد از جادوی اثر دها  
 که پنهان مشو هیچ و بنمای  
 که شخصی در آمد سلح پوش ز آب  
 گرفته سنائی ز آهن بچنگ  
 پی رزم و کین داشت گویا شتاب  
 ازان بر کشتم باین باد پا  
 بجویم تو رزم پله جادوی  
 بجفتا که چون تو پری رو مباد  
 که هر دم بیاری مرا بد روی  
 که کشتی درین باغ با من ساز  
 ازین باغ خرم برو سوی چین

بدو سامی گفت که ز جادوئی  
 ز افسون گری و ز آئین شیر  
 بنا کام یابی ز من کام خویش  
 پریزاد از گفت او شد و نرم  
 بدو گفت کای مرد بیوش و کی  
 ز افسون گری هم میا در بسیار  
 چو از تو نباشد مرا خرم  
 همان به که گیرم ره جو دو کین  
 بگفت این و همی زد بر غراب  
 چو او شد نهان پس لونا دار  
 فراوان بگردید و راهی ندید  
 دگر ره چه صرصر در آمد بیاب  
 همانکه بر رود آمد فراد  
 یکی دست ناگه در آمد ز آب  
 کم گاه سام دلاور گرفت  
 ز نیز و کشیدش بآب اندرون  
 پوشید شترگان گوز مساز  
 که آن باغ دید و نه آن رود آب  
 شده قلعه ریش آرا مگاه

همانا نیابی ز من نیکوئی  
 اگر رخ بتابی شوی دل پذیر  
 اگر یا بخت زین نشان را من خویش  
 زانده بخشم اندر آوردنم  
 مرا گوئی از شیر سر بر کراسی  
 مرا تا شوی از پی وصل شاد  
 بزمی چو الب کشایم همه  
 ز افسون بتو تنک سازم زمین  
 چنان چون در آمد نهان شد ز آب  
 بیاد که بیرون رود از حصار  
 رخ گشت مانده شنبلیله  
 سری پر ز کینه دلی پر دواغ  
 ز بس تشنگی آمد آتش نیاز  
 بدو ناخنان همچو چنگ عقاب  
 جهان پهلوان شد از درد شگفت  
 از و اسپری کرد صبر و سکون  
 زمانی چو شد دیده را کرد باز  
 نه آرام گاه و نه ماوای خواب  
 جز از تابش خورشیدش پناه

زهرشوش تا چشم میکرد کار  
 تو گفتی مگر دی بدوزخ در است  
 چنان تشنه شد پهلونیک نام  
 بنالید بر داور بے نیاز  
 تویی آفریننده مور و مار  
 بگفت و بنجاک سیه رو نهاد  
 ز گرمی چنان از زمین بر فروخت  
 زیچار گے اندر آمد ز پائے  
 چو از پاد آمد صدای شنید  
 که ای سام اگر خواهی از هر بلا  
 همان به که تابی رخ از دین خویش  
 رستش کنی شیر را همچو من  
 و گرازی ریخت بر داور دل  
 چو این گفتند با سر بشنوئی  
 تو را شاه ایران و توران کنم  
 بدست نام بکشاد لب سام گفت  
 مباد امر اهر گز این هوش و را  
 ددی را پرستنده گردم بدهر  
 دگر با پر پوش درین چند روز

همی آتش تیز میرد شراب  
 که زیر آتش است و بسر بر خور است  
 که شد روز روشن برو تیره شبام  
 که ای بر همه بندکان کار ساز  
 نداریم غم غیر از تو پروردگار  
 ز داور داورنده میکرویا  
 که رخساره و دست پایش بسخت  
 نه هوش دید با خود نمردی و را  
 بد انسان بلزید بر خود چو بید  
 به نیک اختری باز یابی رها  
 نیاری دگر یاد از آئین خویش  
 که گردی از ان سرور انجمن  
 به نیکی سوی مهر من دار دل  
 بهمانا بهر ستمی بدروی  
 شهازاهمه کاخ ویران کنم  
 که با تو همه تیرگی باد جفت  
 که رخ باز تا بم بدین خدا  
 که او نوش را می نداند ز زهر  
 قسم خورده ام ای دد کینه تو ز

که جزوی نباشد مرا یا کس  
 کنون باوی از مهر بخانه ام  
 چنین پاسخش داد افسون نما  
 بر ندت تو را اگر سوی آسمان  
 ز گفتش دل سام آمد بدرد  
 هیچ خواست آزادی از هر بلا  
 بنا که یکی آتش تیز و تاب  
 همه دور آن خانه آتش گرفت  
 چو شد بر جهان جو جهان همچو دود  
 بردش روی هوا در زمان  
 که ای سام گفتا من گوش کن  
 اگر نه با آتش در انداز مت  
 نه پذیرفت گفتار او پیل مست  
 بدیامی بی بن را سا ختش  
 بآب اندرون شد جهان پهل  
 چو از پشت آمد با فراز آب  
 ز بحرش بسوی هوا برد باز  
 نمی دید جز دست را میح سام  
 بند خجروش نیز اندر میان

همان خود نیابد یکس دسترس  
 ز کیش تو از تو بیگانه ام  
 که ایدون رخ آور بدین خدا  
 نیابی ازین جادو و یحیایان  
 رخ خود بدادار دارنده کرد  
 که تا باز یابد ز جادو را  
 در آمد ز هر سو چو تیر شهاب  
 همه ریک نفستیده تابش گرفت  
 یکی دستش از ناگهان در بود  
 چنان برخو شد بر زد و فغان  
 می از ساغر بخردی نوش کن  
 بگیتی ازین پس نهان ساز مت  
 فسون ساز از وی را کرد دست  
 بیک باره از پیش جدا بستش  
 ننگ دهنده شد از وی مان  
 فسونگر گرفتش هم اندر شتاب  
 دگر چنگ افسونگر می کرد ساز  
 همی خواست خجروش از نیام  
 شکفتی فرماند از و پس روان



بنالید و برز و یکی تنی سردم  
 همانکه پر نیراد افسون پڑوه  
 بهر سو نظر کرد سام دلیر  
 چو بر چشمه اندر زمان ره سپرد  
 یکی نیروئی یافت باخوشتن  
 پیامد بر آب گیری فسر از  
 ز بس غم نجواب اندر آمد سرش  
 چو بیدار شد نام بردار سام  
 بسا زید دست و چو شیران بخورد  
 بنا که یکی پیکری شد پدید  
 ندانست او را چگونه است روی  
 همانگاه آن پیکر آواز داد  
 که ای سام از گفت من سر متاب  
 تو را هر چه گویم پذیرنده شو  
 ره بودش دگر باره افسون نما  
 ز پولاد سیلی بر افسر از کوه  
 میانش ز افسونگری بد تھے  
 درو بود سوار اخا چون قفس  
 همانکه پر نیراد افسون نما

ز چشمش در آمد ز اندوه نم  
 نشستن گهی حبت بالای کوه  
 همه گل بدو سبزه و آب گیر  
 خدا را شنا گفت و آبی بخورد  
 چنان شد چو شاخ گل اندر چمن  
 نشست اندر آنجا زمانی دراز  
 بر آسود آرام جان در برش  
 به پیش اندرش بود خان طعم  
 همی شکر دادار دارنده کرد  
 جها بخو سرا پای او بنگرید  
 شگفتی فرو ماند لختی بدوی  
 چنین گفت و چنگ سخن سازد  
 بدان تا ز شاهان شوی کامیاب  
 مرا کام ده شیر را بنده شو  
 از ان پس بکوی دگر کرد جا  
 بدید آن جهان پهلوان شکوه  
 و زان نامور را بند آگهی  
 ندیده شگفتی بدینگونه کس  
 جهان پهلوان را در آن کرد جا



بدو گفت کاین جایی ندان تست  
 بگفت این و پنهان شد اندر زما  
 رهایی نیابی ازین که دگر  
 سخن بشنوا کمون کی گو شدار  
 ز فرهنگ جنگی و فقور شاه  
 نمش خان و گردان روشن دان

همان گوهر بنگمیان تست  
 جهان پهلوان شد ز کارش فوان  
 مگر آنکه تالی تو از مهر سر  
 به نیک اختری زین سپس موشدا  
 همان هم ز نام آوران سپا  
 چو ماندند دور از بهر پهلوان

## رفتن قلو و قلویش و فرهنگ طلب سام و چگونگی آن (م)

فر اوان در آدشت بشتا فتند  
 بنا کام رفتند سوی سپا  
 چو رفتند ز می دیو زاده فرار  
 به پنجبیر که در کین آوران  
 بدیده همی گوهر افشانند  
 که راند از پے آهواسبند  
 بنا که شد از چشم او نا پید  
 به جستیم او را فر اوان بدشت  
 و ژرم شد رخ دیو زاده ازین  
 بدو گفت کای شاه بی رای کام  
 کرا آن پهلوان می نیاید پدید

نشان جها بخوی کم یافتند  
 برایشان شده روز روشن سپا  
 سر حق را رز کردند باز  
 چو پر دخته گشتند جنگی آن  
 ز سام و نو آهوسخن رانند  
 همی خواست کش سر در آرد به  
 کسی این شگفتی بگیتی ندید  
 نشان پیش هیچ پید انگشت  
 بیامد بر نامور شاه چین  
 مرا باز گو تا چه کردی سام  
 تو را سازم از زندگی نا امید

بفرمان تو شکر جنگ جو  
 قسم خورد و شایسته کینه دور  
 گرانمایه فرهنگ روشن و دان  
 نهانی بقصر پرورش شتافت  
 چو دیدش پر خست گفت اید لیر  
 بدو دیو زاده بیان کرد راز  
 مخورانده و غم که در دشت و کوه  
 چو یابم نشان گونا مور  
 بجفت و بشکر که آمد چو باد  
 از ان پس ترمایش را پیش خواند  
 کزین پس سرین گروه انجمن  
 هشوار با شید هر دو بجا  
 بقلوش چنین گفت از روی مهر  
 زهر سوبران باره تیسر کام  
 ز پیچید قلوش ز گفتار او  
 چو اورقت قلوادر گفت چیسر  
 برآهیم جو قلوش به پشت سمند  
 مگر یابی از سام مل آگهی  
 هماغاه قلوادر پوشید ساز

کمین کرده بر شیر آزاده خو  
 کزان زرم و کین من ندارم خبر  
 برون آمد از زرد شده در زبان  
 مرا و رازانده و زرم روی فست  
 چه داری خبر از جها بنجوی شیر  
 از ان پس بدو گفت کای دلنوا  
 شوم ره سپر باد لاور گروه  
 تو را سازم از حال او با خبر  
 همه کار خود با سران کرد یاد  
 به پرده فراوان سخنها براند  
 توفی و تمش خان بشکر شکن  
 مبادا که ستران در آید بپا  
 که اکنون ز آرام بر تاب چهر  
 مگر آگهی یابی از کار سام  
 هماغاه بر راه بنفساد رو  
 ز مهر آب بر آتش فست نیز  
 بتازان ابر کوه و صحرا نوند  
 که مغزم ز اندیشه باشد تهی  
 نشست از بر باره تیز و تاز

سوی دشت و کسار بنهاد و  
سخن گویم از سام فرخته باز  
سراینده زمینان سخن باز دارند

سمندش چو صر شده تیز بوی  
مگر یابد از چنگ جاد و جواز  
که چون سام مل اندران سل ماند

## چگونگی احوال سام بدست عالم افروز (م)

پریزاده از وی رخ اندر نهفت  
دو روز و دو شب جادوی تیره کش  
سیم و روز آمد پدید از نهان  
چو دیدش جهانجوی پر خاشخ  
چه بد کرده ام من بتو باز گو  
ز سر ما شب تیره ام نیست خواب  
دینسان جفاکس بسلام ندید  
بدو گفت جادو که ای نامدار  
که با من همی سرور آری بمهر  
وزان پس پرستش کنی پیش شیر  
و گریه جهانجوی و الا نسب  
پری حشمکین شد از ان گرداد  
بر دوش بروی هوا بید رنگ  
بنگاه پیشش آ رام داد

دل سام با درد و غم بود چفت  
نهان ساخت از پهلوان رومی  
و گر کام حبت از تل مهربان  
بدو گفت کای رشت بی رای و فر  
کزین پس مراد بسیاری برو  
شوم روز از تاب گرما کباب  
که از تو فسون گر بجانم رسید  
همی شادمان گردی از روزگار  
بتابی ز مهر پریدخت چه  
در آری سر بخت بد را بزیر  
ز کینه بدش نام بگشا و لب  
ر بودش ز جا در زمان همچو باد  
نمودش بسی رنگ و نیزنگ ناک  
نگه کرد تا که گو پاک زاد

یکی تخت بود بر سر از درخت  
 درخت کشتن بود بی برگ و با  
 زهر سوری همچو شاخ درخت  
 هزار و دصد شاخ بروی دراز  
 یکی دیو بود اندرون تخت ز  
 ز پیش و پس و زمین و آسمان  
 و آن همچو دوزخ پراز تیره دو  
 زهر یک چنان آتش افروختی  
 چو آتش زمانی شدی بر فراز  
 نه ماتم بیا کسی بدنه سوز  
 بلزید آن پهلواندار  
 دگر باره ابری بر آمد بلند  
 صدائی بر آمد از آن ابرخت  
 فرو ریخت آن تخت دیو و دم  
 جهان پهلوان شد جهان نا امید  
 بدو گفت آنجا ددی تیره کش  
 یکی سام در پیش و پس بگریه  
 دلدوم چنان بر دمیدی جا  
 زمین گفتی آوز سر ز دهمی

فرو آمد آن پهلوانیک تخت  
 سرش رفته تا سوی نیلی حصار  
 ندیده کسی همچو آن تیره تخت  
 همه شاخ و برگش چو شکل گران  
 که بودی و رایکتن و چار سر  
 بر افراخته سر به نیلی حصار  
 زمان تا زمان جادوی مینمود  
 که از دود نقش جهان سوختی  
 فرو ریختی عقرب و مور و مار  
 بد از هول آن عقرب مار و مور  
 بنالید برداور کرد کار  
 خروشنده شد همچو دیو بژند  
 که کنده شد از نیخ شاخ درخت  
 جهان شد سر اسر پراز دود و دم  
 بچشمش سیگشت دوز سپید  
 که لغتی نظر کن به سوی خویش  
 زمین سر بر سر کان الماس دید  
 که گفتی فلک را در آرد ز پا  
 که آن شیر دل را بسوزد همی

دگر باره جا دو زبان بر گشت  
نه پذیرفت گفتار او هیچ سام  
که باید روان شد سوی لشکرش  
بدان تمام او را باند زو پسند  
هما نگه از آنجا زد بال و پر  
سوی لشکر سام مل شد روان  
چو قلویش نشست از بهر بادیا  
ز قلویش دگر بر سرایم سخن

سخنهای پیشینه را کرد یاد  
بخود گفت افسون گر تیره کام  
رساندن سوار افکنان از برش  
بمن رام سازند بیرنج و بند  
بگردنده گردون بر آورد سر  
که زی اورساند دلاور سران  
بفرمان فرهنگ رزم آزما  
مراین داوری را در آرم به بن

### واقف نمودن عالم افروز قلوشر او برین دسام (م)

سوی دشت که سار شد همچو باد  
فر او ان بگردید و کم یافتش  
بنگاه بر آب گیری رسید  
فرود آمد از باره راهوار  
که آبی خورد آن یل پاک دید  
جهان شد چشمش سراسر چه قیر  
زمانی چو شد چشم را کرد باز  
به پیش و پس خود نظر بر گماشت  
بدانجا گیکه چون همی بنگرید

که یاد نشانی ز سالار راو  
ز بس تشنگی لب بترافتش  
زمین را سراسر پر از سبز دید  
شتابان بیامد بر چشمه سار  
ز هیبت بلر زید بر خود چو بید  
همان دم برفتاد در آب گیر  
ندانست آن یل که چو نست را  
همی جای برخامه یک دشت  
کله در کله شیر درنده دید



همان گرگ و یوز و دمنده شرب  
 به قلویش همه حمله آور شدند  
 شگفتی فرو ماند از آن کار کرد  
 همانا که این یکسر افسونگریست  
 درین بد که آمد صدایش بگوش  
 بدان ایسوار افکن چیر دست  
 و راداده ام جامی در زیر کوه  
 ز لاله نگر و دمن به هیچ رام  
 و لم هست اکنون بغم آژده  
 اگر خواهی از بیم گردی رها  
 ز گفتم به نیک اختر کی سر پیچ  
 از ایدر رسام تو را نزد سام  
 اگر در پذیری تو این گفتگو  
 اگر سرتا بے تو از کار من  
 چو قلویش شنید این سخن شد خرم  
 اگر چند از کار او شد ملول  
 ربودش ز جادوی تیره را  
 چو دیدش پیر سید فرخنده سام  
 که کردت جدا از سران سپاه

پلنگ دژ آگاه و درنده ببر  
 تو گفتی که سوزنده آذر شدند  
 که این بنود از گنسب نیز گرد  
 ز نیرنگ عالم فروز پرست  
 که از هیبت آن زن رفت هوش  
 که از مهر سام است نوشم کبست  
 ای خون بگریه ز بهر گروه  
 دما دم کند سرکشی را بشام  
 ز بیم نسیب دژ آ که زده  
 نه بیند دو چشمست ازین پین  
 همه پند و اندرز راده بسیج  
 چنان کن که گردد من سام رام  
 نیارند دیوان تو را بد برو  
 رسد بر تو بسیار آزار من  
 تو گفتی در افتاد در بحر غم  
 ولی کرد گفتار او را قبول  
 بر سام میل در دشمنی کرد جاس  
 که اینجا که آوردت از آن مقام  
 چه داری خبر کو ز غفور شاه



بگفت آنچه بگذشته بدسترس  
 که یکسر ز بهر تو ای نامدار  
 تو خود جای دادی درین بزرگو  
 جها بنحو همه رازهای نهفت  
 چنین قلو ششش داد پانچ کهر  
 ابا او یکی رود را آور برو  
 مباد که ساز و دست را نزنند  
 نه پذیرفت گفتار او گرد را و  
 که مر هر دو تان را در آرم زیبا  
 بگفت این و بر رفت بر آسمان  
 سراینده نامه باستان

ز فر هنگ گردان پر خاشخ  
 ندارند بر دل زمانی قرار  
 بتو مویه سارند اهل گروه  
 بزابل زبان نامور را بگفت  
 کزین پس میوش از فسون ساجهر  
 که بس کینه و زرا و بس شست  
 تننت را در آور د بام گزند  
 پر نیز او دیگر بسی بیم داد  
 نمانم که مانید دیگر به جا  
 که قلو او را آورد از نهال  
 ز قلو او زد این چنین داستان

## بر دین عالم فرزند قلو او را نزد سام (م)

که چون راند برابرش تیز کام  
 هوا بود از تابش آفتاب  
 بسی راند که پیکر باد پا  
 بنا که گوزن بر آید ز شست  
 روان شد پی او چو آذر گشپ  
 همی گفت بادل گزین بگذری

نشانی ندید از گونیک نام  
 بر آن ریک از پر فتادی عتاب  
 بناگاه شد چشمه ساریش جا  
 بر آن نامور همچو صرصر گشت  
 خرامنده او و شتابنده سب  
 که دارد درین دشت آشنوری

چو لختی بر انداز سبک کامیاب  
 سوی آب شد صید از آن بهشت  
 چو آمد بر رود و قتلوار داد  
 که باید نخست این گوزن دلیر  
 و زان پس شستن بر رود آب  
 بنوعی پدید آوردن خورش  
 بگفت و برای بخت باره چه دود  
 باب اندر آمد چو شیر زیان  
 جها بخوی در آب شد ناپید  
 ز هوش رفت آن نامور سرفراز  
 ندید هیچ در زیر خود از جنگ  
 شگفتی زمانه نهی بد بجا  
 خروشان و جوشان و آتش نشان  
 تبر سید و لرزید بر خود چو سید  
 که خواهی که از چنگ این از دها  
 ز عالم سر دزیری یا دکن  
 که اورا اکنون جاست در برزکوه  
 ز گفتار تو ای جها بخو سه مرد  
 تو را در جهان بر سر افسر کنم

پدیدار گردید از دور آب  
 ز رود رونده روان برگشت  
 چنین بادل خوشتن کرد یاد  
 فکدان به سپهر اندرین آبگیر  
 بر افروختن آتش تیر تاب  
 که تن یابد اندر خودش پرورش  
 شتابان درآمد در آن زرف  
 یکی موج زد بود رانا گسان  
 کسی این شگفتی بگفتی ندید  
 زمانی چو شد دیدگان کردیا  
 نشستن گوی بد بر افراز سنگ  
 ز ناگه بر شش شد یکی از دها  
 از آن گشت قلاوچون بهشان  
 ز افراز ناگه صدائی شنید  
 تننت یا بداری مرد جنگی ها  
 دل سام نیرم بد و شاد کن  
 ابا نامداران ز ابل گرده  
 نه پیچ روی و مین روی کرد  
 می تختت از چرخ برتر کنم

وگر سر به پیچی نیاید رها  
 پذیرفت قلواد فرخنده کام  
 بهمانکه پر نیراد افسون نسا  
 زمانی بروی هوا شد چودو  
 پس از پرسش سام قلواد را  
 که امروز بخشی تو بار امان  
 به نیکی شوم سام را رسنا  
 پری در پذیرفت این گفتگو  
 چو او شد همان پهلواندار  
 که افسون او مر مرادست نیست  
 بدو گفت قلواد کای زمرن  
 بشیرین زبانی و گفت از رم  
 بگویش که کیل داری بحسام  
 و لیکن بشرطی که از کیش من  
 اگر گوید از دخت فغفور شاه  
 بگویش که ز چشم برداشتم  
 چو ما را بدین منزل جان گدا  
 بگویش که بر صورت آدمی  
 چو بینی بدانسان که گفتم خوش

ز چنگال آتش نشان اژدها  
 که او را دهد شادمانی رسام  
 از آن سنگ بردش بروی  
 بر قلووش و سامش آورد زود  
 با فسون نما گفت قلواد شاد  
 از اید رشوی همچو عنقا نهان  
 که با تو شنید بخلوت سرا  
 شد اندر هوا و نهان کرد روی  
 بگفتا چه شد او بدین تیره کا  
 توانائی و کوشش و بخت  
 همان به کزو در پذیری سخن  
 چو آمد زمانی سخن گوی گرم  
 سوی مرغزاری بر آری مقام  
 نگوئی سخن هیچ در پیش من  
 مکن یاد دیگر بر چشم گاه  
 بمر تو اکنون سرافراشتم  
 رساند بر چشمه ساری فراز  
 بر آری رخ از پے غمی  
 بنری همی باز ده پاسخش

بخلوت سرا چون شوی رام او  
 جگر کا هش از تیغ کین چاک کن  
 ز قلواد شد شاد سام گزین  
 و لم راهم ایدون بگفت هوست  
 بدو گفت قلواد کای نیک بخت  
 بسا داکه جادو برد زین گمان  
 بگفت و کمر از میان برگشاد  
 نهان کرد در زیر جامه دیر  
 زمانی چو بگذشت ازین داوری  
 بدو گفت قلواد بشنو سخن  
 سزدگر کنون کام جونی ازو  
 فسون گر ز قلواد شد شادمان  
 جهانبجو ز جاحبت و بنشاختش  
 وزان پس بدو گفت کای نازین  
 کز انجا ز عشرت نتابیم سر  
 کزین کو: الماس خسته و لم  
 پذیرفت گفتارش افسون نما  
 ازان پس بزوبال زد و شد نهان  
 جهانبجوی قلواد و قلووش مبر

بنا که بتابی رخ از کام او  
 ز بهیش دل خویش را پاک کن  
 بگفتا که بر رای تو آفرین  
 ولی خنجرم پیش افسون نما  
 مرا هست خنجر نهان زیر خت  
 نیابیم ازان پس ز چنگش امان  
 بدست جهانبجوی فرخنده داد  
 زد و شد بخ نخت جادو چو فیر  
 پدیدار گردید ناگه پرس  
 برو نزد سام آن یلین  
 در آری سوی مهرش از مهر و  
 بیامد بر پهلوان زمان  
 بز می همی سر بر افراختش  
 مرا بر سر منزلی دل نشین  
 به بینیم کام دل از یک گز  
 ز بهیش روان دل ز هم بگسلم  
 بردش بر سر منزلی دلگشا  
 بیادرد گردنکشان را روان  
 همان شیر دل سام فرخنده چهر

برفتند با جا دوی تیره کار  
 بدیدند تختی خفا ده بزر  
 یکی جشن آراسته چون بهار  
 همیا در و جنگ طنبورنی  
 چو از ره رسیدند هر سه دیر  
 پریراد بنشست از آنسو که خوا  
 زناگه نو ساخته جنگ و نه  
 جز ایشان کسی دیگر آنجا نبود

خرا مان بنزدیکه چشمه سار  
 مرتفع سراسر بدرو گمر  
 نشسته پری پیکر آن همکنار  
 ز یکسوی برجا بستگهای می  
 نشستند هر سه بر آن آبگیر  
 ز جام دما دم غم از دل بکا  
 چو خوشدل شدند آن دلیران زی  
 نو ابودوسا زنده آنجا نبود

## گشته شدن عالم اسیر ز بدست مژگان

زمانی چو بگذشت از آن مهران  
 چو سرو سی قد بر افراختند  
 شبانگه پریراد از ناگهان  
 زمانی چه شد بار خیمه پوشید  
 بگوهر نهان گشته تیره تنش  
 بیامد بر سام نیرم نشست  
 چو نشست بر جای افسون نما  
 چنان هر یکی چون گلستان شد  
 پریراد را مهر دل بر سر زد

رسیدند در بزم گردن کیشان  
 بدان جشن خلوت گهی ساختند  
 شد از نزد سام دلیران نهاد  
 بطرف چمن چون صبا در رسید  
 پرستنده چندین به پیرانش  
 همانگاه بگرفت دستش بدست  
 برستند قلواد قلویش زجا  
 پرستندگان نیز نهان شدند  
 جهانجوی را تند از جا ربود



رشتیش جاداد تخت زر  
 از آن روی کردم بوصلت شتاب  
 کنون جان سپرده ام پیش تو  
 بهر دین و آئین که خواهی بمان  
 پذیرفت از و پسלו نامور  
 و از آن پس بدو گفت کای خور  
 نخستین تو را اگر چنین دیدی  
 بجفت و بر سینه اش کرد دست  
 الف لام الف ساخت اندر زان  
 بهما بنوخت اندر آید بر  
 وزیر قبا تیز خنجر کشید  
 فنون گردول نغره ها بر کشید  
 و لی گرشوی بمجو عنقا جسم  
 و گره نیابی که بیرون شوی  
 ز مام و ز باب ز خویشان من  
 بجفت این و بر زد یکی تیز دم  
 سرش را برید سام لیر  
 از و سام لی چون برید سر  
 گهی باد و گه آتش آمد پدید

و از آن پس بدو گفت کای نامور  
 که لب تشنه رخ برتا بد ز آب  
 نیا تم دگر حرف در پیش تو  
 ولی از پر پخت دل بلسلان  
 که برتا با نام محمد روی سر  
 زدید از تو جان و دل گشت شاد  
 ز گفتار تو سر نه پیچید می  
 سر خود پر نیزاد به داد لست  
 شد او لام الف وار بر هیوا  
 ولی زود از مهر پر دخت چهر  
 سرا پای جادو بخون در کشید  
 که آخر مرا ساختی نا امید  
 ربانی نیابد سرت زیر طلسم  
 بیک بارگی عرقه خون شری  
 بد آید ز تو یاد دار این سخن  
 روانش روان از تنش گشت کم  
 شنا خواند بر کردگار بسیر  
 بر آمد زهر سو بنوعی شر  
 یکی ویله زد و آهی کشید



میفتاد از تخت بر جو بسیار  
چنان گشت بهوش آن شیر  
فتاده بروی زمین ناتوان  
پس از ساعتی چون بیاد بهوش  
جهانجوی قلواد و قلویش چو شیر  
نه آن بزم دید و نه آن تخت نند  
شده بهر دورا دیدگان پرزاد  
چو برخاست از جاجان پهلوان  
جهانجو همه رازهای نهفت  
وزان پس سه سال از رخا رخ  
چو رفتند تختی جهان گشت گرم  
تو گفتی جهان سر بسر دوزخ است  
بگشتند بسیار و راهی بنود  
ز تن رفت نیز و لب چران  
چنین است کار جهان سر بسر

ز نیم سران ویله نامدار  
که از خود نبودش همسانا خبر  
تو گفتی که در غالبش نیست جان  
زمین دید از تابش خود بخوش  
ستاده بهالین مرد و لیر  
پرنیزاده افتاده خوین جگر  
به برگ گل از مهر ریزان گلاب  
شدند آن شهر بر افکنان شادمان  
بدان سروران در زمان باز گفت  
پیاده نهادند ز می راه سر  
ز خورشید تفتیده شد یک گرم  
بدان سروران ناله و آوخت  
زگر ما بجز خود پناهی نبود  
سر اسیمه در کالبدشان روان  
نه بینی بجز رنج از وی دگر

رها کردن فرزندک سام را از طلسا عالم افروز (م)

ز فرزندک ازین پس شود استا  
چنین گوید از دیو زاده سخن

مرا این سرشان را در ایجا  
سراینده داستان کهن

که چون شد سوی دشت که ره سپر  
 بصره ای افتاد او را گذار  
 ز اندیشه پنهانش بودی فزون  
 پیاده بره رفت هفتاد و میل  
 دلش از بر تابش خور بتافت  
 در آن تشنگی آن یل کامیاب  
 چنین دید در خواب فرنگ که در  
 شنیدم ز دهقان شیرین کلام  
 همان نیز پیش از گرانمایه سام  
 سپهدار ایران و نام آوران  
 چو شد سوی فرنگ پر خاشخ  
 از آن پس بدو گفت کی تیز بین  
 شکسته شود چون طلسمات چین  
 چو بیدار گردی سوی در است  
 دختی کشن شاخ مانند عاج  
 برافراز بال و به نیرو بکن  
 بجایش یکی لوح از سیم خام  
 درو کنند خطها سر سرخ  
 که باشد زیزدان بدان لوح احم

بدان تا بیا بد ز ساشش خبر  
 که هرگز نبودی در آن قیرو قار  
 در ازیش افزون تر از چند و چو  
 همه دشت تیره چه دریای سیل  
 همان هم برین تشنگی راه یافت  
 زیبا اندر افتاد و شد سوی خواب  
 که نزدش یکی نیک پیاده سپرد  
 که او بود آدم علیه السلام  
 ز چین سوی ایران شوی بهرام  
 که چون در طلسم را زغم توان  
 مالید از مهر دستکش بسر  
 بسی رزم جوی به غرب زمین  
 به بینی رخ پهلوان گزین  
 سبک ره سپر شو چنان کت هوا  
 به بینی برش تیر مانند ساج  
 همانکه ابر روی هامون مکن  
 به بینی برافراز سنگ رخام  
 هرا ن چیز خوانی مکن غیر آن  
 جز این رسم نبود کلید طلسم

طلسمات را چون بهم برزنی  
 چنین گوی با سام زم آ ز ما  
 مکن گاه سختی دل خود دژم  
 نه بینی الم چون ز گشت سپهر  
 چو گردان بر آید تیغ ستیز  
 همانا که یا بید از دهر نام  
 بگفت این ورخ را نهان کرد و  
 بدان ره که آدم نشان داشت  
 بد آنجا یکی بد درخت بلند  
 بیا زید دست و بغل بر گشود  
 بمیداخت بر روی بامون چنان  
 ز ناگه جهان شد پراز تیره کرد  
 چو آن تیرگی از جهان رخ نهفت  
 بجای درخت جوان بنگرید  
 در آن بود از نام نردان ده اسم  
 سبک دیوزاده ببا زید چنگ  
 چو بر خواند نام خداوندگار  
 همانکه حصاری در آن روی داشت  
 بلندیش اندیشه بار بسته بود

ز نیرو دل و جان برو بر کنی  
 که بارنج دوری مشو غم فزای  
 که ایدر بلا نیست اورا چه غم  
 همانا نه بینی ز شادیش چهر  
 کنید از نم خون جهان رستخیز  
 تو هم تیغ کین را در آرازیام  
 برآمد ز جا دیوزاده چودود  
 چو شیر دژ آگاه چون بادفت  
 رسید آنسوار افکن هو شمند  
 به نیرو درخت از زمین کند زود  
 کز و شد دل گاو ماهی توان  
 وزیدی زمان تا زمان با دژ  
 رخ دیوزاده چو گل بر شکفت  
 ز ناگه یکی لوح از سیم دید  
 کزان تا مها بود بریا طلسم  
 مر آن لوح بر بود از روی سنگ  
 بر آسوز گردش روزگار  
 بفرمان نردان پدیدار گشت  
 درش بود آهن دلی بسته بود

سبک دیو زاده بشد سوی در  
 نوشته چنان بود در لوح باز  
 فلان اسم بر خوان که این بسته در  
 چو بر خواند نام خدای جهان  
 ستایش بسی کرد بر کردگار  
 زنا که یکی باغ خستم بدید  
 همی خواست زو بگذرد نامور  
 دلاور لوح اندران بنگرید  
 که مندیش از هیچ ای نیست  
 چو بر خواند فرهنگ اندر زنان  
 وزان پس چو باد از آفتاب  
 پس از تیرگی چون یکی بنگرید  
 ز پیش و ز پس آتش افروخته  
 ترسید بر اوج چون بنگرید  
 نوشته چنین بود بر لوح خام  
 چو آدم بنا کام فرمان بهشت  
 ز کردار خود بود بحسب ملول  
 تو بر خوان سه بار و آتش بم  
 وزان پس گذر کن آتش چو باد

بلوح اندران کرد ناگه نظر  
 که ای شیر دل مرد گرد نفر از  
 گشاده شود بدخت بی خطر  
 در بسته شد باز از ناگهان  
 وزان پس شد اندر درون حصا  
 درختان او سرو و شمشاد و بید  
 زنا که هنگامی بر آورد سر  
 چنان بر نوشته بان لوح بدید  
 بزنی بر سرش از غضب چو بدست  
 بز دسر سرش چو بدست گران  
 جهان گشت تیره و گره گشت  
 ز شادی همانکه ز جا بر دمید  
 در آتش جهان سر بر سوخته  
 نشمین بر افراز کوهی بدید  
 که ای نامور مرد با نام و کام  
 بکوه سر اندیب رفت از بهشت  
 شد از این دعا تو به قبول  
 که تا گرد آتش بیکبارم کم  
 که گردی ز گشت فلک ز شاد

برافراخت سر مرد مهوش را  
 بیابانی آمد مرا در آب پیش  
 دران دشت چون سائی ره پید  
 برافراز پشته برافراخت سر  
 یکی ژرف دریای جوشنده دید  
 بیامد بنزد یک دریا کنار  
 نوشته چنان بود کان نام حق  
 چو بر خوانی از روی دریای ژرف  
 بزورق در آیم چو باد بهار  
 چو برداد اگر آن سرین گسترید  
 در آمد بدورق سرافراز را  
 دگر ره بدان لوح چون بنگید  
 بر آن کوکولاس چون در رسی  
 بخوان اسم زردان زمانه را  
 قدم پیش نهیم چو شیر دلیر  
 که او اوج گیرد ز ندال و پر  
 همانگاه فرنگ لب بر کشاد  
 که ناگاه نهفته شد روی شهید  
 تنش بود همچون تن زنده چیل

گذر کرد ز آتش بنام خدا  
 که تا بیدن آب پنهان پیش  
 ز ناگه یکی پشته آمد پدید  
 بر آن سوی بگماشت سوی نظر  
 و ما دم چو تند رخرو شده دید  
 نظر کرد از لوح آن نامدار  
 که زو بست یکسره چهار اسبق  
 به بینی یکی زورق کس شگرف  
 بدان تا بیابی ز دریا گذار  
 همانکه یکی زورق آمد پدید  
 گذر کرد از روی دریا چو باد  
 چنین بود کای برد خشان چو شهید  
 از آن بجای که خسته گردی بسی  
 چو پیل رسد مرغی از هوا  
 بزودی یزن دست پایش بگیر  
 نواز کان الماس یابی گذر  
 ز نام جهاندار میکرد یاد  
 پدیدار گردید مرغی سفید  
 بر فخلش بود پیل دلیل



سوی پشت آورد میل از فراز  
 به چستی نزد دست پایش گرفت  
 پرواز شد مرغ و پر برفشاند  
 به پیشش جاداد و خود بر پر  
 دگر ره سپر شدیل کامیاب  
 گشته کلام و نمون کردین  
 سبک کردشان زیرین بازم  
 از آن روی سام علی سروران  
 ندیدند راهی پیش اندران  
 بناگه فتادند بر روی خاک  
 چو رفتند آن هر سه جنگی بهوش  
 گشودند چون دیده فرهنگ بود  
 لجام فرسا گرفته بدست  
 به بستند از جای نام آوران  
 سبک دیو زاده ز کار شگفت  
 مر آن نا ازان فرخنده نام  
 وزان پیش شستند بر باد یا  
 ز ناگه زمین راه را یافتند  
 بدل یاد هوش نهان میگرفت

برآمد ز جامردی کارسار  
 ندیده کسی در جهان این شگفت  
 ز الماس او را سبک بگذراند  
 شد اندر هوا در زمان ناپدید  
 بیدار سب گردنکشان و غراب  
 مر آن هر سه صحرانک بهرین  
 پس آنکه پی سام برداشت گام  
 رفتند چون باد بر هر کران  
 شد از تاب خورشان کمان چنان  
 ماندند در زیر دام هلاک  
 شنیدند از افراز هر یک خروش  
 که با فرو نیروی هوشنگ بود  
 برایشان خروشید چون سیل  
 سخن ساز گشتند از بر کران  
 هر آن چیز در پیش او بود گفت  
 بگفتند احوال خود را تمام  
 برآمد سبک باره گیشان زجا  
 سوی شکر خویش رشتا شدند  
 ز ساقی می ارغوان میگرفت





۴۱۳  
فقیر حسین در یک دست تیغ و یک دست گفتن در برابر  
سام عذر خواهی می کند



بستی همه راز خود باز گفت  
 غوطیل شادی ز چرخ برین  
 فرستاد کار آگهی نامور  
 فرستاده رفت بدانت را  
 بگفتا ترا بخت بدگشت رام  
 شته چین غمین گشت با سران  
 بیکدست تیغ و بدستی کفن  
 چو آمد بر سام بگشاد لب  
 بگودنده خورشید و رخشان قمر  
 که من از جهان سوز خجسته گدا  
 اگر چه مرا هست بیم گناه  
 سزدگر گناه هم گو سرفراز  
 جهانجو چو دیدش بدیشان نوا  
 وزان پس بدو گفت بر ساز کار  
 پذیرفت فغفور و شد باز جا  
 یکی داستان دگر گوش کن

دلیران بمانند از و در شکفت  
 چو در شد بغم رفت آن شاه چین  
 که آمد ز گردان زابل خبر  
 هم اندر زمان سوی او گشت باز  
 که پیدا شد اندر جهان نام سام  
 همانکه بر سام مل شد روان  
 بسی گشته نام آوران آهمن  
 بگفت ای سرافراز و الانب  
 به بخت بزرگی و تاج و کمر  
 نمیم ای هیچ آگه از ان کارا  
 چو زینسان رسیدم درین بارگاه  
 دگر یاد تار و زبگدشته باز  
 گمانش به بشید اندر زمان  
 که باید شدن سوی ایران دیار  
 ز کارش نه سر بود پیدانه پا  
 طلسمات چین را فراموش کن

رسیدن نامه منوچهر شاه نزد سام نریکان (م)

دلیران زابل همه شادمان

بگردش در آمدی ارغوان

وزان خوشدلی سام با آفرین  
نشسته در آن بزم فرخنده کام  
نخخش خان و فرزند گاه و قلو او شیر  
دلی سام از هجر یار گزین  
نشسته در آن مجلس شاه هوا  
پرستنده خوبان زرین کلاه  
که ناگه خردشی در آمد ز دور  
در آمد در آن بارگاه سپو باد  
همانا که او همدم شاه بود  
یکی نامه آورد نزد یک سام  
چو بگرفت آن نامه را نامدار  
بزرگان آن بارگاه سرسبز  
چو سام از پی نامه خواندن گرفت  
چنان زار بگریست سام دلیر  
که بوی شهنشاه بارای کام  
سرنامه نامجهبندار بود  
چنان بود کای پهلواندار  
بیامد ز مغرب زمین لشکر  
سپاه است ماناسه ره صد هزار

یکی بزم کرد همچو خسلدیرین  
بیاز پریدخت بگرفته جام  
متر تاش و قلو ش گوشیر  
بسی بود زانده اندوهین  
گرفته بجفت جام گوهر نگار  
همه پای کو بان در آن بزم گاه  
یکی کرد با طوق و تاج و کمر  
دعا کرد بر سام فرخ نژاد  
منوچهر از کارشش آگاه بود  
ز شاه جهاندار فرخنده نام  
بر آن کرد دینار و گوهر نثار  
فشاندند بر نامه درو گهر  
زود دیده گوهر فشاندن گرفت  
که از غم رخسار گشت همچون زویر  
ازین نامه آید مرار بشام  
دگر شرح دوری دیدار بود  
تورفتی مرا تیره شد روزگار  
ازان گشته ایران پر از داوی  
همه عادی و سرکش و نابکار

چنان دان که در شهر مغربین  
 فزونگر و رایاوری می کند  
 که جز من نباشد بگیتی خدا  
 سپاهی فرستاد و شاه شوم  
 فروخت قدش ز سیصد ارش  
 تو کولی که در گنج اهریمن است  
 نشست است بانا زو آرم کام  
 بگیتی سپه دار شد او است  
 سر آورد زور شهین شاه روم  
 اگر کرد اطلاق و الا نسب  
 کس از عده و طایف از حجاز  
 بشهرین سر بر افراخت  
 هم از کشور ما گرفت بے  
 همه مردم قتل و سرح  
 ز مرز هزاره گذر کرده است  
 ز بلغار و شمیر و کابل زمین  
 فرو بسته بر شهر باران گذار  
 فراوان شهان زینهار می شدند  
 چنان دید آمد و بید او را

بود شاه شده ادنا پاکدین  
 و زان دعوی داور می کند  
 منم خلق را در جهان رسنا  
 گرفته به نروم شهر روم  
 چه گویم که چون باشد شش بال کش  
 عمودش فروتر ز نصدین است  
 در یک شدید است نام  
 بدر دز شیر در آگاه پوست  
 گرفته ز پیکار آن مرز روم  
 شیدا است لشکر ملک عرب  
 همانا که از وی ندیده جواز  
 شهان راز گیتی بر انداخته  
 ندیده چو او در که کین کس  
 از و نید یوسته پر خون قدح  
 همه مرز زیروز بر کرده است  
 رسیده است ایون بابل زمین  
 ابا جنگو شرک بيشما  
 دلیران زابل حصاری شده  
 که نیم سپه را گذارد بجای



دگر نیم را از پے رزم و کین  
 مرا پست سازد ز تخت اشتهی  
 گشایم کنون گنج آکنده را  
 از ان رو هم ایران شده پر خروش  
 چونامه بخوانی تو اسے نامدار  
 کہ آمد برت نامہ من بے  
 اگر دیر مانی بچین اندرون  
 بگیتی نہ بینی دگر روئے من  
 بدادار وارندہ عینب دان  
 ز چین سوی ایران بشو همچو باد  
 چو بر خواند نامہ جہا نذر مرد  
 بسی شد دژم پہلو پاک دین  
 چنین داد نزد شہ چین پیام  
 مکن پیش چشمیت جهان آنہوس  
 کہ شاہ جهان روی دارد بجنبک  
 اگر بہ بیند شہ کامیاب  
 نہ پیچم سر از سوی فرمان شاہ  
 شہ چین کہ آن نامہ شاہ خواند  
 ہمی گفت بادل کہ کارم روست

ز زابل در آرد بایران زمین  
 بر آرد بگردون کلاہ مے  
 کہ خواہم سیاہ پراکنده را  
 ز املاک جنگی و گردان روش  
 ز چین سوی ایران زمین رہ سپار  
 ولیکن نیاورد پاسبان  
 ہمہ مرز ایران شود پر زخون  
 مگر زانکہ آئی دگر سوئے من  
 کہ چون نامہ نزد تو آید بران  
 کہ گردان ایران شوند از تو شاد  
 کشید از جگر بر یکی باد سرد  
 فرستاد او نامہ ذی شاہ چین  
 کہ باید سوی شاہ شد بی کلام  
 شباب آورد ساز کار و عروس  
 بہن تنگ شد روزگار دزدنگ  
 کنم کشور چین سر اسر خراب  
 ندارم بگیتی خبر او من پناہ  
 ز شادی بر آن نامہ گوہر فشاند  
 اگر سام زایا رگیری روست

فرستاده گفت ساریار گزین  
 همی داد پاسبان جفا پیش شاه  
 سر تو شود بر سپهرین  
 من از عهد پیمان خود بگزم  
 فرستاده آمد نزد یک سام  
 چو آمدش شاه بیدار  
 بدستور گفتا مشو بیجست  
 رود سوی ایران زمین سام کرد  
 پر خست را ساز جانی نمان  
 وز انصاف فرستاده تیز کام  
 سخنها می غفور را یاد کرد  
 سپید چنین گفت با بخت  
 و لیکن کی مرد با هوش تر  
 باید فرستاد از مرز چین  
 که بشه را رساند زمین آگهی  
 بهانگاه فرنگ جریست گشت  
 نمودند در خواب چو این بمن  
 تو خواهی شدن سوی ایران زمین  
 که کینه زد دشمن نخواهی نخست

بیان کرد یکسر بسالار چین  
 که برگو بدان گرد گیتی پناه  
 همانا خبر امی بایران زمین  
 ره کیش و آئین تو بسم  
 که گفتار شه را بگوید تمام  
 همانکه در آمد بخلوت برای  
 که شد کام از لالت عزی دست  
 نماید با ملایق گو دست برد  
 سیه ساز بر سام نیزم جهان  
 چو در شد نزدیک فرخنده سام  
 دل سام میل را از ان شاد کرد  
 که اکنون بر آمد همه کام من  
 که او را زهر را ز باشد خبر  
 شتابان سوی شهر ایران زمین  
 نماید بدو روزگار نهی  
 که گویم سراسر حدیث نهفت  
 که پیش از جهان پهلوی پلتن  
 نیز دمنو چهره پاکیزه دین  
 که جنگلی را شود پای مست

چو بشنید سام ز میان نژاد  
 پس آنگه بهمان پهلوان در زمان  
 ویران زرین قتل را بخواند  
 نخست آفرین بود بر ذوالجلال  
 بنام تو ای شاه والا گھر  
 بدان ای شهنشاه باداد و دین  
 بدیدم به نیکی رخ کام خوش  
 چو آمد بمن نامه شهریار  
 دگر رنج و سختی کش آمد به پیش  
 چو شد نامه نامور اسپری  
 بوسید فرهنگ روی زمین  
 وزان پس برون شد بخر که چو باد  
 چو بگذشت از رفتش چار روز  
 شه چین خبر شد که فرهنگ شیر  
 بدستور خود گفت کای مهربان  
 بگر آن سیه روی بدخوب را  
 چو قمعش بر در شستان خوش  
 تقاش چو گوهر دل سنگ کن  
 پر یو ارش از چشم مردم پوش

بسی آفرین کرد بر گرد یاد  
 یل پهلوان کرد دل شادمان  
 سخنهای نیکو برایشان برآ  
 که او دادمان فتره و یال مال  
 که جز تو نباشد گیتی دگر  
 که بر هم زدم کیسه مرز چین  
 بر روی را ساختم رام خوش  
 بسیچید گشتم بی کارزار  
 نوشت اندران نامه از خط خوش  
 بفرهنگ سپردی داوری  
 بگردنکشان برگرفت آفرین  
 سوی مرز ایران زمین رونهاد  
 بدانکه که بفروخت گیتی و روز  
 که او رفته است از پی دارو گیر  
 بکاخ ریخت شواز نهان  
 بر آکنده کن بر مهنش موی را  
 چو گنجش نهان کن در ایوان خوش  
 سرایش چو غم بردل تنگ کن  
 ز چشم بدانشس همی دار گوش

زمین را بسویدانای را  
 فلک گردی از خاک راه تو باد  
 اگر زانکه فرمان دهد شهریا  
 برانچم اشارت کنی آن کنم  
 بدو گفت فغفور کای هو شمنند  
 توئی محرم رازهای نهفت  
 برزود بشتاب کین کارست  
 چو دستور دوستوری از شاه یافت  
 چو ز گس پرچم را یافت هست  
 زخ که برون برد چون نه میخ  
 چو گنجی به گنجی نهان سختش  
 چو آب خضر در سیاهیش برد  
 نهان کردش از چشم ماهی و ماه

بدو گفت کایشاه گردنفس را  
 قمر گوهری از کلاه تو باد  
 بروں آورم مهره از چنگ ما  
 بیای سمندت سرافشان کنم  
 ندارم بجز تو کسے ارحمند  
 خرد با شدت یار و تدبیرت  
 متاعی چنین درخور بارتست  
 به قصر پر یخت دردم شتافت  
 سہی سرور یافت بگرفت دست  
 چو گوهر نهان کرد در آب تیغ  
 ز گلشن گلچمن در انداختش  
 زخ که ابرسوی نامش برد  
 هیش رفت در زیر ابرسیاه

نهان کردن پر یخت را بکلم فغفور در سردابه و  
 آوازہ مرگ او

فروشد بزیر زمین ماه چهر  
 چو سایه روان رو بدیوار کرد  
 مبردا به در زندگی کرد جاے

دخشنده گردید در زیر مهر  
 ہم آواز خود ناله زار کرد  
 بہ تنگ آمد از دل در آن تنگنای

بری شد بملک سلیمان چو مور  
 لبس کو برد بر رخ از غصه دست  
 بنفشه ز سریش آمد پدید  
 فروشد به نیلی قصب قتاب  
 بر اندیش دستور از آنجا بگاه  
 چنین گفت با او شهنشاه چین  
 که از شاه چین خرمی دور شد  
 همان شب خواب اندان دیدم  
 که ناگاه یکی پرده بس سیاه  
 پریدخت شد در سیاهای نهان  
 بجست از سرگاه سام دلیر  
 همانگاه خورشید بر زد عسلم  
 متقارن که بد محرم راز او  
 بخواند و بنزد یک خویشتن نشاند  
 و گر گفت بشتاب ز اید چین  
 مرا از پریدخت آگاه کن  
 زمره رو بنزد من آور خبر  
 متقارن چو زی شهر چین کردی  
 که آن سرو گلروی چو نستال

جدا شد چو بهرام و در شد بگور  
 ز آب رخس برق آتش بجست  
 ز برگ گلش زعفران شد پدید  
 نهان گشت در برگ نیلوفر آب  
 چو آمد بنزد یک فغفور شاه  
 که فردا نو ساخت باید چین  
 پریدخت محمروی رنجور شد  
 که بالاله رخ بود بانا زو کام  
 در افتاد در روی آن نیک ماه  
 برآمد زهر سوغ سر بود فنا  
 که نارش شد از آب چشم آبگیر  
 برون شد شب قیرگون از ظلم  
 بهر نیک و بد بود مسا ز او  
 از آن خواب باوی سخنها براند  
 خبرجوی از بهرمان گزین  
 همه روز اندیشه کوتاه کن  
 که ز اندوه شد گونه ام مجور  
 پسید از خادمان سراے  
 که ز سامیل رست دل در ملال



بگفتند باوی که آن نوش لب  
 کنون سوی او شد فراوان پر شک  
 متقارن چو بشنید گردید باز  
 دژم شد رخ سام نیرم از آن  
 پرستش کنان پهلو کینه تو ز  
 همی خواست بهبود آن دلنواز  
 سیم شب چنان بد ز غم پهلوان  
 چو گل روی شرقی جهان کرد گشت  
 ز طاروس بونگشت بنگر تو زارغ  
 برآمد زایوان فقور شاه  
 ز تار یکی دور و لهای تنگ  
 برآمد غبار مصیبت ز موج  
 کله بر زمین زد و سر زنده ماه  
 عروس سپهر از دل تابناک  
 برآمد بیکباره از چین خروش  
 بخواری در آمد صحرای غم  
 برآمد غریو سماک بر سماک  
 برآمد غریو از کسان و هنان  
 کج رفت بانوی چین و ختن

سحر که تنش شد مروزان رب  
 که شد رانده از دیده همچون شرک  
 همه رازها گفت با سر فراز  
 بیارید بر زعفران ارغوان  
 در گماه دادار بودش سه روز  
 همی گفت با داور کار ساز  
 که جستی چو آتش زهر جا زمان  
 فلک روی این موبذر گشت  
 گل سرخ بشگفت ازین سبز باغ  
 خروش خروشنده بر اوج ماه  
 فرود آینه چین ز زنگ  
 برآمد فغان جماعت باوج  
 فلک چاک ز حبیب تیلی قباه  
 ز طارم بر افتاد بر روی خاک  
 تو گفتی که عالم در آید جو شس  
 فرود رفت گیتی بر یای غم  
 شه شرق شست بر روی خاک  
 که بریده شد بیخ عیش از جهان  
 پریدخت گلبوی سیمین بدن



ورنیا که آن کبک طوطی خرام  
 شش چین بدروز برگشته بخت  
 زخونابه چشم مخمل چشم  
 ز برنده موی کنیزان شاه  
 ز برکنده چشم پری پیکران  
 همه شهر بادام ترنجسته  
 چو لاله سمن عارضان غرق خون  
 جوانان بر در گرفته پلاس  
 قضا را اگر انایه فرخنده سام  
 در آن شب شرابی ز غم خورده بود  
 سحر که چو از خواب نوشین بخت  
 بصر اعلم زد ز بهر شکار  
 زمانی در آن کوه و صحرا بخت  
 ز آتش رخان باد و افسرده خوا  
 بنگاه خروشی رسیدش بگوش  
 پیر میدکین بانگ فریاد پیت  
 سوار خطائی در آمد چو باد

برون رفت چون مرغ وحشی ز دام  
 بگون شد سرتاجش از پای تخت  
 بد ریاد افتاد چرخ علم  
 همه چین زده حلقه مار سیاه  
 زخونابه اشک مه منظر آن  
 همه خاک با خون بر آیه سخت  
 چو غنچه شده هر یک از خود برون  
 مها زانمانده در آن غم هوا  
 گو شیر دل پهلونیک نام  
 می روشنش سرگران کرده بود  
 چو خورهد بر کوه پور بست  
 دلی پرامید و سری پر خار  
 فرود آمد آنگاه بر روی دشت  
 زمی مرهم جان آزرده خواست  
 بنوعی که آمد دلش در خروش  
 ازین گونه شیون در ایوان کسیت  
 که سام بقای تو جاوید باد

خبردار شدن سام ز مرک پریدت



# مرگ دروغی پریدخت و پریشانی سام



که امشب پر دخت حوری رشت  
 همه خلق ازین غصه خون می خورند  
 برآمد ز سام زیمان خروش  
 چو خور زمین زد کسان کلاه  
 همه دست و ساعد بدان بکند  
 فروشد بخوشش در آبدخوش  
 پس آنکه چه دریا از آن پهن رشت  
 غریبان دل بسته و در دست  
 ز بس خاک ره کوز سر برشته اند  
 بهما نگاه تابوت آن گلستان  
 نهادند بر دوش شاهنشاهان  
 چو بر تخته بر دند بر روی تخت  
 روان از پی نعش او خست  
 به پیش اندران سام شوریده دل  
 زستی که از پای در می افتاد  
 گهی دست میکنند و لب می گزید  
 ز سوزش در و دشت می شد ببا  
 بغیر آدمی گفت کای کام دل  
 چنین بود آئین و احسان تو

بپروا ز شد تا بباغ بهشت  
 ندانم که این غصه چون می خورند  
 دلش در برابر غم بیامد بخوش  
 چو مه بر درید آسمانی قبا  
 زد لغره و خوشتراد و نکند  
 بری شد ز صبر و در آمد ز بهوش  
 خروشان و جوشان بچنین باز گشت  
 بایوان فغفور تن در نکند  
 کف خاک در زیر پانی مساند  
 نه مانجوده در دیب ز رنگار  
 سیه گشت یکباره روی جهان  
 ندایوانش بیرون کشید خست  
 روان کرده از دیده با خست  
 همه خاک ره کرده از دیده گل  
 ز پستی گهی پای بر در خساد  
 گهی بر سر خاک و خون می طپید  
 ز اشکش دل زنگ می گشت آب  
 ر بوده ز من صبر و آرام دل  
 چنین بود آن عهد و پیمان تو

که تنها گذاری مرا در جبهان  
 تترسی ز داور پروردگار  
 تترسی ازین چشم گریان من  
 که ز میسان گذاری مرنا آید  
 همه جنگ پیکار زان تو بود  
 کنون چونکه رفتی مرا زندگی  
 نه ایران به بنم نه گردان شاه  
 چنان چونکه من سوختم از غمت  
 دل بام من هم بسوزد بمن  
 بجفت و در گریه ناله زار  
 برون کن روانم بفرمان خوش  
 مرا زندگی بهر او بود و بس  
 بجفت در وانشد پی نعلش یار  
 ازان پس که گردنفر ازان عهد  
 عروسانه مهدی ابای ساز زر  
 نهادند در دخمه بر روی تخت  
 سراسر ز دخمه برون آمدند  
 پس آنگاه سامی نامدا  
 بدیوانگی سه بصر انهاد

روی خود سوی سیر باغ چنان  
 تترسی ز آه من دل فکار  
 تترسی ازین جان بریان من  
 کجا داده بودی بو صلم نوید  
 تن سامی میهمان تو بود  
 حرام است در دهر پایدگی  
 نه تاج و نه تخت کجانی کلاه  
 چو مونی شدم از غم ماتمت  
 چه پروانه برگرد هر بخشمن  
 همی گفت کای داور کردگار  
 که دارم دلی پر زغم ریش ریش  
 ندارم دگر زندگانی هوس  
 نبود آنگاه از گردش روزگار  
 بدخمه رسانند زرینه مهد  
 مرصع بیا قوت و در گهر  
 بهری در دخمه کردند تخت  
 ز خون جگر غرق خون آمدند  
 بر آشت از گردش روزگار  
 چو دیوانه در کوه و صحرا افتاد





سام باوش

من گرفتن



روان رفته از کفر و فارغ ز دین  
 بجز کوه اورا هم آواز نه  
 در آن کوه و در تا بجای گشت  
 گهی با چنده چراگر شدی  
 گهی محنت میدان او تیغ کوه  
 رسید و چو مرغ رسید ز دام  
 زهی دهر پر حیل و پندوس  
 بدان ای جوان بخت روشن ضمیر  
 بدینسان که این مهر و سدره  
 چو کارش روزگی بود روزگار  
 بمیرد اگر پادشاه گرگ است  
 و آندین موج دریای دل  
 جواهر فروشان جانرا به می  
 وزان پس بدرگاه پروردگار  
 که جزوی نباشد کسی یار ما  
 و گرنه ز ابلیس وارونه کار  
 کنون آدم بر سر داستان

بری گشته از مهر و فارغ کین  
 بجز غم کسش محرم راز نه  
 که شد مواسف و حشی کوه و دشت  
 گهی با پرند و برابر شدی  
 گهی با گوزان شدی همگروه  
 در افشان چو صبح و خورشید  
 که که سدره است که آبنوس  
 که چون مهر بازیست کردند پیر  
 روانست بر تخته آبنوس  
 تو بگرگی از وی توقع مدار  
 کسی نبرد و نمیرد خداست  
 برون آی از در طه آب و گل  
 بضاعات دریا دلان را نه بین  
 روان بشو چو مردان به روزگار  
 بود برد و گیتی نلکدار ما  
 نیاریم رستن ز روز شمار  
 سخن بشنواز گفته باستان

عاشق شدن قمر تاشن پرینوش خان چین (م)

چنین تابدین کار آمد سه ما  
 پرنیوش از شاه آگاه بود  
 بر صبح آمد نهانی ز راه  
 وز آنجا به دگر سوی ایوان شدی  
 ز ناگاه یکی روز وقت سحر  
 که ناگاه برپور دستور پیر  
 خود منڈ بیدار و هم هوشمند  
 صبحی کشتان را سر از باده مست  
 نهانی پرنیوشش را بسنگریه  
 بتی دید در بر نفسانی پرند  
 دوزلفش چو شهبای بجران در  
 بگل در فکنده دوزلفش گره  
 نزار و کمان و زمرگان خدنگ  
 برخ خال شکین او دل سپند  
 شده بیسنی دلیر کامیاب  
 و یازنتی ناشگفته بگل  
 دمانی بماند تنگ شکر  
 ز تنگی نبودش پیدادمان  
 شده غنغیش سیب در سیب چاه

که بودی همه چین پراز دود آه  
 گذارش همه بر سر چاه بود  
 سخن گفت با ماه در زبر چاه  
 چو سرد خرامان بهستان شدی  
 چو گل کرد سوی گلستان گذ  
 قمر تاش نامی بدل زره شیر  
 بصورت چو خورشید بدار جمند  
 خرامنده و دستنه گل بدست  
 که مانند طاووششش رمید  
 بهم بر شکسته لبش ز رخ قند  
 دو چشمش دو جادوی روپاه باز  
 کلمان وار چشمش کمان کرده  
 چو ترکان خدنگ پیایی ز چنگ  
 تو گوئی بر آتش نهاده سپند  
 چو انگشت سیمین بروی کتاب  
 چو ماشوره سیم بروی مل  
 و یا همچو یاقوت ریزش گهر  
 بگاه سخن عقل از و در گمان  
 در آن چاه صد دل فتاده ز راه

بگردن گرفته ز آه و حسراج  
 شده سینه آئینه پستان جباب  
 شکم چین چین عقل از و گشته مات  
 کمر همچو مود سرین کوه سیم  
 سر پای همه نور تابان شده  
 قمر تاش از انسو پری چهره دید  
 دلش چون کبوتر طپیدن گرفت  
 سرایش چون بید لرزیده گشت  
 یکسو نشست کمین برگرفت  
 چو زانجای برخواست فرخنده ما  
 محکم کرد و بکشاد راز و نیاز  
 ندیدم بحسن تو هرگز پری  
 برویت میناد چشم بدی  
 چو زلفت در افکند در آب شکست  
 به تیغ نظر کردیم سینه چاک  
 تو صیاد و من صید آهوی تو  
 نگاهی کن و بنده آزاد کن  
 چو کردی دلم را بزلفت اسیر  
 در محنت بر رخسرم باز کن

سفیدی و نرمی بماند عاج  
 حبابی که افتاده بر روی آب  
 شده ناف گرد آب آب حیات  
 چه سیمی که از ناز کی بدو نیم  
 چو سروی به بستان خرامان شده  
 بدان صورت ماه بی بهره دید  
 سرشکش ز قمرگان چکیدن گرفت  
 پرنیو شراد زمان بنده گشت  
 ز پی تابی آندم سر اندر گرفت  
 قمر تاش استاده در پیش راه  
 بدو گفت کای دلبر عشوه باز  
 پری میشود پشت از و لبری  
 که حیف است روی تو بیندیدی  
 مرا همچو ماهی در افکند پست  
 به تیر مژه او فتاد و مبخاک  
 شد آشفته چشم جادوی تو  
 دل خسته ام را تو خود شاد کن  
 کرم کن نگاه ز من و انگیر  
 بلطف زمانی تو دمساز کن

چو بیمار لعلت شدم کام بخش  
 بر نیوشش چون این سخن بشنوید  
 ز دنبال زگر سن بیفتانده هر  
 که اسی خام گفتار بهموده مرد  
 چه سود این افتاده اندر دماغ  
 ز نورم نه بینی بحسن تیره دود  
 ز تنیدی سرو پای او بنگرید  
 بگلزار او سایه افکنده مهر  
 دمیده نقشه چه کرد گاشش  
 پی مور بر آب گینش بدید  
 همان مشک بر ماه گشته نشان  
 نیاند چشمش چنان روی موی  
 دگر ره قمر تاش پوشش نمود  
 شکر لب سر دج گوهر گشود  
 مزن دم که تو نیستی مرد عشق  
 نشان محبت دگرگون بود  
 تن عاشق زار باشد زار  
 ندارد امان هر که او عاشق است  
 بدینگونه بسیار شد بباد

که باشند خوبان همه کام بخش  
 بایر و گره زد سر اندر کشید  
 ز تنیدی بدو گفت از روی قهر  
 ز گرمی ندانسته گفتار سرد  
 که خواهی برافروزی از مه چراغ  
 ندارم تو را میل گفت شنود  
 جوانی چو سرو خرامنده دید  
 چو گلبرگ افروخته پاک چهر  
 تو گویی بگل تکب ز دستبیش  
 ویا بر رخ لاله عنبر دمیده  
 بر خسار گل شسته عنبر نشان  
 ز معزوری حسن تابید روی  
 نیاز پیایی فروزش نمود  
 بناز و کرشمه زبان بر گشود  
 نداری بر خسار خود کرد عشق  
 که رخ زرد و خونابه گلگون بود  
 همی صبر بایدش درمان کار  
 همه زهر خوردن بر ولایت است  
 که دادند جان و نکر و ندیاد



تو امروز دیدی یک چهر من  
 شبی را بیا دم بخوردی بروز  
 تو خامی که سودا چنین بخت  
 مبادا بدینگونه بنیادش  
 بگفت و بگرداند رخ را پری  
 قمر تاش پیمان بمانده بجا  
 خجل شد ز گفتار و کردار خویش  
 بشدت تا کند صبر در مان خوش  
 قمر تاش گشته آشفته دل  
 شب و روز می گشت دووشن بصر

چنان گشت پیدایتو مهر من  
 ندیدی می دمی خانه شعله سوز  
 غرور از تن خود پیر و خست  
 که عاشق شود کما مجنون نفس  
 روان شد بهمانند کباب دری  
 فرو ماند از گفت آن دلربا  
 که آمد شگفتی مرا کار پیش  
 مگر وارها نذر غم جان خویش  
 نه دل در برش بود نه دل کسل  
 ز غم سوخت و میریخت خون جلگر

بیرون بردن رضوان پریدخت از سردابه گرفتار  
 شدن هر دو بدست ابرها

از آنسو پریدخت سیمین عذار  
 و تش پیش سام و غمش پیش دل  
 حکایت همی کرد از بخت خویش  
 مرا کاش خوبی نداده خدا  
 بدنیسان گرفتار با ساز و سوز  
 کجا باشد آيا جها ندارد سام

گرفتار بهجران در آن چاه ساء  
 ز خون جلگریای مانده بکل  
 ز تنهایی و بهجر دل گشته شش  
 دگر با و یارم نکردی جدا  
 چو پروانه گردیده ام دل فروز  
 که شد صبح امید او به چو شام



مگر رفت اوسوی ایران زمین  
 ندیدیم ما هر دو کامی هر ستم  
 همی گفت و میزد بر خسار دست  
 که ناگاه بانگیش آمد بگوشش  
 مخور غم که یارب تو را غم مباد  
 مباد از گردون تو را محنتی  
 هم اینجا بود سام نیرم نژاد  
 که او هم گرفتار هجران گشت  
 بدین ناز مینی که اکنون توئی  
 نباشد بحسن تو هرگز پرے  
 چراگریه داری تو بر کار خود  
 تو را صد هزاران دلت پای بند  
 پریدخت شنید این گفتگوے  
 در آن کنج سردابه شمعی بدست  
 پوشیدم دیبای چین در پیش  
 بر خسار مانند تابنده ماه  
 لب گوهر و در درو نا پدید  
 پریدخت گفتش که تو کیستی  
 چو بست است دراز کجا آمدی

امیدش برید از ملک چین  
 مگر دود اندوه و هجران و ستم  
 زدود و غم و هجر گر دیده پست  
 که ای ماه سپهر چه داری خروش  
 فزون باد شادی تو را کم مباد  
 که در درج خوبی توئی قیمتی  
 تو را هیچ از درد بردل مباد  
 بیاد تو پیوسته گریان تست  
 مثالی نداری خود از نیکوئی  
 پری را دل و دین بغارت پری  
 همی زد سازی تو رخسار خود  
 تو دل را باندوه چندین بند  
 نگه کرد و دیدش کی ماهروے  
 دو چشمش دو جادوی نیمست  
 بگوهر فرو بسته موی سرش  
 دو گیسو چو شهبای هجران سیاه  
 تو خورشید گفتی شد آنجا پدید  
 بدین خوبی اندر پے چیستی  
 چه چوئی در اینجا چرا آمدی

چه ماهی تو و از که داری نژاد  
 زمین را بوسید آناهروی  
 منم دختر پادشاه پری  
 مرا نام رضوان بود در جهان  
 شبی بر سر چشمه لاجورد  
 دلم بود در فکر و اندوه تو  
 که آواز گریه رسیدم بگوش  
 کسی مویه کردی همی زار زار  
 که آن سیمتن رفت در زیر خاک  
 چگونه نگه کردم اندر کس نام  
 برهنه تن و موی سر بد دراز  
 پرسیدم او را که این گریه چیست  
 بمن داستانی را سر اسر بگفت  
 چو آگاه بودم ز کردار تو  
 همی گفتم او را که چندین فرار  
 نیامد ز من باورش پسوان  
 نشاندم در برابر سر چشمه  
 و زانجا رسیدم کنون پیش تو  
 کنونت از ایدر بر پسوان

که کردی تو از سام فرخته یاد  
 بدو گفت کایا به زنجیر موی  
 ولی هستم از جان تو را مشتقی  
 همه رازها دارم اندر کفان  
 نشسته بدم بادی پر ز درد  
 ز بس درد بسیار چون کوه تو  
 که بر چرخ گردون رساندی هر دو  
 همه رازها را از آن گلعداز  
 تن من ازین غصه گردید چاک  
 بدیدم سپیدار فرخته سام  
 همی کرد ناله بسوز گداز  
 نباید بدین پسوانی گریست  
 که از درد او مانده ام در شکفت  
 ز سر دابه و گریه راز تو  
 که زنده است آناه سیمین غذا  
 همی گریه می کرد از غم نوان  
 که انجاست ما را کنام و قرار  
 بدان تا بدانم کم و بیشش تو  
 رسام تو را شاد و روشن روان

پریدخت از و این سخن چون شنید  
 چو شنید نام سپیدار سام  
 ز رضوان نشانش پرسید باز  
 همان شب را برد از آنجا پرست  
 روان شد سوی چشمه لا جورد  
 چون زد یک آن چشمه سار آمد  
 که برخواست ابری بماند قمر  
 غریبیده مانند ابر بهار  
 جهان گشت لرزنده زان تیره  
 پریدخت از آن لغزه رسید سخت  
 سرایمه شد جان آن هر دو تن  
 یکی دست از آن را برد برون  
 بنا حق بماند چنگ پلنگ  
 گریبان آن هر دو دلبهر گرفت  
 برون برد آن هر دو را تیره ابر  
 چنین تا سه ساعت در ابر فلک  
 بس آنکه بسوی شیب آوید  
 پریدخت و رضوان گشتاوند چشم

بماند غنچه دلش بشکفید  
 بر و روز روشن شد آن تیره نام  
 همه باز گفت آن تب لنواز  
 که کوتاه سازد همه داوری  
 بدان تا به بند رخ شیر مرد  
 بیدار آن نوبه سار آمدند  
 گریز شد از آن ابر در میشه شیر  
 کز و تیره شد چهره روزگار  
 که کر شد از آن لغزه گوش هر بر  
 بلرزید مانند برگ درخت  
 بماند رخ زرد و لرزان بدن  
 سر دست مانند روئین ستون  
 که از بیم آداب گشتی نهنگ  
 بماند آن هر دو زان تیگفت  
 خروشان و جوشان لبان شهر  
 همی رفت و ترسده گشته ملک  
 بدان هر دو دلبهر نهیب آوید  
 یکی دیو دیدند پیر کین و چشم

پایان جلد اول











